



قلب های بی قرار | baranak94 کاربر نودهشتیا

(استاد واقعا بهتون تبریک می گم... عالی بود عالی... اصلا... اصلا من تا حالا کتابی به این زیبایی نخونده بودم.... به جان خودم نباشه (به دوست کناریش اشاره کرد) به جان این هیچ وقت فکر نمی کردم خاطراتتون انقدر جذاب بوده باشه)

بین تو رو خدا به خاطر یه امتحان چیکار ها که نمی کنن د اخه بگو یعنی درس خوندن انقدر سخته

سعی کردم لبخندمو بخورم و مثل همیشه ژست بگیرم

صدامو صاف کردم و رو کردم به همه ی دانشجوهای که با چشمایی ملتمس و نگران به من نگاه می کردن و گفتم: خیلی خوب بسه دیگه از بس پاچمو خاروندید از جا در اومد... ببینید بچه ها اگه فکر کردید با این تعریف و تمجید هاتون من خر میشم (صداشون بلند شد: نه استاد دور از جون بلا نسبت شما) باید بگم متاسفم براتون... امتحان فرداتون برقراره درس

تخصیصیه و ۲۰ نمرتون کامل دست خودمه پس تا این ترم ننداختمتون

سریع برمیکردید خونه و خوابگاه برای فردا آماده میشد

صدای اعتراضشون بلند شد : استاد توروخدا فقط یه هفته

-تا ۱۰ میشمارم اگه نرفتین من می دونم و ... شما

شروع کردم به شمردن .به پنج که رسیدم جمیعا همه با یه خداحافظی بلند

فلنگو بستن

نه بابا یعنی انقدر جذبه داشتم و خودم نمی دونستم

ایول خوشم اومد

با صدای خنده ی اناهیتا به عقب برگشتم

اناهیتا-حالا میمردی امتحانشون یه هفته می انداختی عقب

-ببین انا من اگه بخوام به حرف اینا گوش کنم یا هر روز می خوان کلاسو

تعطیل کنن یا امتحان لغو کنن نمیشه اینجوری که

اناهیتا-چه می دونم بابا صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...به جای این

حرفا سریع بیا بریم تو سالن..... کلی خبرنگار و عکاس مادرمرده نشستن

اونجا

-خیلی خوب بابا بریم

جلوتر از انا راه افتادم که از پشت سر با ناله گفت: ای وای زهرا یادم رفت

بهت بگم

به طرفش برگشتم

-چیو؟

انا-این شاسکوله بیرون وایساده منتظر جنابعالی

با تعجب گفتم: شاسکول؟؟؟

انا-ای بابا چقدر خنگ شدی زهرا...اخه مگه به غیر از پسرعموت چند تا

شاسکول داریم

-سجاد اومده؟؟؟

انا بابا حرص گفت: اره دیگه

-واسه چی نیومد داخل؟؟

انا-من چه می دونم

-خیلی خوب پس من برم پیشش بعد میام تو سالن

انا-زود بیای ها دو ساعته مردمو علاف خودت کردی

از سالن بیرون اومدم

چشم چرخوندم به ماشینش تکیه زده بود و سرش پایین بود و مثل همیشه در حال گردوندن دونه های تسبیح توی دستش بود به طرفش رفتم

با شنیدن صدای پا سرشو بلند کرد

-سلام

دلخور نگاشو به طرف دیگه ای چرخوند

سجاد-علیک سلام

-چرا نیومدی داخل؟

سجاد-چون دعوت نشدم

-بس کن سجاد این مسخره بازی ها یعنی چی ...من به خونتون زنگ زدم رفت رو پیغام گیر منم پیغام گذاشتم و دعوتت کردم

نگاشو رو انگشت های دستم چرخوند

سجاد-حلقه کو؟

-ببخشید کدوم حلقه؟

سجاد-همون حلقه ای که منو به تو وصل می کنه...حلقه نامزدیمون

-بین اقا سجاد من و تو فقط پسر عمو دخترعمویم اون حلقه رو هم من

۳ماه پیش مجبور شدم از زن عمو بگیرم

سجاد-میشه بگی دقیقا چی مجبورت کرد؟؟؟

-نگاه های ملتمس بابا بزرگ

سجاد-پس همش بازی بود

-ببین سجاد من با تو اتمام حجت کرده بودم ... چرا حالیت نمیشه اگه اون

موقع سکوت کردم چون نمی خواستم دل بابا بزرگ بشکنه و ناراحت شه

پیرمرد افتاب لب بوم بود دیدی که چند روز بعدش فوت کرد نمی

خواستم با خاطره بد از دنیا بره

سجاد-دل من چی ...مهم نیست واست

*

وای خدااخه من چه خاکی بریزم تو سرم از دست این زبون نفهمپسره

بی شعور فکر کرده منم مثل بقیه زود خرش میشم

با کلافگی گفتم:سجاد من و تو هیچی مون شکل هم نیست ...اصلا شکل هم

بودنش پیشکش عقاید ما متضاد همه می فهمی متضاد

سجاد-میشه بگی مثلا کدوم عقیده مون؟؟

-مثلا...مثلا اینکه من دلم نمی خواد مثل تو مثل بابا مثل مامانم حتی مثل

خواهرت همه جا مسلمونیمو جار بزنم ...من می خوام قلبا مسلمون باشم...

نمی خوام مثل بقیه دختر های فامیل یه چادر سر کنم و زیرش هر غلطی

دلم می خواد بکنم و شرافت چادر و خیلی از دختر های خوب و مومنی رو که

چادر سر می کنن رو زیر سوال ببرمبزار رک بهت بگم.... من از پسر
 حاجی هایی مثل تو که هرغلطی دلشون می خواد به اسم دینداری پدرشون
 می کنن متنفرم... می فهمی متنفر...حالا هم شرمنده...باید برم داخل کلی
 ادم منتظر منن

چند قدم برداشتم که از ماشین جدا شد و تیز به طرف من قدم برداشت
 و جلومو گرفت

سجاد-صبر کنن ببینم همین جوری هر چی از دهنتم در می یاد میگی بعدم
 سرتو می اندازی پایین بری...منظورت از هرغلطی چیه؟
 پوزخند زدم

-ببین سجاد من خر نیستم... امار تک تک کاراتو دارم ..فکر نکن منم مثل
 بقیه فقط به قیافه بچه مثبتیت دل خوش می کنمحالا هم برو کنار
 سجاد-باشه...اشکال ندارهتا حالاش خواستم باهات راه پیام ولی حالا که
 زبون ادم حالیت نمیشه منتظر از این به بعدشم باش
 با عصبانیت گفتم:مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟؟؟

همونطور که به طرف ماشینش می رفت گفت: شب که با حاجی و مامان
 اومدیم خونتون و قرار عقد رو گذاشتیم می فهمی دنیا دست کیه
 با صدای بلند گفتم:هیچی غلطی نمی تونی بکنی پسره مزخرف
 سوار ماشینش شد به سرعت از کنارم رد شد

پسره احمق عقده ای..... منو تهدید میکنه

تقصیر خودمه انقدر پررو شده

چند لحظه ای طول کشید تا به خودم مسلط شدم و برگشتم تو سالن

اناهیتا جلوی سالن منتظرم بود

انا-چی شد؟

همونطور که می رفتم داخل سالن گفتم:هیچی بابا اومد یه مشیت حرف

مفت زد بعد هم گورشو گم کرد و رفت

با وارد شدنم حضار شروع به کف زدن کردن

سعی کردم لبخند بزنم و با خوش اخلاقی و ارامش جواب تمام سوالاشونو

بدم

بعد از تموم شدن مراسم بدون دادن جواب درست و حسابی به سوال های

رگباری اناهیتا ازش جدا شدم

می دونستم تا ته توی حرف های منو با سجاد در نیاره دست بردار نیست

تازه بعدشم حتما می خواد دو ساعت کوروش نامزد فرنگیشو به رخ ما

بکشه و از محاسنش تعریف کنه

قدم زنون به طرف کتاب فروشی که همیشه ازش کتاب می خریدم رفتم

تا چندتا از کتاب های مورد نیازمو بخرم

توی راه موبایلم زنگ خورد

شماره خونه افتاده بود

-سلام مامان جان

مامان-علیک سلام دختره خیره سر... باز دوباره چی به این سجاد فلک زده

گفتی که رفته پیش باباتو اتیشیش کرده

با حرص گفتم:پسره بچه ننه دو ساعت نتونست جلوی خودش بگیره

مامان- درست صحبت کن زهرا بچه ننه یعنی چی؟؟؟

-وای...وای...وای مادر من بس کنید تورو خدا چرا نمی فهمید من از

سجاد خوشم نمی یاد...شاه رگم بزنن حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم

...شما هم بهتره اینو به گوش بابا برسونید

مامان-بسه دیگه دختره خودسر تا الان هر غلطی دلت خواسته کردی

گفتی می خوام درس بخونم گفتیم بخون... فوق لیسانستو گرفتی گفتی می

خوام تدریس کنم گفتیم عیب نداره... گفتی می خوام کتاب بنویسم گفتیم

عیب نداره ...گفتی می خوام خاطراتمو چاپ کنم بازم چیزی نگفتیم... ولی

مطمئن باش تو این یه مورد من کوتا پیام بابات کوتاه بیا نیست

بهتر از سجاد واست پیدا نمی شه اخه دختره دیوونه فکر کردی با فوق

لیسانست پسر رییس جمهور می یاد خواستگاریت...مثل اینکه نمی فهمی ما

تو چه وضعیتی هستیم...همین فردا پس فرداس که طلبکار ها بریزن رو سر

باباتو همون یه حجره کوچیک تو بازار هم ازش بگیرن ...بعدشم باید بریم
کاسه گدایی دستمون بگیریم...چرا حالیت نیست الان بهترین موقع است با
سجاد ازدواج کنی ...شاید به واسطه ازدواج تو و سجاد عموت یه خورده به
بابات کمک کنه

-چه خوش خیالی مادر من ..عمو اگه می خواست کمک کنه تا حالا کمک
کرده بود

مامان - شب زودیا خونه عموتینا میان اینجا کارو یکسره کنن

گوشی رو قطع کرد

گوشی رو تو کیفم گذاشتم

همچین میگه کارو یکسره کنن انگار ما بوقیم اینجا

چی فکر کردن

فکر کردن الکیه

فکر کردن هرچی گفتن باید بگم چشم

به راهم ادامه دادم

با دیدن کتابم پشت ویتترین کتاب فروشی لبخند روی لبم نشست

رفتم داخل تا کیفمو تحویل بدم مسئول قفسه ها جاشو با احمد اقا عوض
کرد...احمد اقا رو می شناسمیه مدت تو دانشگاه نگهبان بود ...ولی بعد از

اونجا بیرون اومد و تو این کتاب فروشی استخدام شد...ها با دیدن من با احترام سلام کرد و کیفمو ازم گرفت داخل یکی از قفسه ها گذاشت و گفت: خانم مولایی این کتابتونم مثل ۳ تای قبلی عالی بود بهتون تبریک می گم

-خیلی ممنون شما لطف دارید

(حالا اینا واقعا خاطرات خودتون بود؟؟)

-بله تقریبا همه خاطرات و هرچی از گذشته تو ذهنم مونده بود

(در هر صورت بهتون تبریک می گم)

-خیلی ممنون...میشه بی زحمت شماره قفسه رو بدید

(خانم مولایی داریم سیستم کتاب فروشی رو عوض میکنیم شماره ها رو بردن)

-اون وقت بدون شماره کیف مردمو چه جوری بهشون می دید؟؟؟...اصلا از کجا معلوم کیف ها رو اشتباهی ندید

(دست شما درد نکنه خانم مولایی ما که اینجا برگ چغندر نیستم شما تشریف ببرید خریدتونو بکنید بیاید من کیفتونو صحیح و سالم بهتون بر می گردونم)

شونه ای بالا انداختم و گفتم:امیدوارم

یک ساعتی طول کشید تا تونستم کتاب های موردنظرمو بردارم

وقتی برای تحویل گرفتن کیفم به طرف قفسه ها رفتم

احمد اقا سرش پایین بود

-میشه لطفا کیف منو بدید احد اقا

سرشو بلند کرد و عین جن زده ها به من نگاه کرد و گفت:خانم مولایی

شما که الان رفتین بیرون

-من؟؟؟؟

(اره دیگه همین الان کیفتونو گرفتین و رفتین)

-نه بابا من تا الان تو کتاب فروشی بودم بیرون نرفتم

سرشو خاروند

(ولی من مطمئنم)

-اشکال نداره مشکلات زندگی که حواس نمی ذاره واسه ادم احمد اقا

(ولی اچه ...من ...مطمئنم شما همینهمین الان الان رفتین بیرون... اصلا

مانتوتونو کی عوض کردین...نه صبر کن شما با همین مانتو اومدید داخل

بعد با یه مانتو دیگه رفتید بعد الان همون مانتو اولیه تنتونه)

ای بابا حالا مگه ول می کنه

عجب مصیبتیه ها

بین چه گیری افتادیم امروز

-ببینید کیف من دقیقا پشت سرتونه بدیدش لطفا باید برم

با همون گيجی قبل گفت:اخه...

با عصبانیت گفتم: احمد اقا من عجله دارم

کیفمو بهم داد و گفت: ولی من مطمئنم...

یا قمر بنی هاشم

-ول کن اقا گیر دادیا

(اخه....)

حالا هرچی من می خوام به این بوزینه بگم من اون نبودممگه زبون حالیش

میشه

ولی ولش کن حالا اگه بخوام باهاش کل کل کنم تا فردا صبح باید حرف

بزنم

-ارهاره اصلا شما راست می گی

از کتاب فروشی بیرونومدم

ای بابا این کیف چرا انقدر بندش کوتاه شده من که همین دیروز
بندشودرست کردم

اومدم وایسادم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم

صدایموتوری تو گوشم پیچید

تا به خودم اومدم دیدم پیرزنی وسط خیابون افتاده و دارهفریاد می
زنه:دزد..دزد

منم با صدای بلند داد زدم :دزد....دزد....بگیریدش....بگیریدش

رفتم تو خیابون شروع به دویدن کردم هرچی هی داد می زدم بگیردش
انگارنه انگار ...انگار همه تو خواب بودن

به نفس نفس افتادم نه نمی توئم بهشونبرسم

ایستادم وسط خیابون

با صدای بوق ماشینی برگشتم عقب نور چراغ ماشین به چشمم خورد.

.....

.....

چشمامو به ارومی باز می کنم

نگاهی به دور و بر می کنم.

مغز ناقصم که میگه اینجاییمارستانه

نگاهی به خودم می اندازم

ای داد بیداد!!!! حسابی اوراق شدیمرفت که

باور کن این دانشجو ها نفرینم کردن که اینجوری شدم

ای خدا لعنت کنه اون دزد رو

دستی به سرم می کشم .بستنش .پس بگو چرا انقدر درد می کنه

حتمامادرمرده شکسته.اوه اوه پامم که گچ گرفتن

دربازشد و یه مرد و یه زن جوون با لباس سفید اومدن داخل

پس مغزم واسه یه بارم که شده درست کار کرده

پس اینجاییمارستانه

سعی کردم راست بشینم که درد تو همه وجودم پیچید

اونمرده با تحکم گفت:تکون نده خودتو

مردک احمق چرا داد زد؟؟؟؟

دل می گه با پشت دست بزنم تو صورتش

دکتر های خوش اخلاق مملکت مارو باش

تا خواستم دهن باز کنم و ابراز وجود کنم همون مرده رو به اون خانمه که

بهش می خوره پرستار باشه گفت: شما می تونید برید

دخترها صدای نازکی گفت: چشم دکتر

الهی قربونم بری با این صدات

بعداز رفتن دختر رو به دکتر کردم

تا باز خواستم حرفی بزنم با عصبانیت گفت: حرف نزن ... حرف نزن

مردک انگار دیوانه اس

با صدای فریادش قلبم اومد تو دهنم

(مگهمن بی شعور بهت نگفتم برگردخونه ها گفتم یا نگفتم مگه با هم

حرف نزدیم واسه چی دوباره خیابون گردی کردی که زیرت کنن.... ببینم

نکنه می خواستی خودکشی کنی ها ??? چرا جواب نمی دی ??? ببین چه

بلایی سر من آوردی دهمش تقصیرتوئه دیگه تو انقدر اون شب به من

اون کوفیتو دادی که من بی ناموس مست کردم ونفهمیدم چی شد تا

فهمیدم چی به چیه دیدم ای دل غافل ... تو یه تخت کنار من احمقی با

اینکه پروندت زیر دستم بود و خوب می دونستم قبل از من با چند نفر

بودی ولیقبول کردم.... قبول کردم پات وایسم ... خودتم خوب می دونی

حرف من حرفه)

باچشماهای چهارتا شده زل زدم به دهنش

من دیوونه شدم یا این

چیداره میگه واسه خودش مردک نفهم

پسر عوضی بازیش گرفته

به ارومی گفتم: ببخشید بامنید؟؟؟

صورتش از خشم قرمز شد

(ببین به جان خودم می زنم هم تورو میکشم هم خودمو)

با کلافگی گفتم: ای بابا اقا گیر آوردی مارو ها... نکنه دوربین مخفیه ... این چه

مسخره بازیه در آوردی مگه من همسن شمام ... بابا من زندگی دارم کار

دارم ... اصلایکی به من بگه من اینجا چه غلطی می کنم

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با تردید گفت: ببینم یعنی تو یادت نیست

تصادف کردی

-چرا بابا اون که یادمه ... یه شیرناپاک خورده کیف یه پیرزن رو زد بعد من

رفتم تو خیابون دنبالشون نمی دونم چی شدیهو اصلا ...

حرفمو قطع کرد و با تمسخر گفت: یعنی تو انقدر شجاع شدی میری دنبال

دزد ... برو بچه ... منو سرکار گذاشتی من که می دونم حتما دوباره داشتی

با یکی خط میزدی و شماره می گرفتی...

-درست صحبت کن آقای محترم حالا هی من هیچی نمی گم هیشما وقیح
 تر شید...بابا خانواده من الان چشمانتظار منن... اصلا شما بهشون خبر دادید
 دخترشون تو بیمارستانه...اصلا شما به عنواند کتر مملکت خجالت نمی
 کشید اینطوری با مریضاتون برخورد می کنید ...مطمئن باشید من در اسرع
 وقتحتما شکایت شمارو می کنم

با صدای بلند گفت:ببین رزا دیگه داری خستم می کنی یهکاری نکن

چی؟؟؟ چی گفت این ؟؟؟

ای دل غافلپس بگو...این حتما منو با این رزا اشتباه گرفته ...ای مرتیکه
 ابله

حرفشو قطع کردم

-ببخشید ها فکر کنم یه سوتفاهمی بهوجود اومده ...احتمالا شما منو با یکی
 دیگه یعنی با همین خانم رزا اشتباه گرفتید ... در واقع من رزا نیستم...من
 زهرا مولایی هستم

با تاسف اهی کشید .موبایلشو از توجیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن
 شد

(الو رضا.. نریمانم دیگه پاشوبیا ببین این چه مرگشه داره هذیون می گه
خیلی خوب ...فقط زود باش لطفا ...بحثنکن با من رضا زودبیا پایین ...یعنی

چی یه ساعت دیگه ...بابا الان بابام و مامانشمیان بیا ببینن داره چرت و
پرت میگه یقه منو میگیرن ...زودباش)

گوشی رو قطع کرد

با خونسردی به طرف من اومد و کنارم وایساد

مثلیه پدر مهربون گفت:رزا جان منو یادت میاد؟؟؟میدونی اسم منچیه؟؟؟

-اره دیگه الان پشت تلفن گفتیدنریمانم

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید

نریمان-خیلی خوب ...اصلا اسمو ول کن ...ول کناصلا می دونی من

چیکارتم....یعنی نسبت من با توجیه؟؟؟

-فکر کنم متاسفانه از شانس قشنگ و بخت بلند من دکترمید دیگه اره؟؟؟

*

سرشو جلو آورد

نریمان-ببین رزا ...

حرفشو بریدم

-چرا حالیت نمی شهاقای محترم من رزا نیستم من زهرام زهرا مولایی

با دست زد توپیشونیش

با حرص گفت: خیلی خوب ببین اگه فقطیه درصد... فقط یه درصد احتمال
این باشه که داری بازی در میاری ...اون وقت من میدونم و تو ... شیرفهم
شد؟؟؟

عجب ادمیه ها ...ای بابا این که از صدتا حرفشش نود و نه تاش تهدیده
مثل خودش گفتم: شما هماگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه تهدید کنی ...یه
کاری می کنم تا عمر داری یادتنره

همون موقع در باز شد و یه مرد حدودا سی و چندساله اومد داخل اتاق
نریمان به طرفش رفت و گفت: رضا توروخدا برو ببیناین چه مرگشه ...داره
منو دیوونه می کنه

رضا خندید و گفت: چرا حرص می خوری... عزیزم اخه تو که خودت فابریک
دیوونه هستی

نریمان با جدیت گفت: رضا الان اصلا وقت خوبی واسه شوخیکردن نیست
رضا- خیلی خوب حالا انقدر خون الوده خودتو کثیف نکن

رضا با لبخند به طرف من اومد

رضا- به به خانم رزا وثوق خواهر زاده عزیز و دوست داشتنی خودم ...چی
میگه ایننره غول باز دوباره موتور داغ کرده دایی جون

-این اقانریمان شما که به ادم درست جواب نمی ده و همش داد می زنه

میشه شما بگید اینجا چه خبره؟؟

رضا-نریمانو ول کن بابا اون که یه تخته اش کمه ...اصلحال خودت

چطوره؟؟

-اقا من خوبم تورو خدا شما به این اقا بگیدمن کسی که فکر می کنه نیستم

چراغ قوه ای از تو جیبش دراورد .با دست پلکامو گرفت چشمامو تا اونجا که

میشد باز کردو نورو انداخت تو چشمم

رضا-اگه اون کسی که نریمان فکر می کنه نیستی پس کی هستی؟؟

-من به اون اقا هم گفتم ...من زهرا مولایی هستم

چراغقوه رو خاموش کرد و تو جیبش گذاشت

نریمان -چیشد؟؟؟

رضا-سی تی اسکن شو دیدم مشکلی توشنبود؟؟؟

نریمان با غضب به من نگاه کرد

نریمان-پس درست حدس زدم سرکارم گذاشته

رضا-احتمالاونم هست ولی چون ۳ روز بیهوش بوده ممکنه واقعا چیزی

یادش نیاد یه ام ار ای با یهتست حافظه بره همه چی معلوم میشه

-چی؟؟؟؟من ۳ روز بیهوشبودم

رضا-با اجازهتون

-اقا محترممن حافظمو از دست ندادم باباجان چرا حایتون نیست زبونم مو
دراورد از بس داد زدم مناون کسی که شما فکر می کنید نیستم

رضا-خیلی خوب حالا عصبینشو ..

-چی عصبی نشم اقای محترم الان خانواده من دلشون هزارراه رفته ...اصلا
شما ها بهشون خبر دادید من تو این جهنم گیر افتادم

نریمان- اره خبر دادیم مادرت و پدر من الان توراھن

-من به پدر شما چیکار دارم اقای محترم من دارم پدرخودمو می گم

نریمان-پدر جنابعالی الان ۱۰ ساله فوتکرده و در حال حاضر مادر شما ندا
خانوم یعنی خواهر این اقا(به رضا اشاره کرد)همسرپدر من مهندس فرشاد
مشتاقه حالیت شد یا نه

سکوت کردم

دیگه حال و حوصله بحث نداشتم

رضا-خیلی خوب نریمان چرا داد می زنی رزا حالش خوب نیست یه وقت
کار می دیدستمون پسر

نریمان نفستشو پر صدا بیرون داد

نریمان- کاش زودتر مامانش و بابام بیان

با شنیدن این حرف رضا محکم با دست کوبوند تو پیشونیش

رضا- ای وای یادم رفت بهت بگم بابات زنگ زد به من گفت یه سفر

فوری پیشاومده با ندارفتن فرودگاه

نریمان- چی!!!!؟؟؟

رضا- ۲ ساعت پیش زنگ زدن ... فکر کنم تا حالا دیگه پریدنو از مرز ایران

خارج شدن

نریمان- وای خدای من عجب گرفتاری شدم ها ... به خدا از دست بابا با

اینکاراش دلم می خواد سرمو بکوبونم تو دیوار

نریمان بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت رضا هم به دنبالش

راه افتاد و قبل از اینکه از دربیرون بره رو به من برگشت و گفت: به دل

نگیر دایی جون ... نمی دونم نریمان چش شده اصلا این روزا حالش دگرگون

شده ولی نگران نباش حل میشه ... از دست مامانتم دلخور نباش بالاخره

تازه عروسه دیگه

-من می خوام تلفن بزnm

رضا- ضروریه؟؟؟

-بله خیلی

اومد جلو گوشیشو از تو جیبش در آورد و داد دستم

نریمان هم برگشت تو اتاق

نریمان-چرا نمیای رضا؟؟

با دیدن گوشی دست من اومد جلو

نریمان-به کی می خوی زنگ بزنی

-به شما مربوط نیست

نریمان-یعنیچی؟؟؟

-میشه لطفا چند لحظه دهننتونو ببندید

ساکت شد

دست راستمو نمی تونستم تکون بدم

به سختی با دست چپ شماره خونه رو گرفتم

چند تا بوقخورد

-الو؟؟؟

صدای گریه و عزاداریمی اومد

با صدای بلند گفتم:الو؟؟الو؟؟

عصبی با دست چیم سرمواز دستم کندم

خون زد بیرون

نریمان-چرا اینجوری می کنی دیوونه؟؟؟

-یا منو از این جا می بری بیرونیا بیمارستانو رو سرت خراب می کنم

رضا-خیلی خوب...خیلی خوب ...اروم باش ...اروم باشباشه ...باشه من الان ترتیبشو می دم ...چند لحظه صبر کن ...نریمان برو چندتا پرستار خبر کن بیانیه ویلچر هم بیار با این پای شکستههاش نمی تونه راه بره زود باش

نریمان-چی میگی رضا با اینحالش....

رضافریداد زد :مگه نمیبینی حالش خوب نیست ...زودباش

نریمان بیرون رفت

رضا با لحدلجویانه ای رو به من گفت:خیلی خوب اروم باش الان میان بعداز چند لحظه چندتا پرستار با یه ویلچر اومدن بهم کمک کردن رو ویلچربشینم

رضا-نریمان یکی از پرستار ها رو با خودت ببر با ماشینخودتم برید

نریمان با نارضایتی گفت:باشه

یکی از پرستار ها ویلچر رو به حرکت در آورد چند دقیقه ای طول کشید تا بهپارکینگ رسیدیم

پرستار ها کمک کردن و منو سوار ماشیننریمان کردن .به غیر از یکی از
پرستار ها که با ما اومد بقیه برگشتن تو بیمارستان

نریمان سوار ماشین شد

نریمان-کجابر م

با صدایی لرزون ادرس خونمونو دادم

بدون هیچ صدایی ماشینشوبه حرکت در آورد

خونه ماوسط شهر بود و از اون بیمارستان با کلاس بالای شهر تا خونه تقریبا
یکی دو ساعتی راهبود

تو تمام طول راه نریمان با خشم لبشو به دندونش می گزید

بالاخره رسیدیم

نریمان-این جادیکه کجاست؟؟

پیچید توی کوچه با دیدن پرچم های سیاه که بهدر و دیوار خونه اویزون بود
قلبم ریخت .با صدایی لروزن به نریمان گفتم:برو جلو تر

رفت جلو

(خانواده محترم مولاییفوت ناگهانی دختر عزیزتان خانم زهرا مولایی را به
شما تسلیت میگوییم)

به نفس نفس افتادم

نریمان-بنده خدا ها انگار دخترشون فوت کرده

پرستار - مٹ اینکه اسمشم زهرا مولایی بوده

نریمان-زهرا مولایی؟؟؟!!! (به طرف من برگشت) ببینم رزا این همونی

نیستکه تو می گفتی منم؟؟؟

این جا خبر شده؟؟؟ ...خدایا این دیگه برزخیه دارم توش دست و پا می زنم

...خدایا بسه دیگه...داره ظرفیتم تموم می شه

درماشینو باز کردم

نریمان-کجا؟؟؟

بی اعتنا به نریمان به پرستار گفتم: کمکم کن پیاده شم

پرستار از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد و ویلچر رو آماده کرد و

کمکم کرد روی ویلچر بشینم

نریمان با حرص از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید و با عصبانیت

به طرف من اومد

نرمیان-واسه چی جواب منو نمیدی؟؟؟ مگه کری گفتم اینجا کجاست

مارو آوردی...اصلا این زهرا مولایی کیه...تو از کجا میشناسی...لال شدی

...چرا جواب نمی دی؟؟؟

بهش اعتنایینکردم و به خونه مون اشاره کردم و به پرستار گفتم:بریم دم
در اون خونه

ویلچر رو به حرکت در آورد. از کنار نریمان گذشتیم.نریما تمام خشونتشو
ریخت تو مشتشو و محکم زد روی کاپوت ماشین

وقتی به در رسیدیم گفتم:زنگ بزن

پرستار مطیعانه کاری رو که گفتم انجامداد

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم اروم باشم ولی مگه میشد ...دل تو دلم
نبود همش خدا خدا می کردم در زودتر باز شه .

بالاخره در باز شد

دستم رو قلبم گذاشتم

با دیدنش انکار دنیارو بهم دادن

بغضم شکست و با تمام وجود فریاد زدم:مامان

.....

(رزا خانم تورو خدا بیاید بریم داخل الان اقای دکتر میان بیننا اینجا نشستید
منو بیرون می کنن)

صدای زینت خانوم بود

یکی از خدمتکار های این خونه ...خونه که همیشه اسمشو گذاشت بیشتر مثل
قصر میمونه

منم که معلومنیست اینجا دارم چه غلطی می کنم

یه هفته از وقتی که رفتم دم در خونمون گذشته

خونمون؟؟؟؟!!چهجای غریبی !!!

باورم نمیشه ...باورم نمی شه نشناختنم ...هنوز وقتی یاد اون روز می افتم

تموم موهای بدنم سیخمیشه

نگاهی به عکس توی دستمانداختم

انقدر شباهت!!! اخمگه میشه؟؟؟د اخه تو کی هستی دختر که انقدر شکل
منی

یعنی تو جای من مردی؟؟؟

از اون روز تا حالا هر روز هزار بار حرف هایی رو کهبابا گفت توی ذهنم

تکرار می کنم(شما خیلی به دختر من شباهت دارید...اصلاانگار...انگار یه

سیبی که از وسط دو نصف شده....من ...من خیلی دوست دارم باور

کنمشما همون زهرای پاک و معصوم خودمید ولیولی حیف دختر من

...زهرای من جلوی چشمخودمم جون دادتو بغل خودم آخرین نفس هاشو

کشید))

ای کاش دستم میشکست و خبر مرگم خاطراتمو چاپ نمیکردم

حداقلش الان وقتی از خاطراتمون برای بابا می گفتم یه نگاه احمقانه بهم نمی انداخت و نمی گفت اینا رو همهمی دونن

(اینجا چیکار می کنید ختره سرتق... نمی گی سرما می خوری... شدی مثل موش اب کشیده)

صدای نریمان بود

باز دوباره پیداش شد. حالا یه پشت مثل پیرزن های هفتاد ساله گرمیزنه. اخ که چقدر از این پسره متنفرم. تا حالا فکر می کردم سجاد مزخرف ترین پسر دنیاس ولی حالا می بینم نه این یکی دست سجاد هم از پشت بسته اومد رو به روم زانو زد

نریمان-دیگه کم کم باید از رو ویلچر بلند شی....فردا برات عصا می یارم نمی دونم چرا دلم نمی خواست باهاش دهن به دهن شم. جوابی بهش ندادم

نریمان-یعنی چی هر چی می گم جواب نمی دی...می خوای چیه ثابت کنی؟؟ ویلچر رو عقب بردم

نریمان ایستاد

-زینت خانوم بریم داخلخونه

نریمان-مشکلت چیه؟؟؟اگهمشکلت خواستگاریه که من منتظر برگشتن
بابام و مامانت هستم تا موضوع رو مطرح کنم درضمن ...

حرفشو خورد رو به زینتخانوم گفت:بروداخل زینت خانوم من خودم می
یارمش

زینت خانوم رو به من گفت:برمخانوم؟؟؟

-نخیر صبر کن با هممیریم

نریمان مثل همیشه جوشاورد

نریمان-یا کاری که گفتمانجام می دی زینت خانوم یا همین میری وسایلتو
جمع می کنی و رفع زحمت می کنی؟؟؟

زینت خانوم با التماسگفت:غلط کردم اقا ببخشید نادونی کردم

نریمان-برو تو خونه زینت خانوم

زینت خانوم به سرعت برگشت توخونه

رو کردم بهنریمان

-زورت رسیده به اینپیرزن نره غول

نریمان مجددا روبه روم زانو زد

نریمان-پسبالاخره زیون باز کردی؟؟

-چرا دست از سرم بر نمی داری

نریمان-بسه رزا...بسه تا کی می خوای خودتو انکار کنیچرا نمیفهمی تو
 رزایی رزا...بسه نقش بازی کردن...دیدی که هیچکسی باورت نداره...قبول
 تو و اون دختره زهرا مولایی خیلی بهم شباهت دارید ولی این دلیل نمی شه
 واسه این بازی که تو راه انداختینمی خوام وقتی مامانتو بابام برگشتن
 بازم مثل الان چرت و پرتبگی (به چشمام خیره شد لحن صداش عوض
 شد)در ضمن یادت که نرفته قبل از تصادفت یه اتفاقی حالا خواسته یا
 ناخواسته بین ما افتاده در ضمن تا چند وقت دیگه هم کهرسما زن و
 شوهر میشیم...پس دلیلی واسه دوری کردن نیست(سرشو جلو
 آورد)امشب تو اتاقم منتظرتم

پسره کثافت....تموم وجودم پر از خشم شد

با نفرتتموم زل زدم به چشماش

-ببینای محترم من نمی دونم بین تو و رزا چی گذشته اینم نمی دونم رزا
 چه جور دختری بوده که اجازه داده یه ادم بی ارزش و پست مثل تو بهش
 نزدیک شه ولی در هر صورت من از اونایی که جنابعالی فکر می کنید نیستم
 اگه فقط یه بار فقط یه بار دیگه نگات خطا بره به خدای احد و واحد به
 همین ماه محرم بلایی سرت می یارم که دیگه هیچ وقت نگات بهیچ
 دختری خطا نره

زد زیر خنده

نریمان-چی؟؟؟ نفهمیدم چیگفتی؟؟؟...بسه دختر...بسه نقش بازی
 کردن...چیه فکر کردی با ۳ روز بیهوش بودن میتونی گذشتتو ندید
 بگیری...نه خانوم تو همون کسی هستی که با هزار تا پسر رابطه داشتیو اینو
 هرکی ندونه من یکی خوب می دونم...در ضمن انقدر واسه من ناز نکن تو
 میخواستی منو تور کنی که کردی پس دیگه دردت چیه؟؟؟ بده می خوام یه
 خورده هردومون لذت ببریم از هم

اب دهنمو جمع کردم و تف کردم تو صورتش

نگاهیار روی عصبانیت بهم انداخت

صورتش از خشم قرمز شد

دستشو برد بالا

(اقا شام آماده است)

دستشو پایین انداخت و بلند شد با عصبانیت گفت: به درک دختره بی

لیاقت...به درک...چیه فکر کردی با این کارا ارزشت جلوی من بیشتر

میشه...هه هه خیال باطل... من می خواستم بهت لطف کنم پیام

خواستگاریت...

-من به لطف تو احتیاج ندارم

نریمان-باشه خودت خواستی...پس هیچ وقت یادت نره حرفامشبتو...دیگه

همه چی تموم شد

رفت داخل خونه

زینت خانوم برگشت تو حیاط بهم کمک کرد بریم داخلخونه

زینت خانوم بعد از رسوادم من به اتاق برای آوردن شام برای من از اتاق بیرون رفت. برای بار هزارم به عکس هایی که روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم. حتی دیدنشم عذابم می ده. اخه چطور تونسته یه همچین عکس هایی با این لباس های زشت و زننده بگیره و بچسبوتتشون به در و دیوار تا همه ببینن. ای رزا... رزا... تو کی بودی دختر... کی بودی که حتی خدمتکار های خونه هم به یه چشم دیگه بهت نگاه می کنن... ای دادبیداد... حالا من چه جوری باید بگم رزا نیستم... چه جوری باید بگم کسی که عکس هاش همه جای این خونه به در دیواره من نیستم... حیف حیف که دیگه هیچ راهی نیست وقتی مامان و بابام باورم ندارن دیگه چیکار می تونم بکنم در باز شد و زینت خانوم با سینی غذا اومد داخل. سینی غذا رو رو میز گذاشت

زینت-خانوم اقا وقتی شنیدن می خواید تو اتاقتون غذا بخورید و نمی یاید پایین خیلی عصبی شدن

لبخندی به زینت خانوم زدم و گفتم: به درک

زینت خانوم با گفتن با اجازه عزم رفتن کرد

دم در مکثی کرد و برگشت به طرف من

زینت-راستی خانوم یادم رفت بهتون بگم امروز صبح داییتون اقا رضا
کیفتونو که تو بیمارستان جا مونده بود آوردن دادن به من...منم گذاشتم تو
کمدتون

کیف!!!کیفم....چرا به فکر خودم نرسی....اره ..اره تو کیفم چیزای خودمه
...کارت ملیمم توشه ...شاید بشه...اره میشه...حتما میشه دیگه نمی تونن
قبول نکنن

با خوشحالی گفتم:زینت خانوم برام میاریش

زینت خانوم به طرف یکی از کمد ها رفت .کیفو بیرون آورد...اره مال
خودمه

کیفو گذاشت تو بغلم .با خوشحالی درشو باز کردم

ای لعنتیای لعنتی.....اینا که فقط یه مشتش لوازم ارایشش...پس لوازم من
کجان؟؟؟

با عصبانیت کیفو پرت کردم یه گوشه

زینت خانوم با نگرانی پیشم نشست

زینت-چی شد خانوم؟؟؟

سرمو بین دو دستم گرفتم

-هیچی زینت خانوم ..هیچی ولش کن

زینت-من چیکار کنم خانوم واستون؟؟؟

نه اینجوری نمیشه باید فردا یه بار دیگه برم دم در خونمون

-زینت خانوم رزا ماشین داره

زینت-چی خانوم؟؟؟

-می گم من ماشین دارم؟؟؟

زینت-اختیار دارید خانوم ...دارید بهترینشم دارید

-خب کسی از خدمتکار ها رانندگی بلده؟

زینت-واسه چی خانوم

-باید برم جایی

زینت-خانوم مثل اینکه یادتون رفته اقا پشنگ راننده این خونه است....ولی

خانوم اقا نریمان قدغن کردن شما برید بیرون

با حرص گفتم:اقا نریمان غلط کرده....این اقا پشنگی که میگه پس چرا من تا

حالا ندیدمش

زینت-چی خانوم ندیدیشون؟؟؟

با کلافگی گفتم:منظورم اینه که این چند روزه چرا پیداش نیست

زینت-مگه یادتون نیست مرخصی بودن همین امروز عصر رسیدن مگه
یاتون نیست.....

-چرا چرا یادمه نمی خواد ادامه بدی...برو بهش بگو فردا صبح باید بریم
جایی

زینت-چشم خانوم من می گم ولی ولی ایشون فقط از اقا نریمان حرف
شنوی دارن

-من نمی دونم زینت خانوم یه جوری راضیش کن ...فقط...فقط کسی نفهمه
...حتی خدمتکار ها ...به اقا پشنگ هم بگو نریمان چیزی نفهمه....نه که فکر
کنی ازش می ترسم ها نه حوصله بحث و جدل ندارم ...بی سر و صدا میریم
بی سر و صدا بر می گردیم

زینت-چشم خانوم....هرچی شما بگید

-دستت درد نکنه

.....

پشنگ-خانم به خدا من می ترسم...اگه اقا نریمان بفهمن ...منو بیرون می
کنن

-اقا نریمان غلط می کنه همچین غلطی کنه....بعدشم کسی نمی فهمه که
...زینت خانوم همه خدمتکار ها فرستاده دنبال نخود سیاه ...الانم دو ساعته

داری با من بحث می کنی اچه جای بحث کردن رفته بودیم الان وسط راه
بودیم

پشنگ-اچه خانوم

داد زدم: اقا پشنگ

پشنگ-خیلی خوب خیلی خوب بریم

زن اقا پشنگ همراه من اومد. ادرسو به اقا پشنگ دادم

بالاخره بعد از کلی غر غر کردن به راه افتاد

می دونستم بی فایده است ولی...ولی نمیشه به اسونی کوتاه پیام

...زندگیمه....زندگی که براش زحمت کشیدم

به اقا پشنگ وهمسرش گفتم تو ماشین بمونن. باید خودم تنها می رفتم

از روی ویلچر نمی تونستم دستمو به زنگ برسونم. برای همین با دست به

در کوبوندم

چند لحظه طول کشید تا در باز شد

سجاد بود. با دیدن من چند لحظه بدون پلک زدن بهم خیره شد

-سلام

به خودش اومد نگاشو ازم گرفت

سجاد-بازم که شماييد؟؟؟

-سجاد منم

سجاد-برو خانم ...برو ...نامزد من زهرا... مرده...می فهمی مرده

پوزخند زدم

-نامزدت؟؟؟خوبه من هنوز به تو جواب مثبت نداده بودم وگرنه اون وقت

حتما می گفתי سه چهارتا بچه هم داریم

سجاد-ببین خانم محترم به زبون خوش می گم ...لطفا تشریفتون ببرید

-اومدم با بابام حرف بزنم کاری با سرکار ندارم

سجاد-پدر جنابعالی تو خونتونن نه اینجا

-اعصاب منو خورد نکن برو بگو بیاد بیرون

سجاد-اگه منظورت حاج مولایی عمو و پدر زن منه باید بگم ایشون به

همراه زن عموم برگشتن شیراز برای همیشه

-چی!!!!؟؟؟؟

سجاد-همون که شنیدی

-واسه چی رفتن شیراز

سجاد-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

تموم امیدم به یاس تبدیل شد. دیگه هیچی از دستم بر نمی یاد

ویلچر رو عقب بردم و از جلوی در دور شدم

صدای سجاد رو از پشت سرم شنیدم: خیلی دوست داشتم حرفتونو باور

کنم... خیلی دوست داشتم باور کنم شما همون زهرای منید ولی

حیف... حیف زهرا جلوی چشم خودم جون داد

سوار ماشین شدم

پشنگ- چی شد خانوم؟؟؟

-برو

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد از شیشه پشت ماشین نگاه کردم سجاد

هنوز جلوی در بود و به من نگاه می کرد .

فقط یه شانس دیگه مونده بود .

اناهیتا... باید می رفتم دم خونشون... گوشیش که این چند روز خاموش بود

ادرس خونه اناهیتا رو به اقا پشنگ دادم

اقا پشنگ با نارضایتی به طرف خونه اناهیتا رفت

می دونستم الان تو دلش داره هزار تا فحش نثار من می کنه . ولی چاره ای

نداشتم

خونه اناهیتا فاصله زیادی از خونه ما نداشت

وقتی رسیدیم به همسر اقا پشنگ گفتم بره زنگ بزنه و بگه انا بیاد پایین

همسر اقا پشنگ ناگزیر قبول کرد

منتظر به در خونه اناینا چشم دوختم .

بعد از چند دقیقه همسر اقا پشنگ برگشت تو ماشین

بی تاب پرسیدم:چی شد؟؟؟

همسر اقا پشنگ گفت:مادرش بودمی گفت ۳ روز پیش با نامزدش

برای همیشه رفتن منچستر

با دست کوبوندم تو پیشونیم

ای لعنت به من چرا یادم نبود انا بلیط داشت .پس انا هم رفت .تنها

دوستمم رفت

همه رفتن...یهو چه تنها شدم

با صدای اقا پشنگ به خودم اومدم

پشنگ-چیکار کنم خانم؟؟؟

-برو

پشنگ-کجا خانوم

-برو خونه رزا....یعنی....یعنی برو...برو خونه مون

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

ماشین به راه افتاد. به بیرون خیره شدم. با حسرت به ادمایی که به سرعت
از کنارشون می گذشتیم خیره شدم .

وقتی رسیدیم در کمال تعجب ماشین پارک شده نریمان رو توی حساط
دیدم

پشنگ زد تو سرش

پشنگ-بدبخت شدیم خانم الان اقا بیرونم می کنه

-نترس اقا پشنگ ...نترس

پشنگ-چی خانوم نترسم ...خونه خرابم کردی خانوم بعد می گی نترسم

-انقدر غر نزن اقا پشنگ من به اندازه کافی خودمم داغون هستم وقتی
بهت می گم نترس یعنی نترس اقا هیچ غلطی نمی تونه بکنه

وقتی در عمارتو باز کردیم و رفتیم داخل تمام خدمتکار ها یه گوشه ایستاده
بودن نریمان روی مبل لم داده بود و داشت سیگار دود می کرد .با دیدن
من از روی مبل بلند شد

نریمان-به به...خوش اومدید بانو ...می گفتید یه گاوی گوسفندی چیزی
قربونی می کردیم جلوتون

-ببین من اصلا حوصله جر و بحث با تو رو ندارم

نریمان-مگه من نگفتم نرو بیرون

-من زندانی جنابعالی نسیتم هر جا هم که دلم می خواد می رم به تو هم هیچ
ربطی ندار

نریمان-باز دوباره رفتی خونه اونا....مگه نگفتم دوست ندارم دیگه پاتم
اونجا بزاری...چرا حالیت نیست... مگه یادت رفته اون روز چه جوری
باهامون رفتار کردن بدبخت فکر کردن دیوونه شدی...یادت رفت اون
پسره چی بود اسمش...اهان سجاد چه جوری به من نگاه می کرد یادت
رفته عموی دختره چی به من گفت...گفت حتما قصد بالا کشیدن یه خونه
فکسنی و جنوب شهری و یه حجره تو بازار شونو دارم

-خیلی خوب دیگه لطفا ادامه نده...من اصلا حال و حوصله ندارم
کتشو از روی مبل برداشتو به اعتنا به من به طرف در رفت قبل از اینکه از
در بیرون بره گفت:امروز عصر دایی رضات می یاد خونه...لطفا دوباره
ابرویزی نکن

در خونه رو محکم به هم کوبید

خدمتکار ها در سکوت به من چشم دوخته بودن رو به زینت خانوم
گفتم:نریمان این وقت روز اینجا چیکار می کرد؟؟؟

زینت خانوم یه عصا از کنار مبل برداشت و به طرف من اومد

زینت-اینو واسه شما خریدن گفتن دیگه کم کم باید از رو ویلچر بلند شید

-داد و بیداد که نکرد سرتون

زینت-حقیقتش وقتی اومد و دید شما نیستین کارد میزدی خونس در نمی

اومد ولی خدارو شکر به هیچ کدوم از ما پيله نکرد

زیر لب زمزمه کرد:پسره دیوونه است

زینت-چی خانوم؟؟؟

-هیچی ...زینت خانوم بیا منو ببر تو اتاق

زینت خانوم با گفتن چشمی منو به داخل اتاق برد

نفس عمیقی کشیدم

خیلی خوب حالا که قراره من رزا عضوی از این خانواده بشم پس باید یه

سری چیزا عوض شه

-زینت خانوم در کمد لباس های منو باز کن

با دیدن اون همه لباس سوت بلندی زدم

-چه خبره—

ویلچر رو جلو بردم به زینت خانوم گفتم چند دست از لباس ها رو بیاره

پایین .

مشغول واری لباس ها شدم

ای بابا اینا که نه سر دارن نه ته ...یا یقه ندارن یا استین ...داخه رزا تو چه

جوری روت میشده جلوی این نره غول اینارو پیوشی

-زینت خانوم تک تک این لباس ها رو جمع کن بزار تو یه ساک بزار کنار

زینت-وا پس خودتون چی می خواید پیوشید بابا الان یه هفته است همین

لباس ها تن تونه

نگاهی به لباس هام انداختم

لباس هایی بود که قبل از تصادف تنم بود .این چند وقت اصلا دلم نمی

خواست به کمد لباس رزا نزدیک بشم همش امید داشتم زودتر این بازی

تموم شه...ولی چیف—

-باید بریم یه چند دست لباس بخریم....راستی زینت خانوم همه لباس های

من همینجوری بی در و پیکرن

زینت خانوم خندید

زینت-چی بگم خانوم شما همیشه لباس های باز دوست داشتید

-یعنی هر مهمونی هر کسی هم که می اومد من اینارو می پوشیدم

زینت-بله با اجازتون....البته فقط جلوی یه نفر بود که شما خیلی پوشیده

ظاهر می شدید

کنجکاوانه پرسیدم: کی؟؟

زینت-مادر بزرگ اقا نریمان تاج الملوک.....شما فقط از ایشونه که خیلی

حساب می برید

-جدی؟؟

زینت-بله خانوم مگه یادتون نیست....

-چرا چرا یادمه....خب من جلوی ایشون چی می پوشیدم

تو کمد مشغول گشتن شد

بعد از چند لحظه یه چوب لباسی که روش که یه دست کت و شلوار بنفش

رنگ خیلی خوشکل بود آورد بیرون یه روسری هم روش بود

-پس معلومه این رزا خانوم حسابی از این تاج الملوک خانوم حساب می

برده؟؟؟

زینت-چی خانوم؟؟؟

-ای بابا چقدر سوال می پرسى زینت خانوم....خیلی خوب چیزای حمام منو

اماده کن این لباسم بزار بپوشم

زینت خانوم زد تو صورتش

زینت-خاک بر سرم مگه قراره تاج الملوک خانوم بیان

-ایول جذبه پس معلومه همه ارزش حساب می برن

زینت-چی خانوم

-ای بابا— شما هم که همش بگو چی؟؟؟چی؟؟؟....جای این حرفا تا وقتی من حمام تمام عکس های رو در و دیوار رو بردار بزار تو کشو

زینت-چی خانوم؟؟؟

با دست زدم تو پیشونیم

-به خدا من دارم فارسی حرف می زنم ...می گم تمام این عکس هارو جمع کن بزار تو یه کشویی جایی که کسی چشمش بهش نخوره

زینت-اخه خانوم شما رو عکس هاتون خیلی حساس بودین کسی جرات نداشت بهشون دست بزنه

-اینا همش مال قبله تصادفه نه الان

*

زینت-خانم بسه دیگه یه خورده بشینید استراحت کنید برای روز اول خیلی خوب بود

به طرفم اومد و دستمو گرفت و روی مبل نشوندم

عصارو کنار مبل گذاشتم

-این چند وقت حسابی از بس روی ویلچر نشستم حسابی تنبل شدم
نگاهی به زینت خانوم انداختم .

بنده خدا انگار داره تو یه دنیای دیگه سیر می کنه

-زینت خانوم ???

نخیر انگار اصلا اینجا نیست

با صدای بلند گفتم: زینت خانم کجایی ???

تکونی خورد

زینت-ای وای روم سیاه خانم جان ببخشید تورو خدا یهو واسم رفت

-حالا کجا رفت ???

زینت-شما عصبی نیستید خانم

-نه کی میگه من عصبانیم...مگه من دیوونه ام هر دقیقه عصبانی باشم

زینت-خب الهی شکر

- حالا چرا رنگ پریده ???

زینت-بگم عصبی نمی شید ???

-نه بابا مگه من خلم

زینت-اخه خانم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید اخه ۱۰ سال پیش که من

تازه اومده بودم خونه پدر مرحومتون شما از پله افتادید پاتون

شکست...وای خدا دیگه اون روزها رو نیاره ...خانم کم مونده بود سر راه
رفتن با عصا موهای تک تک خدمتکار ها رو بکنید و بیرونشون کنید

لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم:عجب بلایی بودی تو رزا

زینت-چی خانوم؟؟؟

-وای تو رو خدا دوباره شروع نکن زینت خانم

(پس کجاست این خواهرزاده لوس و نر من ؟)

با استفهام به زینت خانم نگاه کردم

زینت -اقا رضا است

ناخوداگاه لبخند روی لبم نشست

در اتاق باز شد

رضا-یکی بیاد مارو تحویل بگیره

زینت-سلام اقا رضا

رضا-به به زینت خانوم علیک سلام

به من نگاه کرد

به طرفم اومد

رضا-زبون تو رو هم که موش خورده ورپریده اره؟؟

به زحمت با عصا بلند شدم

-سلام

دستاشو باز کرد تا بغلم کنه

خاک بر سرم حالا چه گلی به سرم بگیرم

ناگهان عطسه بلندی کردم

رضا با نگرانی به من نگاه کرد

چه عطسه به موقعی

رضا-چته دایی؟؟؟

-فکر کنم سرما خوردم می خواید شما یه خورده عقب تر وایسید یه وقت

خدای نکرده وا نگیرید

نگاش به طرف روسریم رفت

رضا-این چیه سرته؟؟

-ما که بهش میگی روسری شمارو نمی دونم

رضا-ببینم نکنه دوباره قراره تاج الملوک بیاد که اینجوری خودتو پوشوندی

(نه اقا رضا خواهر زادتون از وقتی از بیمارستان تشریف آوردن جلوی من

روسری سر می کنن.)

صدای نریمان بود

به جای جواب دادن با سردی بهش نگاه کردم

رضا با تعجب نگاهی به من و نریمان انداخت

رضا-سلام نمی کنید به هم

نریمان-سلام از کوچکتره رضا جون

-اصولا کسی که یه جایی میره اول سلام می کنه آقای بزرگتر

رضا-اقا من غلط کردم...اصلا از طرف هردوتون من سلام می کنم خوب شد؟

نریمان-اقا رضا صحبت الان نیست این خواهر زاده شما بر اثر ضربه ای که تو تصادف به سرشون خورده به کل ادب و احترامو یادش رفته

-اثرات ضربه نبوده جناب اثرات همنشینی بوده

رضا-ای بابا ول کنید دیگه...جای این حرفا زینت خانوم بگو شام چی دارید؟؟

زینت-زرشک پلو با مرغ اقا دکتر

رضا-کارت درسته زینت خانوم

-راستی شما مگه قرار نبود عصر بیاید

رضا-گفتم یه چند ساعت دورتر پیام شام رو دستتون خراب شم

-این حرفا چیه شما مراحمید خونه غریبه که نیست خونه خواهرتونه

رضا-دیدى نریمان دارى حرف مفت میزنى این که نسبت به قبلش صد برابر مودب تر شده

نریمان-بله مودب بودنشون برای بقیه اس وقتی به ما میرسن بزرگتر کوچکتری و همه چیو می بوسه و میذاره کنار

-اقا نریمان رفتارهای خودتونه که این جور رفتار ها رو می طلبه

رضا-نخیر تا شبم اینجا وایسیم شما دوتا هی می خواید بهم بپرید ...زینت خانوم شام اماده اس

زینت-بله اقا الان می گم میزو بچینن

رضا-پس ما میریم بیرون شما هم بیاید

رضا و زینت خانوم از اتاق بیرون رفتن

من هم خواستم از اتاق بیرون برم که نریمان درو بست و جلوم ایستاد

نریمان-قبلا ها که خوب جلوی بقیه به خصوص داییت واسه من دلبری می کردی تا شاید یه نگاه بندازم پس چی شد؟؟

-خودتونم می گید قبلا ها

صورتشو بهم نزدیک کرد

خیلی نزدیک

انقدر که فقط چند میلیمتر صورت هامون با هم فاصله داشت

سرمو عقب بردم

-برو کنار می خوام برم

نریمان-اگه نرم؟؟؟

-اگه نری داد می زنم

نریمان- سابقه برای بقیه عیانه اگه داد بزنی پیش خودشون می گم حتما

داریم یه کارایی می کنیم که تو از شدت لذت داری داد می زنی

با نفرت تموم گفتم:خیلی کثیفی

نریمان با خشونت اما اروم گفت:بین رزا دیگه داری کلافم می کنی معنی

این رفتار های متناقضتو نمی فهمم...اون از قبل تصادفت که انقدر دور وبر

من پلکیدی و دلبری کردی واسم که بالاخره اجازه دادم پات تو اتاقم باز

شهاینم از الان که روسری سر می کنی و دائم ازم فرار می کنیاگه

هدفت اینه که منو نسبت به خودت حریص کنی باید بگم موفق شدی

....ولی دیگه کافیه ...بهتره تمومش کنی ...داخه من که می دونم تو چه حسی

به من داری من که می دونم برای بودن با من لحظه شماری می کنی ...اینم

خوب می دونم که این رو گرفتنتا به خاطری دلبری از منه...پس لطفا این

بازی رو تموم کندلم می خواد خودت با پای خودت بیای تو اتاقم

...اکی؟؟؟

روشو بگردوند تا درو باز کنه

-می گم شاید بد نباشه قبل از اینکه از در بری بیرون یه بار دیگه احساسمو

بهت ابراز کنم

روشو به طرفم برگردوند

لبخند زد

نریمان-می شنوم گلم...دلم خیلی واسه ابراز علاقت تنگ شده

-ببین جناب دکتر یه چیزی می گم سعی کن همین الان بفهمیش چون دیگ

تکرار نمی کنم ...بهتره تمام اتفاق های قبل از تصادفو از ذهنت پاک کنی به

خصوص احساس سابق منو به خودت...به فکر الان باش....ببین درحال حاضر

تنها احساسی که به تو دارم نفرته ...می فهمی عزیزم نفرت...می دونی

چرا؟؟؟...چون دائم مثل کنه خودتو بهم می چسبونیچون دائم داری دور و

برم موس موس می کنی ...چون انقدر خنگی که هنوز فرق بین تنفر و

دلبری رو نمی فهمیمی دونی چرا ازت فرار می کنم؟؟؟...پون وقتی

میبینمت همش شکل و شمایل یه خوک می یاد جلومد اخه خوش غیرت

من مثل خواهرتم تو ناموس نداری...پدرتو مادرم به تو عوضی اعتماد

کردن که منو گذاشتن اینجامیفهمی اقای خوش غیرت

صورتش از خشم قرمز شد

دستشو برد بالا

زل زدم به چشمای به خون نشسته اش

-حرف حق تلخه اقای دکتر

می دونستم اگه یه کلمه دیگه بگم دستشو فرود می یاره رو صورتم

از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون اومدم

به طرف میز شام رفت

رضا مشغول خوردن سالاد بود

رضا-پس کو نریمان

صدای فریاد بلند نریمان خونه رو لرزوند به فاصله چند لحظه صدای

شکستن چیزی مثل شیشه بلند شد.

رضا قاشق چنگالشو پرت کرد روی میز و مثل فشنگ از جا بلند شد و به

طرف اتاق رفت

من هم لنگون لنگون خودمو به اتاق رسوندم

با دیدن نریمان با اون دست خونی و اینه شکسته شده اتاق رنگ از روم

پرید

رضا فریاد زد: چی بهش گفتم؟؟

-من...من

نشستم روی زمین

رضا با صدای بلند گفت: زینت خانوم اون جعبه کمک های اولیه رو بردار بیار

تو اتاق ...زود باش

نریمان با نگاهی سرد و یخ زل زد به من

عذاب وجدان همه وجودمو گرفت

من حق نداشتم انقدر شخصیتشو خورد کنم

من حق نداشتم انقدر مغرور بشم

رضا رو به من گفت: باید ببریمش بیمارستان

-چی؟؟؟

با صدای بلند گفت: مگه کری

نریمان- نمی خواد من خوبم

زینت خانوم جعبه رو آورد

رضا مشغول در آوردن تیکه ها شیشه از توی دست نریمان شد

هر تیکه ای رو که در می آورد نریمان اه عمیقی می کشید

رضا-نمی گی پسر اگه یه خورده اینور تر ضربه می خورد شاهرگتو می زد

نریمان-به درک کاش خورده بود و می مردم ولی انقدر تحقیر نمی شدم

رضا-رزا بچه اس حرفاشو به دل نگیر

نریمان-همین بچه یه حرفایی به من زد که تا حالا هیچکس جرات نداشت

یه کلمشو به زبون بیاره

-من ...می خواستم بگم...

نریمان-رضا به این بگو بره بیرون

-من نمی خواستم....

نریمان-برو بیرون

رضا-برو دیگه رزا

*

از اتاق بیرون اومدم و برگشتم سرمیز

نیم ساعت بعد نریمان بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کرد

رضا هم خونسرد از اتاق بیرون اومد و برگشت سرمیز. بابی خیالی و انگار

نه انگار که اتفاقی افتاده مشغول کشیدن زرشک پلو تو بشقابش شد

-کجا رفت؟؟؟

رضا-کی

-نریمان دیگه

رضا-به تو چه

ناخوداگاه با اعتراض گفتم:دایی!!!

لبخند زد

رضا-دایی و درد دختره نفهم یه ذره عقل تو کله تو پیدا نمی شه نمی گی

اگه یه بلایی سرش می اومد همه تورو مقصر می کردن

-اخه عصبیم کرد؟؟؟

رضا همونطور که مشغول جدا کردن مرغ از دیس بود چشمکی بهم زد و

گفت:حالا چی بهش گفتی به تریش اقا انقدر برخوردده بود

-چرت و پرت گفت منم عصبی شدم هرچی از دهنم در اومد بارش کردم

رضا-باریکلا...شجاع شدی

-البته یه خورده زیاده روی کردم

رضا-فدای سرت

-من اخر نفهمیدم شما الان ناراحتی من اینجوری باهش حرف زدم یا

خوشحالی

رضا- خب خره معلومه خوشحالم...اگه جلوش سرت داد زدم واسه این بود
 که فکر ناجور نکنه یه وقت پیش خودش...وگرنه من خدایی کیف کردم
 دمت گرم دایی حسابی حال این غول بی شاخ و دمو گرفتی اصلا کاش خوده
 بود به شاهرگش ...

حرفشو بریدم

-خیلی خوب خیلی خوب دایی جان بسه دیگه...شدت علاقتونو بهش
 فهمیدم

از روی صندلی بلند شد

رضا-خیلی خوب دایی جون من دیگه برم

-کجا شما که چیزی نخوردی

رضا-نه دیگه بهتره برم...تو هم بهتره این چند وقت زیاد دور بر نریمان
 نپلکی الانزخم خورده اس یه وقت یه بلایی چیزی سرت میاره....

-غلط می کنه

رضا-به هر حال زیاد باهاش بحث نکن تا مامانت برگرده....دایی جون باور
 کن خیلی دوست دارم ببرمت خونه خود مولی خودت که می دونی محشر
 کبراس اونجا...فعلا این اوسا بنا حسابی دست مارو گذاشته تو حنا

-بنا واسه چی؟؟؟

رضا- خوابی انگار ها....مگه یادت رفته دارم طراحی خونه رو عوض می کنم...واقعا یادت نیست

-چرا...چرا یادم که بود یه لحظه فراموش کردم

رضا- خیلی خوب کاری نداری دایی

-به سلامت

رضا بازخواست بیاد منو بغل کنه

که یه سرفه مصلحتی کردم و یاداور شدم سرما خوردم

بعد از رفتن دایی زینت خانوم اومد سر میز و مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد

-زینت خانوم من برم تو اتاقم بخوابم

زینت-خانوم اتاقتون پر از خورده شیشه اس خطرناکه من می گم برید تو اتاق امشب تا فردا اتاقتونو جمع و جور کنم

واسه من که فرقی نداشت که تو کدوم اتاق باشم

اتاق مهمان طبقه دوم بود به سختی و با کمک زینت خانوم رفتیم بالا

ذهنم حسابی درگیر بود

فکر کردن به این خونه و ادم های توش نگرانم می کرد. فقط خدا کنه مادر رزا و بابای این پسره عجیب غریب نباشن

نمی دونم بازیه خوابه یا شایدم یه امتحانه...یه امتحان سخت
 دلم خیلی هوای خانم جونمو کردهاه....اخه یکی بگه واسه چی برگشتین
 شیراز...حالا من با ادم های اینجا چیکار کنم
 بالاخره بعد از کلی فکر کردن پلک هام رو هم افتاد
 نمی دونم چه موقع از شب بود که با تکان های دست کسی چشما باز کردم
 (خانم...خانم دستم به دامنتم)
 صدای زینت خانوم بود
 خمیازه بلندی کشیدم و چشمامو مالیدم
 -چی شده زینت خانوم این وقت شب
 زینت-خانوم توروخدا پاشین یه فکری کنین
 یهو هوشیار شدم و صاف رو تخت نشستم
 با هراس پرسیدم:چی شده؟؟؟
 زینت-اقا نریمان....
 نگاهی به همه خدمتکار ها که دور تا دورمون وایساده بودن کردم
 با شتاب گفتم:مرده؟؟؟
 زینت-نه خانم مرده چیه؟؟؟

-پس چی شده؟؟

زینت-دوباره زهرماری خورده

با گنجی گفتم: زهر ماری دیگه چیه؟؟؟

یکی از خدمتکار های جوون جلو اومد

(خانوم مست کرده)

-خب به درک انقدر مست کنه که بمیره شما برید تو اتاقتون درو قفل

کنید از پشت

زینت-اخه خانوم کلید همه اتاق هارو داره...الانم مسته هیچی حالیش

نیست

-وا... این وقت هوشیاریشم هیچی حالیش نیست(یهو با صدای بلند

گفتم) چی گفتین کلید همه اتاق ها رو داره

زینت-به غیر از این اتاقی که الان شما توشید بقیه رو بله

به سختی از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم

درو باز کردم

صدای عربده نریمان از پایین تن و بدنمو لرزوند

سرمو بیرون اوردم تا ببینم چی به چیه

که نرمیان جلوم ظاهر شد

مثل فشنگ برگشتم داخل

از بیرون داشت درو هل می داد

به هزار بدبختی درو نگه داشتم

با صدای بلند به خدمتکار ها گفتم: مگه کورید دییاید کمک دیگه

همه اومدن و درو محکم نگه داشتن

پسره گوریل قد یه گاو داره زور میزنه

به هزار بدبختی درو قفل کردم

رو به زینت خانوم گفتم: حالا یه وقت درو نشکنه

زینت- نه خانم در های اینجا محکمه

-مگه اقا پشنگ نیست؟

زینت- خانم اخر شب رفتن خونه دخترشون

-ای بابا اینم که هیچ وقت نیست کنار در روی زمین نشستم

منو احمقو باش که می خواستم برم بابت حرفای امشبم ازش عذرخواهی کنم...حقش بود ...اصلا بیشتر از این حرفا حقشه...پسر عوضی خجالت نمی

کشه....دیگه داره شورشو بالا می یاره ...انگار نه انگار اینجا خونس حرمت
داره

به خدمتکار ها که همه سر پا وایساده بودن و به من نگاه می کردن نگاه
کردم

-چیه خب...چرا دارید منو نگاه می کنید ...بگیرید یه گوشه کناری بخواید
دیگه

هر کدوم گوشه ای پهن شدن .

صدای انکر الاصوات نرمیان از پایین می اومد

کم کم چشمام بسته شدن

.....

صبح که چشمامو باز کردم روی تخت بودم و پتو روم کشیده شده بود

چند دقیقه ای طول کشید تا اتفاقات چند روز گذشته از ذهنم رد شدن

به یاد دیشب افتادم

من باید حق این پسره رو کف دستش می گذاشتم

از روی تخت بلند شدم

روسریمو مرتب کردم به ارومی اومدم پایین .خدمتکار ها مشغول انجام

کاراشون بودن

با دیدن من به طرفم اومدنو صبح به خیر گفتن

-حالش اومده سر جاش یا هنوز تو هپروته

یکی از خدمتکار ها گفت: نه خانوم خوب خوب شدن

کنارشون زدم وبه طرف اتاق نریمان رفتم

در زدم

صداشو از پشت در شنیدم

نریمان- بیا تو زینت خانوم

درو باز کردم پا تو اتاق نریمان گذاشتم

پشتش به من بود و مشغول بستن دکمه استینش بود

درو بستم و جلو رفتم

هنوز حضورمو حس نکرده بود

-باید با حضرت اقا حرف بزنم

با شنیدن صدام تکونی خورد ام برنگشتو گفت: برو بیرون

-باید به خاطر رفتار دیشبت جواب بدی

تیز به طرفم برگشت

نریمان-چار دیواری اختیاری...خونمه هرغلطی دلم خواست می کنم

...ناراحتی هری

-اینجا خونه من و مادر مم هست

پوزخندی زد

نریمان-نه بابا راست می گی.... مثل اینکه یادت رفته خانوم جنابعالی و

مادرتون به زور خودتونو تو این خونه چپوندین

با خونسردی گفتم:در هر صورت مادر من الان خانم این خونه است

نریمان-ببین دهن منو باز نکن رزا

-انقدر تهدید نکن اگه مردشی یه بار تهدیداتو عملی کن ...جای شاخه

شونه کشیدن الکی سعی کن بفهمی اقا دکتر(دکتر رو با تمسخر گفتم)این

جا خونه است ...خونه حرمت داره...خونه یه مکان مقدسه...

نریمان-وای نگو توروخدا خندم میگیره....این خونه اگه حرمتی هم داشت با

اومدن جنابعالی حرمتش به لجن کشیده شد...

-تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی....

با باز شدن در نگاه هردومون به طرف در کشیده شد

(سلام)

با دیدن یه مرد و زن میانسال شیک و تر و تمیز با خودم گفتم پس مادر رزا
و بابای نریمان اینان

نریمان لبخندی زد و به طرف اون مرد میانسال رفت و به گرمی اونو تو
اغوش گرفت

نریمان-سلام بابا خوش اومدین

با صدای اون خانم چشم از نریمان و باباش برداشتم
(نمی یای تو بغل مامان)

لبخند عمیقی زدم

جلو اومد و منو تو بغل گرفت

با صدای لروزی گفتم:سلام...خوش...اومدید

ندا-الهی قربونت برم اگه بدونی دل مامان چقدر واست تنگ شده
بود...الهی بمیرم که نبودم پیشت تا ازت مراقبت کنم

ازش جدا شدم

سلامی به اون اقا کردم

فرشاد مشتاق-سلام به روی ماهت دخترم(اشاره ای به روسریم کرد)چه
بهت می یاد رزا جون

-مرسی

صدای اعتراض ندا بلند شد: این چیه سرت کردی

تا خواستم جوابی بدم

صدایی از بیرون اومد

(ای بابا ... چرا غریب کشی می کنید یکی بیاد استقبال من)

نریمان - کیه؟؟؟

مشتاق - حدس بزن اقا دکتر

نریمان شونه ای بالا انداخت

نریمان - نمی دونم بابا

مردی تو قاب در ظاهر شد

بهش می خورد سی و چند ساله باشه. سیمای مهربون و ارومی داشت
خوش تیپ و مرتب به نظر می اومد و زیبایی خیره کننده ای نداشت اما یه
جورایی ادمو جذب خودش می کرد

رو به آقای مشتاق گفت: اون برادر زاده نابغه ای که انقدر تعریفشو می
کردی ایشون بودن

نریمان با شک گفت: عمو کیان شمايید

(نخیر... بنده جد بزرگ و مرحوم جنابعالی هستم که وقتی دیدم کسی به تو
زن نمی ده گفتم از گور بلند شم تا زنت بشم)

نریمان زد زیر خنده و به طرف همون اقا که فهمیدم اسمش کیانه رفت

چند لحظه ای چشم تو چشم شدن و بعد تو اغوش فرو رفتن

نریمان-خیلی چاکرتم عمو

کیان-چه بزرگ شدی ناqlا...نبینم خوشکل تر و خوش تیپ تر از من بشی

و بازار منو کساد کنی که اون وقت من می دونم و تو

نریمان از اغوش عموش بیرون اومد

نریمان-من غلط بکنم عمو

کیان لبخند عمیقی زد

چشمش به من افتاد

با تعجب نگاهی به من انداخت.یه قدم به طرف من برداشت

کیان-بزار حدس بزنم...شما...باید خانم رزا باشید...درست گفتم

-بله...درست حدس زدید

کیان-با عکس هایی که خان داداش واسه من فرستاده بود من منتظر

دیدن شما با یه شکل و شمایل دیگه بودم...

مشتاق-شما که خوبه...ما خودمونم منتظر یه رزای دیگه بودیم

زینت-خانوم شام آماده اس تشزیف نمی یارین

ندا-شما برو زینت خانوم ما الان می یایم

زینت خانم درو بست و از اتاق بیرون رفت

-اجازه می فرمایید؟؟

ندا-کجا؟؟؟

-ای بابا مگه ندیدید زینت خانوم گفت شام آماده اس؟؟

ندا-باشه برو ولی نه اینجوری

نگاهی به سر و وضعم انداختم

-مگه چشه؟؟

ندا-د اخه دختره نفهم من پیش فرشاد و کیان ابرو دارم با این سر و

ریختت می خوای ابروی منو ببری

-شما نگران نباش با روسری سر کردن من ابروی شما نمی ره

ندا-وای وای از صبح تا حالا اعصاب منو داغون کردی...هیچ معلومه تو یهو

چت شده....ببینم نکنه تو اون تصادف سرت خورده به جایی؟؟

-نمی دونم شاید

ندا-یک کلام ختم کلام تو با این سر و وضع حق نداری بیای بیرون

-گیر دادیا

ندا-اسمشو هرچی می خوی بزار

در باز شد.اقا فرشاد بود

فرشاد-کجایید بابا دوساعته معطل شماییم؟؟

از موقعیت استفاده کردم و به طرف در رفتم و همونطور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:از خانمتون پرسید عمو فرشاد از صبح تا حالا گیر داده ول هم نمی کنه

قبل از اینکه دوباره ندا چیزی بگه از اتاق بیرون اومدم و به طرف میز رفتم همین دیگه با وجود همچین مادری رزا بدتر از این نشده خلیه. از صبح تا حالا یه ریز رو مغز من داره راه می ره

به میز رسیدم.نریمان و کیان نشسته بودن

سلام کردم

کیان با گرمی جواب سلاممو داد

نریمان هم که انگار ارث باباشو از من می خواد.همچین نگاه می کنه انگار باباشو کشتم

روی صندلی رو به روی نریمان و کیان نشستم

چند لحظه بعد فرشاد و ندا هم اومدن. ندا با دلخوری بهم نگاه می کرد

نگاهمو ازش گرفتم و به غذاهای روی میز نگاه کردم

با دیدن خورشت قرمه سبزی روی میز ناخوداگاه گفتم: اخ جون قرمه
سبزی من عاشقشم

دستمو جلو بردم تا ظرف خورشتو بردارم که نگاه سنگین بقیه رو حس
کردم

دستم رو ظرف خورشت موند

با تردید پرسیدم: چیزی شده

ندا- تو که از قرمه متنفر بودی

ظرف خورشتو برداشتم و کمی برای خودم کشیدم

-ای بابا خب اون مال قبل بودادما ذائقه شون عوض می شه دیگه مگه نه
اقا کیان؟؟

حالا این وسط یکی بگه تو چیکار به کیان داری

کیان لبخندی زد و گفت: بله خب حق با خانم رزاست ذائقه ادم عوض می
شه

نریمان- به خصوص ذائقه رزا...اخه می دونی عمو جون ایشون نه فقط
درمورد غذا بلکه در مورد ادما هم زود به زود ذائقشون عوض میشه
می دونستم داره طعنه می زنه

با جدیت گفتم:منظور؟؟؟

کیان-ول کنید بابا شامتونو بخورید سرد میشه از دهن می افته

همه مشغول شدن

نریمان-راستی عمو جون برنامتون چیه ...برای همیشه برگشتید یا موقتی؟؟

تا کیان خواست جواب بده اقا فرشاد گفت:معلومه که دائمی اومده ...اصلا مگه دست خودش بخواد برگرده مگه من می دارم باید بیاد شرکت پیش خودم

نریمان-درستون چی عمو تموم شد بالاخره؟؟

تا باز خواست دهن باز کنه نداگفت:اره نریمان جون عموت بالاخره دکتراشو گرفت

بنده خدا نمی دارن جواب بده که... تا می خواد یه چیزی بگه سریع نطقشو کور می کنن

سرمو بلند کردم .کیان داشت بهم نگاه می کرد اشاره ای به ندا و فرشاد کرد و شانه ای بالا انداخت .خواستم در جواب حرکتش لبخند بزنم که نگاه خشمگین نریمانو دیدم.پسره پررو همچین نگاه می کنه انگار ارثشو بالا کشیدم

-راستی اقا کیان شما رشتتون چی بوده؟؟

کیان-معماری

ایول هم رشته منه

نیشم تا بنا گوش باز شد

-خیلی خوبه

کیان-شما چی دانشجوید؟؟؟

نریمان با تمسخر گفت:دانشجو کجا بود عمو جون ایشون دیپلمشونم به

زور پول و تک ماده گرفتن

فرشاد-البته من این چند وقت خیلی باهاش حرف زدم تا درسشو ادامه

بده ولی گویا خودش مایل نیست

نریمان-دیپلمم براش زیاده

ای تو روح بخت و اقبال من این همه عین خر بشیند درس بخونه خودتو به

اب و اتیش بزن تو کنکور دکترا قبول شی بعدشم اینجوری بهت بگن

کیان-با این حساب به نظر من هنوز دیر نشده

نریمان باز خودشو جلو انداخت

نریمان-نه دیگه عمو جان دیگه دیر شده

-میشه شما به جای من جواب ندید آقای دکتر ...من خودم زیون دارم

ندا- به جای بحث کردن های الکی بگو گچ پاتو کی باز می کنن

با طعنه گفتم: اقا نریمان چطور سوال هایی که به شما مربوط نیست جواب می دید ولی این یکی که جوابشو باید خودتون بدین ساکت شدین

نریمان- دو هفته دیگه ندا جون

کیان به سرفه افتاد

فکر کنم غذا پرید تو گلوش

سریع لیوان اب جلومو برداشتمو و به طرفش گرفتم

همون موقع نریمان هم لیوان اب خودشو به طرف کیان گرفت

کیان نگاهی به هردو ما انداخت و لیوان اب رو از دست من گرفت و یه سر نوشید

فرشاد- خوبی کیان؟؟

کیان-اره خوبم

با قدردانی نگاهی به من انداخت

کیان-مرسی

-خواهش می کنم

نریمان از روی صندلیش بلند شد

فرشاد- کجا؟؟

نریمان- سیر شدم بابا جان ... من میرم تو اتاقم

بعد از اینکه نریمان رفت تو اتاقش کیان گفت: چش شد یهو

فرشاد- نمی دونم

بعد از اتمام شام همه برگشتن تو اتاقشون

من هم رفتم تو اتاقم روسریمو در اوردم شانه روی میز رو برداشتم و

مشغول شونه کردن موهام شدم

تو حال و هوای خودم بودم که در با شتاب باز شد

تا به خودم اومدم دیدم نریمان جلوم وایساده

سریع چنگ انداختمو روسریمو سرم کردم

- خجالت نمی کشی عین گاو سرتو می اندازی پایین می یای تو بیشعور

نریمان- خجالتو من نباید بکشم جنابعالی باید بکشید (جلوتر اومد) ببین برای

عموم نقشه داشته باشی حالتو می گیرم

- داری چرت و پرت می گی

نریمان- لبخند زدنات سر میز شام فکر نکن از چشمم دور موند

- به جنابعالی ربطی نداره

نریمان-اتفاقا به من کاملا ربط داره....نمی دارم عموم مثل هزارتا پسر

دیگه بازی بدی

-کافر همه را به کیش خود پندارت

نرمیان-ببین لقمه ای که می خوای برداری زیادی واست بزرگه ...در ضمن

کیان یه خورده واست بزرگه اون ۳۸ سالشهالبته امثال تو می خوان همه

چی رو تجربه کنن...

با حرص برس توی دستمو پرت کردم طرفش.جا خالی داد.

رنگ و روش پرید

نریمان-چرا اینجوری می کنی وحشی

-برو بیرون

نریمان-اخطارام یادت نره

-گمشو

نرمیان-فقط کافیه یه بار دیگه با کیان گرم بگیری ...تمام پروندتو براش باز

می کنم تا بفهمه با چه مار خوش خط و خالی طرفه

-برو بیرون

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت

مضطرب از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم. دونه های عرق تمام صورتمو پر کرده بود .

چه خواب عجیبی!!!

خدایا اون زن و مرد کین؟؟؟ اصلا... اصلا واسه چی باید بیان تو خواب من... اصلا چه ربطی به من دارن

روسریمو از روی میز کنار تخت برداشتم و سرم کردم

کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. چشمامو بستم و دستمو به شیشه پنجره چسبوندم سردی شیشه بهم ارامش میداد

به ارومی چشمامو باز کردم

نگام به نگاه کیان که تو حیاط ایستاده بود گره خورد. سرشو به نشونه سلام تکون داد

مثل خودش جواب دادم

پرده رو کشیدم .

از اتاق بیرون اومدم. هنوز همه خواب بودن

رفتم توی حیاط . کیان مشغول دویدن بود . تو این هوای سرد زده به سرش

با دیدن من ایستاد . نفس عمیقی کشید

کیان-صبح به خیر

-صبح شما هم به خیر....بهتر نبود تو این هوای سرد بی خیال ورزش می
شدید

کیان-همچین نظری اونم از یه ورزشکار عجیب به نظر میرسه
-ورزشکار؟؟؟

کیان-از فرشاد شنیدم کمر بند مشکی کاراته دارید
-با منید؟؟؟

کیان-مگه کس دیگه ای هم به غیر از من و شما اینجاست
-خب نه....ولی می دونید ...

حرفمو برید

کیان-تورو خدا نگید این یکیم دروغه

-بلهیعنی نه ..یعنی می دونید...اصلا...اصلا بی خیال

کیان-باشه هر جور راحتید

-من برم داخل کاری با من ندارید

کیان-حقیقتش می خواستم یه چیزی رو اعتراف کنم

با تعجب گفتم:چی رو؟

کیان-قول بدید ناراحت نشید

-بفرمایید

کیان-من دیشب ...اتفاقی حرف های شمارو با نریمان شنیدم

نمی دونم چرا احساس خجالت کردم ...خدا لعنتت کنه نریمان

-حالا از کجاش شنیدید

کیان-از اول تا آخرش

با طعنه گفتم:مطئنید اتفاقی بوده؟

کیان-اره باور کنید

-خب حالا میگوید چیکار کنم

کیان-حلال کنید

به طرف در رفتم

-سعی می کنم

کیان-صبر کنید یه لحظه

ایستادم

-دیگه حرف های منو با کی شنیدید؟

کیان-با هیشکی...می خوام یه چیزی بگم بهتون

-می شنوم

کیان-ظاهر شما اصلا با حرف هایی که دیگران دربارتون می زنن نمی خوره
به طرفش برگشتم

-هیچ وقت از روی ظاهر درباره ادما قضاوت نکنید

کیان-چرا نریمان درباره شما اینجوری می گفت

-ایشون اساسا دچار توهمن...شما هم لطفا....لطفا رو حرف های ایشون
حساب نکنید

کیان-حساب نمی کنمچون مطمئنم شما ظاهرتون با باطنتون یکیه

-زود قضاوت نمی کنید؟؟؟

کیان-نه من هیچ وقت اشتباه نمی کنم... راستی...من می تونم درخواست
کنم ازتون امروز عصر با من بیاید بیرون اخه خیلی دوست دارم یه چندتا
هیئت ببینمفکر کنم تو این خونه شما بیشتر از همه روحیه مذهبی
دارید....

-با چی بریم اون وقت

کیان-با ماشین دیگه

-من که با این پام نمی تونم کاری کنم شما هم طبیعتا بعد از این همه سال
دور بودن از ایران گوهینامه ایرانی ندارید درسته؟

کیان- اقا پشنگ هست...البته...البته اگه نمی خواید بیاید رک بگید بهونه

نیارید لطفا

-اخه...

کیان-اکی تعارف بسه فهمیدم شما تقاضامو رد کردید

-نه نه اصلا...شما امروز ساعت ۵ اماده باشید میریم

.....

تو افکار خودم غرق بودم که تقه ای به در خورد

-بفرمایید

کیان بود .مثل همیشه مودب و خندون

کیان-نمی خواید حاضر شید بریم

با گنگی گفتم:کجا؟

خنده اش پررنگ تر شد

کیان-نگید حرفای صبحتون سرکاری بوده؟

وای خدا چرا انقدر من خنگم

-ببخشید توروخدا پاک از خاطرم رفته بود ...الان حاضر میشم

کیان - با ماشین شما بریم دیگه نه؟؟

-کدوم ماشین؟؟

کیان با تردید گفت:مگه ۲۰۶ مشکی مال شما نیست

-نه..(ای خاک بر سر گیجم)..یعنی چرا...بیخشید تورو خدا...یه خورده ذهنم

بهم ریخته

کیان-می خواید استراحت کنید فردا بریم

-بله....یعنی نه همین امشب بریم بهتره شما برید من زود حاضر میشم

کیان-مطمئنید

-بله صد در صد

از اتاق که بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم

نمی دونم یهو چه مرگیم شد ...مرور گذشته پاک منو از وضعیت الانم دور

کرده بود

به سمت کمد رفتم و مانتو شلوار قبل از تصادف خودمو برداشتم

بیچاره حسابی داغون شده ...ولی هرچیم باشه بهتر از مانتو های رزاس

...خوب شد اون چند جایی که پاره شده بود دادم زینت روفوش کنه وگرنه

اصلا قابل پوشیدن نبود ...ولی خیلیم بد نیست...من که هنوز دوستش دارم

همونطور که داشتم مانتومو تنم می کردم در باز شد

ندا بود. داشت سیب می خورد.

بگو حالا یکی واسه ما هم می آوردی طوری می شد

ندا-این مانتو تو تازه خریدی؟

-چطور؟؟؟ بده؟؟؟

ندا-نه خیلیم بد نیست ولی تو که این جور دیزاین ها رو دوست نداشتی

دکمه های مانتو مو بستم و روی تخت کنارش نشستم

-گفتم تنوع بشه

ندا-با کیان داری میری بیرون

-اره قراره بریم یه چندتا هیئت و عزاداری ببینه.... ولی خدایی جای برادری

خیلی اقاس

ندا-داری می گی جای برادری من شک نکنم

-میشه بگید شک به چی

ندا-من که می دونم می خوای تورش کنینریمان دلتو زده؟

-من که نمی فهمم شما چی میگوید خدا کنه حداقل خودتون بفهمید

ندا-مگه نمی خواستی نریمانو رام کنیمگه خودت نگفتی نریمان اخریشه
می خوای باهاش زندگی کنینریمانم که به نظر میاد نرم شده...دیگه
دوباره این چه بازی ها با کیان چیه؟

-می تونم یه چیزی بگم؟؟

ندا-بگو عزیزم من و تو که این حرفا رو باهم نداریم من رازدارتم

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم

-شما بهتره به جای رازداری یه خورده منو نصیحت کنید که پامو کج
نذارم...خداحافظ

ندا-وا... من یکی که سر از کارای تو در نمی یارم

رفتم تو حیاط کیان توی ماشین نشسته بود

درو باز کردم و نشستم

کیان-بالاخره اومدید؟؟

-ببخشید توروخدا داشتم با ندا خانوم یعنی... مامان حرف میزد

کیان جلو کنار اقا پشنگ نشسته بود

اقا پشنگ بسم الهی گفت و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد

کیان تو سکوت زل زده بود به جلو

چند خیابون اون ور تر چشمم به یه هیئت افتاد داشتن چایی به ماشین ها
می دادن

صدای نوحه خون بلند بود. با دیدن اون هیئت یاد تکیه خودمون افتادم
.هرسال برای رسیدن ماه محرم لحظه شماری می کردم. تو یه ان تصویر
نذری هایی که بابا هر سال می داد از جلوی چشمام مثل یه فیلم گذشتن
بابای من...حاج احمد مولایی معتمد محل...من با خیلی از اعتقاداتش مشکل
داشتم ولی دوستش داشتم....یعنی همین الانم دوستش دارم...دلم واسش
تنگ شده

چشمامو بستم بدون اینکه بخوام صحنه اون روز کذایی که به زور از
بیمارستان با نریمان و اون پرستار رفتیم تو خونمون جلوی چشمم اومد .
مامان وقتی منو جلوی در دید از حال رفت و روی زمین پهن شد .چند لحظه
بعدش همه اومدن تو حیاط.....عمو زن عمو سجاد بابا....با دیدن من رنگ از
روشون پریدزن عمو دستشو رو قلبش گذاشت و با صدای بلند گفت:یا
حضرت عباس

من بی توجه به ادم های مسخ شده دور و برم فریاد زدم:مگه نمی بینید
...مامانم از حال رفته...پرستار بیا بلندش کن

به هر جونکندنی بود مامانو بردیم داخل خونه ...خواه ناخواه من و نریمان
هم رفتیم داخل خونه

رو به پرستار گفتم:میشه یه لیوان اب بیارید

پرستار مامانو روی مبل نشوند و به طرف زن عمو رفت

زن عمو هم مثل بقیه تو بهت کامل زل زده بود به من

پرستار-خانم اشپزخونه کجاست؟

زن عمو با دست اشاره کرد

من با ویلچر رفتم کنار مامان و دستشو توی دستم گرفتم

اولین کسی که شروع به صحبت کرد سجاد بود

سجاد-خانم شما کی هستین

-یعنی نمی نفهمی من کیم؟؟

عمو با همونطور که مشغول زمزمه کردن (لا اله الا الله)به طرف من اومد

عمو-چه شباهت عجیبی(رو کرد به بابا)میبینی احمد مثل دختر خدایامرزه

مو نمی زنه

با حرص گفتم:خدایامرز یعنی چی عو مثل اینکه واقعا نمی بینن منم زهرا

...من زنده ام

سجاد-شما گویا پرچم های سیاه به اون بزرگی رو رویت نکردید سرکار

خانوم

با کلافگی اشاره ای به نریمان کردم

-تا الان که داشتم با اینا کل کل می کردم الانم که شما دارید عذابم می

دید...بابا منم زهرا

مامان چشماشو باز کرد و زمزمه وار گفت:زهرا مادر...برگشتی الهی فدات

بشم....چرا انقدر دیر کردی مادر

بابا که تا اون لحظه ساکت بود با عصبانیت به طرف ما اومد رو به مامان

گفت:چی می گی خانم زهرا کجا بود...زهرا مرده خانم...مرده....تو دستای

خودم جون داد رو همین مبلی که تو نشستستی...یادت نیست تو خودت

جنازشو شستستی.....

نریمان در حال نگاه کردن به عکس درون قاب من که تو مشهد گرفته

بودم بود

-شما مرگ منو به چشم دیدین؟؟؟ شاید اشتباه شده....

بابا-بس کن خانم...دخترم جلوی خودم پر پر شداون شب دیر تر از

همیشه زنگ خونه رو زد وقتی رفتیم جلوی در یه نگاه بهم انداخت و از حال

رفت (تو چشمات اشک نشست)اوردیمش تو خونه روی همین مبل

خوابوندیمش...نمی دونستم باید چه خاکی تو سرم بریزم....(به اینجا که

رسید زد زیر گریه)تا به خودم اومدم دیدم داره زیر لب یه چیزایی می گه

تا گوش تیز کردم دیدم لباسو بست... بست... اونم برای همیشه اون

دیگه هیچی نگفت.... زهرای من

-می فهمید چی دارید می گید بابا...

بابا- من می فهمم ولی گویا شما نمی فهمید..... ببین خانم محترم این که تو

خیلی شبیه دختر منی چیزیه که من که هیچی هیچکس دیگه نمی تونه

انکارش کنه ولی من جون دادن دخترمم نمی تونم انکار کنم... نمی دونم کی

هستی ... اصلا... اصلا زهرای منو از کجا می شناسی ولی بدون خانم... این

رسم جوونمردی نیست بلندی شی بیای اینجا این زنو که خودش دخترشو

کفن کرده عذاب بدی

سجاد- نشنیدن میگن هرکسی یه نفر رو تو دنیا داره که دقیقا شکل

خودشه

با عصبانیت گفتم: چرا چرت میگی (با تمام وجود فریاد زدم) من زهرام می

فهمید ایها الناس من زهرام ... زهرا

عمو رو به نریمان گفت: ببین پسر من نمی دونم به چه قصدی در این خونه

رو زدی ولی اگه فکر کردی می تونی کلاهبرداری کنی باید بگم سخت در

اشتباهی

نریمان - چرا اقا توهین می کنی... کلاهبرداری یعنی چی؟؟؟

عمو-اگه واقعا قصدتون اخاذی نیست پس لطفا دست این خانمو بگیرید و
از این خونه برید بیرون

نریمان با خشم به طرف من اومد

نریمان-پاشو بریم

واکنشی انجام ندادم

نریمان با صدای بلند به پرستار گفت:مکه کری می گم برش دار بریم....
دیگه بسه توهین

با التماس و گریه رو به مامان گفتم:مامان توروخدا شما یه چیزی
بگید...مامان توروخدا بگو من زهرام...توروخدا....

پرستار به زور چرخو به حرکت در آورد .مامان تو سکوت زل زده بود به
من

گریه هام بی فایده بود

از کنار همه گذشتیم

حرفای مامان به بابا تو گوشم پیچید

مامان-احمد...احمد...شاید ...اینا مربوط به زینبیه باشه...احمد؟؟؟

بابا فریاد زد:بس کن بس کن خانم... زینبیه کجا بود اون قضیه مال کلی
سال پیشه ربطی به الان نداره

ازشون دور شدیم و من دیگه چیزی از حرفاشونو نشنیدم

.....

با یهو خیس شدن صورتم از خواب پریدم

به نفس نفس افتاده بودم

به اطرافم نگاه کردم

توی ماشین رزا بودم

نگاه به کیان که یه اب معدنی دستش بود افتاد

کیان-حالتون خوبه؟؟؟

*

-چی شده؟؟ شما چرا اومدید عقب؟؟

کیان-یهو از حال رفتید نگرانتون شدم

اقا پشنگ با یه لیوان یه بار مصرف توی دستش اومد توی ماشین

لیوانو به طرفم گرفت

پشنگ-بخور خانم جان شیر کاکاوئه ...مال امام حسین

لیوانو از دستش گرفتم

رو به کیان گفتم:ببخشید توروخدا نمی دونم چم شد یهو....

کیان-تقصیر من شد نباید بهتون اصرار می کردم برای بیرون اومدن

-الان کجاییم

پشنگ-تجربیشیم خانم...امامزاده صالح

-پس چرا نشستید پیاده شید بریم داخل حرم

کیان-با این حالتون بهتره برگردیم خونه

-این همه راه اومدیم اون وقت برگردیم مگه میشه

کیان-آخه...

در طرف خودمو باز کردم و پیاده شدم

کیان هم از ماشین پیاده شد

بعد از اینکه من چادر پوشیدم رفتیم داخل حیاط

نگاهی به کیان انداختم غرق تماشای اطرافش بود

-نمی خواید چیزی بگید اقا کیان؟؟

کیان-اینجا...خیلی آرامش بخشه...خیلی

ایستادیم

کیان-من هر سال وقتی محرم می اومد ارزو می کردم ای کاش تو ایران

بودم

-چرا این همه سال نیومدید ایران

کیان-خب راستش هیچ وقت فرصت نشد

-تو ایران وقتی ماه محرم میاد غوغا میشه

کیان-من عاشق ماه محرمم...

-پس ادم مذهبی هستید

کیان-من مسلمونم و به مسلمون بودنم افتخار می کنم...تا اونجایی هم که
بتونم سعی میکنم وظایف دینیمو انجام بدم(مکث طولانی کرد)راستی یه
چیزی... شما امروز تو خونه احساس نکردید یه چیزایی مشکوکه

-نه...چطور مگه

کیان-احساس می کنم امشب قراره یه اتفاقی بیافته

-الکی دلتون شور نزنه هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته...نمی خواید بریم
داخل

کیان-اوه چرا حتما

قرار گذاشتیم نیم ساعت بعد برگردیم پیش ماشین

وقتی اقا پشنگ راه افتاد هوا کاملاً تاریک شده بود

پشنگ رو به من گفت:بریم کجا خانوم

-نمی دونم ببینید اقا کیان دوست دارن کجا بریم

کیان-برو خونه اقا پشنگ

اقا پشنگ به طرف خونه حرکت کرد

کیان-خانم رزا من تصمیم دارم یه کاری کنم فرشاد روز عاشورا نذری بده

با شنیدن این حرف اقا پشنگ پوزخند زد که از چشم کیان دور نموند

کیان-چیزی شده اقا پشنگ

اهی کشید و گفت:نه اقا چیزی نشده

کیان-نگفتید خانم رزا نظرتون چیه؟؟

-خب فکر خوبییه ..البته اگه عملی بشه

کیان-حتما میشه من شک ندارم

بعد از کلی ترافیک بالاخره رسیدیم خونه

ماشین های زیادی توحیات پارک شده بود

اقا پشنگ ماشینو گوشه ای پارک کرد

-خبریه اقا پشنگ؟؟

اقا پشنگ با گفتن لا اله الا الله از ماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید

کیان با تعجب به عقب برگشت و رو به من گفت:اینجا چه خبره

-نمی دونم

کیان از ماشین پیاده شد ...من هم از ماشین پیاده شدم

در کنار هم به راه افتادیم

کیان-بیتون که گفته بودم اینجا یه خبری هست شما باور نکردید

در سالنو باز کردیم

دود سیگار تو فضا پیچیده بود

صدای خنده بلند بود

جمعیت زیادی تو شالن بودن

کیان-من که نمی فهمم

-منم نمی فهمم

با صدای بلند اقا فرشاد سکوت سالنو گرفت

فرشاد-بفرمایید اینم از اقا کیان

همه به طرف کیان اومدن و دورش حلقه زدن از کیان دور شدم با دیدن

ندا به طرفش رفتم

در حال کشیدن سیگار بود

-این جا چه خبره ???

ندا-علیک سلام

-سلام...گفتم اینجا خبره؟؟

ندا-مگه نمی بینی فرشاد به افتخار کیان مهمونی داده

-مهمونی !!!؟؟؟

با شنیدن صدای بلند و عصبی کیان رومو برگردوندم

کیان-خیلی معذرت می خوام از همتون

کیان بعد از گفتن این حرف از پله ها بالا رفت

فرشاد با گفتن ببخشید به دنبال کیان رفت

نریمان هم رفت بالا

ندا هم دست منو گرفت و منو به دنبال خودش کشوند بالا

کیان رو به روی فرشاد ایستاده بود و با عصبانیت فریاد زد:مرد حسابی

ماه محرمی مهمونی گرفتی

فرشاد-بس کن کیان بزن و بکوب که نیست یه مهمونی ساده است

کیان-اره خب بزن و بکوب نیست بدتر از اونه...

ندا-از شما بعیده اقا کیان...به نظر روشن فکر تر می اومدید

کیان پوزخند زد

فرشاد-تو چته کیان...چرا دیگه نمی شناسمت

کیان-این سوالیه که دقیقا من از تو دارمچرا اینجوری شدی فرشاد تو که اینجوری نبودی

فرشاد-روزگار عوض شده داداش کوچیه

کیان- روزگار عوض شده من و تو هم باید عوضی بشیم؟؟؟

نریمان جلوتر رفت و روبه روی کیان ایستاد

نریمان-عمو ما خواستیم شما رو خوشحال کنیم فقط همین

کیان-الحق که خوبم تونستید...فرشاد چرا نمی فهمی محرمه؟؟

فرشاد باصدای بلند گفت:بس کن کیان...محرم هست که هست ...به ما چه؟؟؟

کیان- فرشاد تو همه چیزتو فروختی....من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم

کیان به طرف اتاقش رفت و نریمان به دنبالش راه افتاد

اقا فرشاد با عصبانیت از کنار من و ندا گذشت و پایین رفت

ندا با طعنه به من گفت:راحت شدی؟؟

-چی؟؟

ندا-الکی خودتو به اون راه نزن...من که می دونم اینا همش زیر سر توی
گیس بریده اس

-بیخشید؟؟؟

ندا-معلوم نیست تو اون تصادف کوفتیت سرت خورده به کجا که یهو
واسه من دین و ایمون دار شدی

-من که نمی فهمم شما چی میگد

ندا-معلوم نیست این پسره رو کجا بر داشتی بردی و چی تو گوشش
خوندی که یهو مسلمون بدونش گل کرده واسه من...ببین امشب چه جوری
جلوی کس و ناکس ابروی منو برد

ندا بعد از یه چشم غره حسابی به من رفت پایین

کیان و به دنبالش نریمان از اتاق بیرون اومدن

کیان چمدونشو تو دستش گرفته بود و نریمان سعی داشت چمدونو از
دست کیان بگیره

نریمان-عمو جان یه لحظه گوش کن

کیان-نریمان من شنیدنی ها رو شنیدم

جلوی من رسیدن

کیان ایستاد

کیان-مارو باش چه فکرای می داشتیم خانم رزا...می خواستیم اینجا نذری بدیم
نریمان-عمو جان...

کیان-دیگه بسه کیان من همین فردا برمی گردم جایی که بودم...خانم رزا
به امید دیدار

کیان به طرف پایین رفت

نرمیان چند قدمی به دنبالش رفت و بعد برگشت پیش من و رو به روم
ایستاد و زل زد به من

-چیه؟؟ چیزی می خوای بگی

نریمان کمی کلتشو خاروند و گفت:هیچی...مهم نیست

از کنارم گذشت دوباره بعد از چند قدم به جلو برگشت رو به روی من

با کلافگی گفتم:چیه؟؟

دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی باز پشیمون شد

-اگه چیزی ندارید برای گفتن لطفا برید دنبال کارتون

سری تگون داد و اینبار واقعا رفت پایین

اینم واقعا یه طوریش میشه ها

نفسمو پر صدا بیرون دادم

به اون همه خیال قشنگی که درباره عوض کردن این خانواده داشتم
پوزخند زدم

وضع اینا خراب تر از این حرف ها بود که من بتونم چیزی رو عوض کنم ها یا
اعتقاد های فراموش شدشونو یادشون بیارم. تازه داره دوزاریم می افته
انقدر ها هم که فکر می کردم زرنک و باهوش نیستم
یواش یواش از پله ها پایین اومدم

خدا کنه زودتر گچ پامو باز کنن. دیگه حسابی خسته شدم

همه مهمون ها دور اقا فرشاد و ندا حلقه زده بودن
ندا و فرشاد به هر طرفندی که بلد بودن سعی داشتن رفتن کیانو به جوری
ماسمالی کنن.

یکی بگه باباجماعت که کر نیستن این اقا کیانم که انقدر بلند حرف زد باور
کن همسایه های بغلیم فهمیدن چه برسه به اینا که به نظر زیادی هم
کنجکاون

(به به رزا جون... افتخار نمی دی؟؟)

با شنیدن صدای دخترونه ناشناس به عقب برگشتم

چندتا دختر و پسر رو به روم ایستاده بودن

به به ...حالا خوبه به قول فرشاد بزن و بکوب نبوده و یه مهمونی ساده بوده
وگرنه خدا می دونست این جماعتی که الان روبه روی من وایسادن با شکل
و شمایی می اومدن

نمی دونم چرا با دیدن دخترا با اون لباسای کوتاهشون و پسرا با اون موهای
عجیب غریبشون یه لحظه عصبی شدم

-فرمایش؟؟

یکی از پسر ها جلوتر اومد

یه لبخند مسخره زد و گفت:اوه اوه چه عصبی؟؟

یکی دیگه از پسر ها اومد جلو و دستشو رو شونه ی پسر قبلی گذاشت وزل
زد به منو گفت:به دل نگیر رفیق حتما به خاطر درد پاشه که یه خورده
داره خنج می اندازه وگرنه رزای منو که میشناسید لبخند یادش نمیره
ببخشید؟؟؟رزای من!!!وای خدا این یکی رو به خیر بگذرونه ...حتما اینم یکی
دیگه از دسته گل های رزا خانومه

با جدیت گفتم:به جا نمی یارم؟؟

یکی از دخترها با عشوه گفت: چه بی مزه شدی تو رزا قربونت برم

حالا معلوم نیست داره تعریف می کنه یا داره زور دلشو خالی می کنه

با تمسخر گفتم: خیلی ببخشید ولی من وقت حضور تو جمع صمیمی شما رو ندارم باید برم

همون پسر دومیه اومد جلوتر

دستشو کرد تو جیبشو سرشو خم کرد

(واسه هر کی وقت نداشته باشی واسه من که داری هانی)

نه دیگه داری زیادی پررو میشی. منم که عاشق کم کردن روی ادم های پررو هم

تا خواستم چیزی بگم نریمانو دیدم که پشت سر پسره وایساده

اینم معلوم نیست جنه پریه چیه تا سرتو برمی گردونی جلوت ظاهر میشه

نریمان نگاهی به من انداخت و دستشو به طرف گردن پسره برد

(چی شد قربونت برم چرا لباتو بستی جیگر...اخ اخ اخ)

نریمان-بازم که تویی سوسک المانی

(اخ اخ...اقا نریمان چاکرتم گردنمو شکوندی ول کن...)

نریمان-اگه ول نکنم...

یکی از دختر ها اومد جلو دستشو به کمرش زد و رو به نریمان گفت:ولش کن شازده پسر

نریمان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: به تو ربطی نداره...

اون دختر با حرص جواب داد: از کی تاحالا انقدر رزا واست مهم شده که یقه
واسش پاره می کنی ول کن گردنشو شکوندی

نریمان گردن پسر رو ول کرد

نریمان زل زد تو چشمای دختره

نریمان-ربطی به تو نداره خاله سوسکه

(تا وقتی رزا خانوم بیان تو این خونه که ما عزیز دل بودیم چی شده حالا
شدیم خاله سوسکه)

نریمان-دیگه داری حوصلمو سر میبری...

(بین نریمان رابطه من و تو که خیلی وقته تموم شده چیزی هم که می گم
واسه خاطر خودته... رزا تنوع طلبه مطمئن باش زیاد باهات نمی مونه...)

دختره بی شعور هی من هیچی نمی گم این پررو تر میشه

با حرص گفتم: مودب باش خانم

پشت چشمی نازک کرد

(بریم بچه ها مامان باباهامون دارن می رن)

تو یه چشم بهم زدن قوم اجوج مجوج از اطرافم پراکنده شدن

نریمان هنوز سر جاش وایساده بود و زل زده بود به کف زمین

احساس خفگی می کردم

رفتم کنار پنجره رفتم

کم کم مهمونا از خونه بیرون رفتن

نریمان هنوز سر جاش وایساده بود

فرشاد بعد از بدرقه مهمونا برگشت تو خونه

کتشو در آورد و پرت کرد روی مبل

عصبی بود

فرشاد-ببین چه جوری ابروی چندین و چند ساله منو به باد داد

ندا هم که این وسط شده بود اتیش بیار معرکه

ندا-دیگه نمی تونم سرمو بلند کنم جلوی فامیل یکی بگه حالا محرمه که

باشه به تو ما چه؟؟

دلم گرفت....من اینجا...بین این ادمااونم تو این ماه چیکار می کردم

کنار پنجره روی زمین نشستم

نریمان همونطور که روی مبل می نشست گفت:قبول کنید اشتباه کردیم

ندابا حرص گفت:میشه بگی چه اشتباهی کردیم؟؟؟ بد کردیم خواستیم
خوشحالش کنیم

نریمان سرشو بین دوتا دستش گرفت

نریمان-ماه محرمه...محرم

فرشاد با خشم گفت:بس کن نریمان تو دیگه نگو محرم نگو امام
حسین...مگه یادت رفته... تو همین ماه محرم بود که مادرت پرپر شد
یادت رفته چقدر نذر کردم...یادت رفته همین خونه تو همچین شب هایی
چقدر سینه زنی شد...یادت رفتهاگه تو یادت رفته من یادم نرفته....من
روز و شب مادرتو از امام حسین خواستم ولی...ولی...دیدي که چی شد
....صدامو نشنید ...خواستمواز همون موقع فهمیدم کاری به من
نداره....خب منم کاری بهش ندارم...

ندا-بس کن فرشاد قلبت میگیره

فرشاد به طرف اتاقش رفت و ندا هم دنبالش راه افتاد

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم

با صدای نریمان چشمامو باز کردم

نریمان-چرا رو زمین نشستى

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:راحتم

نریمان-می خوام برم دنبال عمو...اگه...اگه می خوام بیای...بلند شو بریم

چشمامو باز کردم. روبه روم ایستاده بود

دستم به دیوار گرفتم و بلند شدم

به من نگاه نمی کرد زل زده بود به پنجره پشت سرم

-مگه می دونی کجا رفت

نریمان-اره...گفت کدوم هتل میره؟؟؟...چیکار کنم...میای...یا تنها برم

-نه منم..می یام

نریمان-عصا کوو؟؟

-عصا نمی خوام می تونم خودم راه پیام

نریمان-تازه چند روز پیش بهت عصا دادم به این زودی کنارش گذاشتی

لنگون انگون از کنار ش گذشتم و به طرف در رفتم

-من اینجوری راحت ترم

این دومین باری بود که تو ماشین نریمان می نشستم

دفعه اول چقدر هیجان داشتم تا زودتر به خانوادم برسم و این دفعه چقدر

اروم نشستم و بی خبر از آینده زل زدم به جلوم

نریمان بر خلاف همیشه امشب ارومه خیلی اروم

سیگاری رو از تو جیب کتش بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت و با فندک
روشنش کرد

-میشه سیگار نکشید

با عجله سیگار رو از گوشه لبش برداشت شیشه رو پایین کشید و پرتش
کرد بیرون

نریمان-ببخشید اصلا حواسم نبود نباید جلوت سیگار بکشم....الان قلبت که
درد نمی کنه

با تعجب گفت:قلبم؟؟؟مگه قراره درد بکنه

نریمان-پس معلومه بهتری...راستی داروهات که تموم نشدن؟؟؟

-دارو واسه چی؟؟

با ناراحتی سرشو تگون داد

نریمان-اصلا داروهاتو می خوری؟؟

-من طوریم نیست؟؟

نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت

نریمان-باشه... طبق معمول مارو پیپچون (کمی صداشو بلند کرد)اصلا با تو

دو کلمه نمیشه حرف زد

اعصابش ضعیفه ها

-من خوبم شما لازم نیست نگران بشی اونم با این اعصاب خراب

نریمان-اگه تو اعصاب هم واسه ادم می ذاری...اگه داروهات تموم شدن
بگو برات یه نسخه بنویسم اگر هم با من مشکل داری به رضا می گم بیاد
هم معینه ات کنه هم واست نسخه بنویسه

-من با شما مشکلی ندارم ولی فکر کنم شما با من مشکل دارید

نریمان-چه لفظ قلم... امشب مودب شدی

-من مودب بودم

لبخند زد

نریمان-نمی دونم اون چند روزی که بیهوش بودی چی بهت گذشته ...باور
اینکه می خوای خودت عوض کنی برام سخته....خیلی سخت...گاهی وقت ها
فکر می کنم شاید تو واقعا رزا نیستی و همون دختره ...زهرا مولایی هستی
...من هنوز انقدر شباهتو درک نمی کنم...اخه مگه میشه دو تا ادم انقدر بهم
شبیه باشن

-حالا که شده

نریمان-ولی واقعیت اینه که تو و اون هیچ ربطی بهم ندارید

زیر لب زمزمه کردم:فعلا که بهم ربط پیدا کردیم

نریمان-می تونم ...می تونم یه چیزی بپرسم

نریمان نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت: چیه حالا چرا اینجوری نگام می کنی

نگامو ازش گرفتم

-همینطوری

نریمان-من می گم حالا خیلی هم خوشحال نشو...درسته من نگفتم بهت
علاقه ای ندارم ولی هیچ وقت نگفتم بهت علاقه دارم

خنده ام گرفت

پسره دیوونه یه تخته اش کمهبا پا پس می کشه با دست پیش میگره

اصلا یکی به من چه ؟؟؟من سر پیازم ته پیازم

منم یه طوریم میشه هاعلاقه بین رزا و نریمان به من چه مربوطه

خندمو خوردم و خیلی جدی از پنجره به بیرون خیره شدم

نریمان-چی شدی یهو؟؟؟حالت گرفته شد نه؟؟؟

-شما علی القاعده بهتره حواست به جلوت باشه چون اگه تصادف کنیم

وماشینتون خش برداره حال شما بیشتر گرفته میشه

نریمان-نه واقعا من می خوام بدونم این که من به تو علاقه دارم واست

مهمه یا نه

با جدیت گفتم: نه

نریمان- من دارم جدی حرف میزنم

-منم دارم جدی جواب می دم

نریمان- فدای سرم اصلا به درک

-بله؟؟؟

تا خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد

سرگردون مشغول پیدا کردن گوشیش تو جیب هاش شد

-چه پزشک مرتب و حواس جمعی

گوشیشو پیدا کرد

چشم غره ای به من رفت و گوشیشو جواب داد

نریمان- بفرمایید

....

نریمان- مگه دکتر روزبهان نیست

....

با عصبانیت گفت: یعنی چی؟؟؟ پس چرا با من هماهنگ نکردی؟؟؟

...

نریمان- خیلی خوب ...ببرینش اتاق عمل من سریع میام

...

نریمان-خانم دارم می گم سریع میام دیگه

گوشیشو قطع کرد

نریمان-باید برم بیمارستان مریض اورژانسی دارم

-مگه نمی خواستی بریم پیش کیان

نگاه سنگینی بهم انداخت

نریمان-اگه منظورت اقا کیانه بله می خواستم بریم ولی می بینی که مریض

دارم

-من الان چیکار کنم

نریمان-با این دست و پا شکسته که نمی تونی رانندگی کنی و با ماشین من

برگردیپس میری تو اتاق من منتظر می مونی کار من تموم شه با هم

برگردیم

-همون بیمارستانی که من بستری بودم می خوای بری؟

نریمان-نه یه جای دیگه است

یه جورایی بدم نمی اومد برم محل کار نریمان هرچی بود از رفتن تو اون

خونه بهتر بود

همین که پامونو تو سالن بیمارستان گذاشتیم دوتا از پرستار ها سریع
خودشونو به ما رسوندن

نریمان از یکیشون خواست منو ببره تو اتاقش خودشم با اون یکی دیگه
سریع از جلوی ما دور شدن

پرستار یه دختر جوون خوش اخلاق و خوش چهره بود

نمی دونم چرا همش احساس می کردم می خواد یه چیزی بگه ولی نمی
تونه...همش هی این دست اون دست می کرد

وقتی به اتاق نریمان رسیدیم بهش گفتم:چیه؟؟؟ چیزی می خواد بگید؟؟؟
(شما...رزا خانوم هستید؟؟)

-بله چطور؟؟؟منو میشناسید

(بله که میشناسم نه فقط من همه کسانی که پاشونو تو اتاق دکتر گذاشتن
شمارو میشناسن)

-ببخشید من متوجه نمی شم؟؟؟

به طرف میز نریمان رفت و قاب عکس روی میز رو برداشت و به طرف
من گرفت

قابو ازش گرفتم.عکس رزا بود

(خوشحال نشدید؟؟)

قاب عکس رو سرجاش گذاشتم

-از چی؟؟؟

بیچاره از خودش وا رفت

(هیچی...من با اجازتون برم هرچی خواستید به من بگید براتون بیارم)

-بله ممنون

(پس با اجازتون)

بعد از رفتن پرستار رفتم رو صندلی نریمان نشستم

نگاهی به عکس انداختم

می دونستم بالاخره یه ارتباطی با ادم تو این عکس دارم...ولی چی؟؟؟

یعنی ما خواهریم....ولی نمیشه که اخه... مامان بابا هیچ وقت از خواهر دوقلو

برام حرف نزده بودن

یعنی چی به سر ما دوتا اومده

یعنی این همه شباهت اتفاقیه؟؟؟

تا همین جاشم کم کاری کردم دنباله ماجرا رو نگرفتم...هرچی هست ندا

باید بدونهاره تا همین الانم زیادی دیر شده

قاب عکس رو میز برگردوندم و چشمامو رو هم گذاشتم

با صدای نریمان چشمامو باز کردم

نور تو اتاق چشمامو اذیت می کرد

نریمان- چرا اینجا خوابیدی خب می رفتی رو تخت

خمیازه ای طولانی کشیدم

-ساعت چنده؟؟

نریمان- ۶ صبح

-نمی خوای برگردیم

نریمان- اژانس بیرون منتظرته

-پس خودت چی؟؟

نریمان- من چند ساعت دیگه میام خونه تا باهم بریم هتل پیش عمو

از روی صندلی بلند شدم

-خب پس خداحافظ

تا خواستمو درو باز کنم که گفت:یه احساس عجیب دارم رزا

به طرفش برگشتم

-چی؟؟

نریمان- یه حسی بهم میگه می خواد یه اتفاقی بیافته

-نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته

نریمان-رزا؟؟؟

لحنش با همیشه فرق داشت

-بله؟؟

نریمان-می دونم الان نه جای مناسبیه نه وقت خوییه ولی...ولی نمی دونم

چرا احساس می کنم اگه الان نگم شاید دیگه هیچ وقت نتونم بگم

-خب پس بگید

نریمان-رزا....من...من الانتو...حتی اگه داری فیلم بازی می کنی...یا چه می

دونم هرچیز دیگه....بیشتر از قبلت دوست دارم...توروخدا همینطوری

بمون

لبخند زدم

-سعی می کنم

نریمان-برو به سلامت

-خداحافظ

از بیمارستان بیرون اومدم .سوار اژانس شدم

هوا ابری بود

راننده گفت: میگن اخبار گفته امروز بارون میاد... شما هم شنیدین؟؟

-نه ...ولی منم احساس می کنم امروز بارون میاد

وقتی رسیدم خونه ساعت حدودای ۷ شده بود

دستمو به طرف ایفون برم

تا خواستم فشار بدم صدایی از پشت سر شنیدم: وایسا

نمی دونم چرا یه احساس بد پیدا کردم ...دلم گواهی می داد یه اتفاقی می افته

ناخوداگاه بدنم به لرزه افتاد

به اندازه یه عمر طول کشید تا برگردم عقب

از دیدن کسی که جلوم وایساده قبلم به تپش افتاد

دستمو رو قلبم گذاشتم

(پس خواهر من... زهرا...تویی...منم..... رزا)

زانوهام خم شد

روی زمین افتادم

رزا-باید بریم

با صدای لرزونی گفتم: کجاست؟؟؟

رزا به طرفم اومد و بازومو گرفت و بلندم کرد

رزا-باید حرف بزنیم.....چته چرا اینجوری بهم نگاه می کنی

(چرا نمی یاید پس؟؟؟)

نگام به طرف پیرزنی عصا به دست که کنار یه ماشین ایستاده بود افتاد

-این کیه؟؟؟

پیرزن جلوتر اومد

نگاهی عمیق به من انداخت

دستاشو به طرف اسمون بلند کرد(خدایا شکرت که تازه زنده موندم تا

رسیدن این دو تا خواهر رو بهم ببینم)

رزا منو به دنبال خودش کشوند و به طرف ماشین برد

پاهام یاری نمی کرد .نمی تونستم راه برم.ایستادم

رزا-چرا نمی یای؟؟

-نمی تونم

رزا-الان یکی میاد میبینتمون تورو خدا همه چیو خراب نکن

به هزار بدبختی سوار ماشین شدم

رزا کنار من روی صندلی عقب نشست

اون پیرزنه هم صندلی جلو نشست و به راننده گفت حرکت کنه

نمی دونم چرا عصبی بودماصلا انگار مغزم قفل کرده بود

-میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟؟؟

رزا-اروم باش

پوزخند زدم

-اروم!!!؟؟؟

رزا رو به اون پیرزنه گفت:خاله رقیه نمی خواید بهش بگید؟؟

رقیه-نه بزار وقتی رفتیم خونه؟؟

فریاد زدم:بابا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

رقیه با عصبانیت رو به من گفت:داد نزن دختر....تو این همه تو اون خونه

جای رزا بودی یه ذره کنجکاوی نکردی چی به چیهیه ذره زحمت

نکشیدی بری بفهمی رابطتت با رزا چیه حالا هنوز نیومده می خوای همه

چیو بفهمی؟؟؟

با کلافگی گفتم:اصلا شما کی هستید خانم؟؟؟

رزا دستمو تو دستش گرفت

رزا-ایشون همون کسی هستن که همه چیو درباره من و تو می دونن

-خب چرا نمی گید ...چرا حرف نمی زنید

رقیه-مثل اینکه خیلی عجله داری

با عصبانیت گفتم:بله خیلی

رقیه-بهتره تا خونه صبر کنی

-نمی تونم

رقیه-بسیار خباکبر بزن کنار

راننده ماشینو گوشه ای پارک کرد

رقیه-اکبر برو بیرون هر وقت بهت زنگ زدم بیا

راننده با گفتن چشم از ماشین بیرون رفت

رقیه-رزا بهتره تو هم بری می خوام تنها باشیم

رزا-ولی....

رقیه-برو رزا

رزا-باشه

رزا بعد از بوسیدن گونه من از ماشین بیرون رفت

-همه رفتن میشه بگید اینجا چه خبره؟؟

سکوت کرده بود

-خانم تورو خدا حرف بزنمن دارم میمیرم

بالاخره سکوتشو شکست

.....

خانواده مولایی و محتشم از قبل ازاینکه من به عنوان خدمتکار وارد خونشون بشم با هم شریک و رفیق بودن حاج احمد مولایی و حاج یونس محتشم رفاقتشون زیون زد خاص و عام بود . اصلا یه بازار فرش فروشی بود و حاج یونس و حاج احمد از دوتا برادر بهم نزدیک تر بودن . انقدر با هم جیک تو جیک بودن که با خانواده هاشون تو یه خونه زندگی می کردن درست مثل یه خانواده بزرگ . همش شادی بود و خنده غم جایی نداشت تو اون خونه ...حاج یونس و زنش بنده خداها کسی رو نداشتن غیر از حاج مولایی و زنش بیچاره ها نه خواهر داشتن نه برادر ای عجب از روزگار.....مریم خانم زن حاج احمد مولایی بچه اش نمی شد . کلی دوا درمون کرده بودن ولی خب خدا نمی خواست براشون .مریم خانوم روز به روز افسرده تر می شد و حاج احمد بد اخلاق تر .بیچاره مرجان خانوم و حاج یونس خیلی مراعاتشونو می کردن .همه ی ما خدمتکار ها می دونستیم مرجان خانوم به خاطر مریم خانومه که نمی ذاره حامله بشه.....اه...اه از این روزگار بی پدر و مادر....رابطه حاج احمد و حاج یونس روز به روز داشت تیره تر می شد ...کم کم داشت تو همه شهر میپیچید که می خوان از هم جدا بشن....ای امان از شر زیون ادمی....حاج احمد خونشو از حاج یونس جدا کرد و رفت یه

محلہ دیگہ ...بیچارہ مرجان خانوم و حاج یونس خیلی تلاش کردن رابطه دو تا خانواده از ہم نپاشه ...ولی نشد...حاج احمد اون روزها حسابی حالش خراب بودبعد از رفتن حاج احمد و زنش از اون خونه رابطه دو تا شریک فقط محدود به کار شد ...زد و مرجان خانوم باردار شدحاج یونس نور چشمم شهر بود ...هر روز کلی ادم می اومدن پیش مرجان خانوم برای تبریک و این حرفا...تو ماه های اخر بارداریش بود که مریم زن حاج احمد هم بالاخره برای تبریک اومد خونه....همه می فهمیدن چقدر افسوس می خوره که چرا اون جای مرجان باردار نیست....همه نگاه های پر از حسرتشو به مرجان خانم می دیدن ...گذشت و مرجان خانوم به روز های تولد بچه اش نزدیک تر شداون شب رو هیچ وقت یادم نمی رهاون شب یه شب نفرین شده بودساعت حدودای ۱۲ شب شده بود ...سابقه نداشت حاج یونس تا این وقت شب نیاد خونهاون موقع تازه ۲ سال بود انقلاب شده بود...کشور امنیت نداشت ...مرجان خانوم شده بود مثل اسفند روی اتیشدردش گرفته بود ...من خاک به سر چه می دونستم چه خاکی باید تو سرم بریزم...سریع از خون رفتم بیرون ...خداروشکر صغیه خانوم قابله محل خونه بود... سریع بردمش تو خونهخانم حالش خیلی بد بود خیلی.....خانم دائم داد می کشید و من بیرون تو حیاط منتظر باز شدن در بودم تا اقا بیادبالاخره صدای گریه بچه بلند شد سریع برگشتم تو خونهوقتی قیافه در هم صغیه رو دیدم فهمیدم خاک به سر شدیم...صغیه اشک تو چشماش جمع شده بود....با گریه گفت نتونست

خودش دووم بیاره ولی دوتا بچه اش زنده انوقتی گفت دوتا بچه برق گرفتم.....جلوتر رفتم دیدم دوتا بچه ان.....همون موقع در خونه باز شد ...نمی دونستم چه خاکی باید به سر کنماگا اقا بود من چه جوری بهش می گفتم...چه جوری بهش می گفتم خانم نتونست دووم بیاره....رفتم تو حیاط.....اقا یونس و حاج احمد رو دیدم که با هم درگیر شدنمریم خانم هم اومده بوداومد طرف من...وقتی دید دارم گریه می کنم زد تو صورتشو گفت:چی شده؟؟؟....گفتم خانم رفتگفت:بچه چی؟؟؟....گفتم زنده ان هر دوشون ...بی توجه به من سریع رفت تو خونه.....حاج احمد رو حاج یونس بد با هم درگیر شده بودن ...منم که که نمی دونستم باید چیکار کنممی ترسیدم برم جلو ...دعواشون سر سهمشون بود هرچی حاج یونس می خواست حاج احمد رو اروم کنه نمی تونست ...شروع کردم جیغ زدم داد زدم:همسایه ها کمک ...همسایه به دادمون برسید.....با شنیدن صدای تیرقلبم از جا کنده شد ...اقا یونس رو زمین پهن شدمی زدم تو سرم داد می زدمنمی فهمیدم چی به چیه ...تا به خودم اومدم دیدم مریم با یه چیزی تو دستش از خونه بیرون اومد ...دیگه نفهمیدم چی شد.....وقتی ادم شدم و حواسم سر جاش اومد هم اقا هم خانمو خاک کرده بودنصفیه می گفت یکی از بچه ها رو مریم با خودش برده ...پلیس اومده بود تو خونه و خونه رو پلمب کرده بودپلیس می گفت حاج احمد رو مریم فرار کردن کجا؟؟؟خدا عالمه...پلیس دنبالشون بود...یکی می گفت از کشور رفتن...یکیمی گفت رفتن یه شهر دیگه....چه می دونم وا...!

من که چیزی حالیم نبود....خدمتکار ها تک تک هر کدوم رفتن سر خونه و زندگیشون...من موندم و یه بچه روی دستمروزها شد و هفته و هفته شد ماه...اون خونه و حجره توی بازار حاج یونسو و یه سری که می گفتن سفته دارن از حاج یونس حراج کردنهیچ خبری نه از حاج مولایی شد نه از زنشمنم یه زن تنها بودم چیکار می تونستم بکنم با یه دختر بچه....شکم خودمم نمی تونستم سیر کنم چه برسه به شیر بچه و کهنه بچهچاره نداشتم با یه بچه که نه شناسنامه داشت و نه کس و کار چه غلطی می کردم رفتم پرورشگاه ...از یه طرف دل کندن از اون دختر برام سخت بود از یه طرف نداریم و بدبختیم دائم می اومد جلوی چشمم...از قضا همون روز یه اقایی اومده بود پرورشگاه دنبال یه دختر که چند ماهش بیشتر نباشه...نمی دونم چی شد که تا صورت دختر و دید دلش رفت براش ...منو از پرورشگاه بیرون آورد ...می گفت دخترش یک ماهه بوده که زنش تصادف کرده و بچه شون تو تصادف مردهزنه یه چند ماهی بیهوش بوده و وقتی به هوش می یاد سراغ بچه شو میگیرهمی گفت همه خانواده زنش تو خارج و اینجا فقط خودش و زنش زندگی می کنن می گفت به هیشکی خبر نداده چه اتفاقی برای زنش افتاده می گفت نمی خواد زنش بفهمه بچه اش مرده...می گفت اگه بفهمه نمی تونه تحمل کنه ...می گفت کلی دوا درمون کردن تا خدا اون بچه رو بهشون داده بوده ...می گفت نمی خواد زندگیش خراب شه...گفت بچه رو بده به من ...گفت براش زندگی میسازم که تو خوابم ندیده باشه ...من براش همه ماجرا رو

از سیر تا پیاز گفتم وقتی فهمید دختر یه قل دیگه داره گفت دلش می خواد
وقتی من از اونجا بیرون رفتم کل چیزایی که براش تعریف کردم چال کنم تو
دلمو و فراموش کنم....می گفت فکر کن بچه رو گذاشتی سر راهفکر
کن اصلا منو ندیدی....یه بسته پول درآورد و گذاشت توی دستم ...فقط
اسمم و ادرسو پرسیدحتی ادرس خودشم نداد...می گفت نمی خواد
تو آینده مشکلی پیش بیاد ...بعدشم سواریه ماشین با کلاس شد و رفت
....منم برگشتم سر زندگیم همش سعی می کردم فراموش کنم اتفاق هایی
که افتاده ولی مگه میشد.....سال ها گذشت ...همین چند ماه بود که یه
شب یکی در خونمو زددرو که باز کردم یه دختر خیلی شیک و مرتب و
با کلاسو دیدم ...اومد داخل....می گفت می خواد باهام حرف بزنه....می
گفت دنبال کسی می گرده....گفتم حتما اومده دنبال یکی تو محله...اخه می
دونی من قدیمی ترین اون محله ام ...گفتم حتما اومده پی کسیمی گفت
پدرش ۱۰ سال مرده و الان مادرش می خواد با یکی دیگه ازدواج کنه می
گفت داشتن اسباب کشی می کردن که تو چیزای خودش یه نامه پیدا می
کنه می گه پدرش قبل از مرگ نامه رو بهش داده بوده ولی قبل از اینکه
نامه رو بخونه نامه رو گم می کنه و دیگه دنبالش نمی گرده چون فکر می
کرده حتما پدرش توش نصیحتش کردههمه چیزایی که الان برات
تعریف کردم دختره کم و بیش برام گفت...می گفت اینارو پدرش نوشته
تو نامه اخرشم ادرس خونه منو نوشته اولش نمی خواستم زیر بار برم
من قول داده بودم ولی بعدش وقتی دیدم خوده پدره همه چی رو براش

گفته حرف های پدرشو تایید کردم....رفت و چند روز بعد دوباره پیداش
 شد....می گفت می خواد دنبال خواهر بگرده....از من می خواست کمکش
 کنم ...زیاد نمی تونستم کمکش کنم ...خبری از مولایی ها نداشتمخودش
 شروع کرد به اینو اونور رفتنچند روزی گذشت تا دوباره پیداش
 شد....خوشحال بود ...می گفت تورو پیدا کرده...تعجب کردم...مگه میشد
مولایی ها که از ایران رفته بودن....می گفت یه کتاب چاپ شده که
 نویسنده اش زهرا مولاییه ...بهش خندیدم...گفتم برو دختر...مگه تو این
 تهران درن دشت فقط اونا مولایین هزار نفر فامیلشون مولایی...می گفت
 من دلم روشنه....دیگه نزد من تو ذوقش ...گفتم بزار خودش بره می فهمه
 اشتباه کرده می فهمه پیدا کردن خواهرش مثل پیدا کردن یه سوزن تو یه
 انبار کاهه... دیگه هر روز می اومد سراغم می گفت ته توی زند گیتو
 درآورده می گفت دانشگاه معماری درس می دیمی گفت دیدت ...ولی
 از دور ...می گفت نمی تونم برم جلو...می گفت خونتونم پیدا کرده...می
 گفت تو خیلی محجوبی ...خیلی خانمی ...خیلی سنگینی....می گفت خوب
 نیست من با این سر و شکل پیام پیش تو...می گفت می خوام شکل تو
 بشم....زده بود به سرش هر مغازه ای که می رفتی دنبالت راه می افتاد
 ببینه چی خریدی عینشو بخره ...می گفت یه کیف خریدم عین کیف زهرا
می گفت می خوام برم مثل مانتوی زهرا بخرم ...مثل زهرا بگردمتا اون
 روز که دنبالت تا کتاب فروشی اومده بود و از قضا کیفاتون با هم جا به جا
 میشه....می گفت باز نتونسته بهت نزدیک بشه و از کتاب فروشی اومده

بیرون...می گفت بنده خدا مسئل کیف ها قاطی کرده بود حسابیمی گفت تو راه فهمیده کیفش با تو عوض شده ...رزا گفت تصمیم گرفتم همون شب همه ماجرا رو معلوم کنم و ابروی حاج احمد رو بریزم....برای همین رفتم خونه زهراينا ...می گفت هم حاج احمد خونه بوده هم زنش می گفت اول خودمو زدم به اون راه که اره من زهرام ...ولی بعدش مادره شک می کنه....که چه می دونم تو که این مانتوئه تنت نبوده صبح که رفتی ...می گفت هی هرچی منتظر شدم زهرا پیداش بشه دیدم نه... گفت دلو زدم به دریا ...همه چیو ریختم رو دایرهگفت تا به خودم اومدم با یه چیز سنگین زدن تو سرم...تا به خودم اومدم دیدم تو یه اتاق تو یه باغ زندانیم کردنمی گفت چند روز همینطور منو اونجا نگه داشتناون چند روز تو باغ پیش یه پیرزن بودهگفت نمی نم چند روز گذشت تا یه روز که از خواب بیدار شدم دیدم در بازه ... گفت از باغ بیرون اومدم و اول رفتم تو محله حاج مولایی...می گفت خنوشونو فروخته بودن همسایه ها می گفتن بعد از مرگ دخترش خودش و برادرش همه با هم از ایران رفتن.

(حالا اخرش چی شد؟؟؟)

خسته از دو ساعت فک زدن با نا امیدی سرمو بلند کردم و رو به اناهیتا با حرص گفتم:مگه دارم فیلم واست تعریف می کنم که می خوای بدونی اخرش چی میشه؟؟؟تعارف نکن می خوای برم برات تخمه هم بردارم بیارم دارم حرف می زنم بیکار نمونی

اناهیتا نفس عمیقی کشید و با تعجب گفت: من که هنوز باورم نمیشه... جون
تو انگاری دارم خواب می بینم... ببین باور کن از رو داستان تو و آخرت می
تونن خواهران غریب ۲ رو هم بسازن

نفسمو پر صدا بیرون دادم

- حرف مفت زن انا جون

اناهیتا- یعنی تمام این اتفاقا تو کمتر از یک ماه افتاده؟؟؟

- بعله... البته با اجازتون

اناهیتا- اگه من می دونستم تو بعد از رفتن از اون مراسم مصاحبه با خبرنگار
های کوفتی قراره انقدر بلا سرت می یاد عمرا اگه می داشتم تنها بری
- به جای این حرفا بگو ببینم مگه تو الان نباید منچستر باشی پس اینجا چه
غلطی می کنی؟؟؟

انا- هوووو چه خبر؟؟؟ کجای کاری خانوم کل رفت و برگشت من به یه هفته
نکشید

- یعنی چی؟؟؟ عین ادم تعریف کن ببینم

انا- چیه تعریف کنم تو هم دلت خوشه ها... بعد از فوت جنابعالی یه پشت
اتفاق های بد پشت سر هم واسه ما دست تکون دادن... بلند شدیم رفتیم
انگلیس خراب شده تو فرودگاه سه ساعت معطلمون کردن بعدشم زن
سابق کوروش با یه مشیت پلیس اومدن و شوهر ما رو کت بسته بردن؟؟؟

چشم‌ام چهارتا شد

-مگه کوروش زن داشته؟؟؟

اناهیتا-اره

-خاک بر سرت کنن ...یعنی تو میدونستی؟؟؟

اناهیتا-نه به جون تو گفت یه زن انگلیسی گرفته برای این که کارای
اقامتش درست بشه حالا هم طلاقش داده فرستادتش دست خدا....من چه
می دونستم خالی بسته

-حالا می خوای چیکار کنی؟؟؟

اناهیتا-طلاق غیابی....حالا من به درک تو بگو ببینم تو تو این خوابگاه خراب
شده اساتید چه غلطی می کنی؟؟

-همین به قول تو خراب شده رو هم به هزار بدبختی دکتر کاظمی جور
کرد

اناهیتا-دکتر کاظمی رییس دانشگاه؟؟

-آخه مگه ما چندتا دکتر کاظمی داریم انیشتین

اناهیتا-چه جوری ماجرا رو براش تعریف کردی

-به هزار بدبختیبعد از اینکه رقیه ماجرا رو برام تعریف کرد یه دو سه
روزی رفتم خونشون پیشش ...بعدشم دیدم همینطوری که نمیشه خراب

شم رو دستش... رفتم دفتر دکتر کاظمی...اونم دفتر شخصی خودش
 ...گفتم اگه بلند شم همینجوری برم دانشگاه عالم و ادمو سخته می
 دیم...خلاصه همه چیو واسش تعریف کردموای باید بودی میدیدی بنده
 خدا منو که دید دستشو گذاشت رو قلبش...گفتم یا خدا نکنه سخته کنه
 بیافته رو دستمبنده خدا فکر کرد من مامور عزرائیل اومدم جونشو
 بگیرم...فقط صد بار اشهدشو اونم بلند بلند خوند....به هزار بدبختی
 ارومش کردماون بنده خدا هم وقتی جریانو فهمید اول که اصلا باورش
 نمی شد بعدشم دیگه ترتیب خوابگاه اساتید و اماده کردن دانشجو ها و
 بقیه استاد ها را داد...حالا ببینم تو از کجا فهمیدی من زنده ام
 اناهیتا-خیر سرم بلند شدم برای تجدید خاطرات پیام دانشگاه پامو
 گذاشتم تو دانشگاه عین مور و ملخ ریختن دورم و گفتن تو زنده ای ...اولش
 که گفتم باز این جونور ها می خوان سرکارم بزارم ولی وقتی همکارتم تایید
 کردن چاره ای جز باور کردن نداشتمبعدشم بدو یکی ثنیه اومدم اینجا
 جنابعالی رو ببینم

- اناهیتا خوبه تو اینجا...دارم دیوونه می شم

اناهیتا-رزا می یاد پیشت

-اره تو این یه هفته ای که اومدم خوابگاه هر روز می یاد بهم سر میزنه

اناهیتا-خانوادش چی...یعنی منظورم...همون ندا خانوم و اقا فرشاد و داییش
 و ایناست دیگه ...قضیه رو فهمیدن

-اره

اناهیتا-کی براشون تعریف کرد؟؟

-رقیه دیگه

اناهیتا-تو رو هم دیدن؟؟

-از دورنتونستم برم جلو ...تو ماشین نشسته بودم ...یکی دو ساعتی رقیه

و رزا داخل خونه بودن بعد هم اومدن بیرون

اناهیتا-حتما برای ندا هم خیلی سخته بفهمه این همه سال رزا دختر خودش

نبوده؟؟

-من که نرفته بودمبهاشون داخل ولی بعد رقیه بهم گفت ندا وقتی حقیقتو

فهمیده غش کرده بنده خدا

اناهیتا-ولی یه سوال همینطور تو ذهن من مونده...تو گفتی مادرت(با خشم

بهش نگاه کردم)یعنی همون مریم خانوم یه حرفی از یه جایی به اسم زینبیه

زده...اونجا کجاست؟؟

-نمی دونم...منم از رقیه پرسیدم ولی یه جورایی منو پیچوند ...گفت حتما

می خواستن ذهنتو منحرف کنن ...ولی خودم فکر می کنم یه چیزای نا گفته

هنوز مونده؟؟؟

اناهیتا-حالا اینا رو بی خیال گچ پاتو کی باز می کنن

-فردا صبح

اناهیتا-یه سوال پیرسم دعوام نمی کنی؟؟؟

-اگه چرت و پرت نباشه نه مگه مریضم

اناهیتا-نریمان یا کیان...هیچکدوم نیومدن ببیننت

-نه...واسه چی پرسیدی

اناهیتا-گفتیم شاید بختتون توسط دکتر نریمان باز شه بالاخره

پوزخند زدم

-ببین یه وقت این حرف رو جلوی رزا نزنای ها

اناهیتا-وا...واسه چی؟؟؟

-تو که نمی دونی تو این چند وقت از صدتا کلمش نود و نه تاش نریمانه

اناهیتا-پس فقط می مونه اقا کیان

-خفه شو انا جون لطفا

*

اناهیتا-یعنی انقدر پیره؟؟؟

با اعتراض گفتم:من کی گفتم پیره

اناهیتا-هووو حالا چرا بهت بر می خوره

-انا زندگی من رو هواس می فهمی رو هوا اون وقت تو شوخیت گرفته این
وسط

اناهیتا-خیلی خوب بابا ببخشید چرا داغ می کنی یهو...حالا شناسنامه و
مدارکتو اینا کجان؟؟؟ پیدااشون کردی

-چه می دونم بابا حتما یا اتیشش زدن یا با خودشون بردن دیگه
اناهیتا-اون وقت جنابعالی بدون شناسنامه و مدارک می خوای چه غلطی
کنی؟؟

سرمو بین دوتا دستم گرفتم

-انقدر مشکل دور و برم ریخته که نداشتن شناسنامه توش گمه
انا-بالاخره که چی حاج احمد و مریم خانوم تو شناسنامه و قانونا پدر و
مادرتن... تو هم که به غیر از شناسنامه ای که اونا برات گرفتم چیز دیگه ای
نداری...یعنی پدر و مادر خدایا مرزت که وقت نکردن برن برای تو و رزا
شناسنامه بگیرن...یعنی هویت تو اینه زهرا مولایی فرزند احمد
مولایی...درسته تو و رزا خواهرید ولی هم اون هم تو برای خودتون یه
خانواده دارید یه هویت دارید یه هویتی که به این اسونی ها همیشه
عوضش کرد

-اره خب من زهرا مولاییم...هیچ کاری هم نمی تونم بکنم...شاید چند وقت
دیگه بیافتم دنبال شناسنامه المثنی

اناهیتا-میگم می خوای برو حاضر شو بریم بیرون یه ناهاری چیزی باهم

بخوریم یه فکری هم بکنیم دیگه

-حوصله ندارم

اناهیتا-ای بابا...تو هم که همش فاز منفی میدیا پاشو بریم بیرون یه چیزی

بخوریم دوتا تیکه لباس بخریم برات....شدی انگار این بچه یتیم ها

-با کدوم پول اونوقت...مثل اینکه واقعا نمی فهمی میگم هیچی دستم نیست

نه شناسنامه نه کارت بانک...هیچی...بنده الان یه ادم کاملاً بی هویت و بی

پولم

انا انگار که چیزی یادش اومده باشه زد تو پیشونیش

-چی شد یهو؟؟؟

انا-یادم رفت بهت بگم مامان بابات قبل از اینکه اسباب کشی کنن و برن یه

چمدون آوردن خونه ما گذاشتن پیش مامانم گفتن امانت پیشتون بمونه

با حرص نفسمو پر صدا بیرون دادم

-تو موضوع به این مهمی رو الان باید بگی ???

انا یه قیافه مادر مرده به خودش گرفت و گفت:خب الان یادم اومد دیگه

-توش چی هست حالا؟؟؟

انا-چی می دونم رمز داره نمیشه بازش کرد

-پاشو بریم

اناهیتا-کجا؟؟؟

اخ که چقدر دلم می خواد سرمو بکوبونم تو دیوار

-خونه اقا شجاع

اناهیتا-منظورت خونه ماست دیگه اره؟؟

تو سکوت زل زدم بهش

اناهیتا-به جان تو نمیشه اصلا...بابا ننه و بابای من الان تورو ببین راه به راه

باید برن قبرستون بنده خدا ها

-خیلی خوب من نمی یام داخل تو ماشین اخرین سیستم جنابعالی منتظر می

مونم....حالا بریم

اناهیتا-تو الان دقیقا به رنو من توهین کردی نه؟؟؟

-من غلط کردم ...اصلا تو روح خودم و صد جد و ابادم خندیدم خوب شد

حالا

اناهیتا-اهان ...حالااین شد...بزن بریم

سریع آماده شدم و با انا رفتیم پایین و سوار ماشینش شدیم

استارت زد

طبق معمول روشن نشد ... یعنی اگه روشن میشد عجیب بود

اناهیتا-ببین به جان تو یه هل بدی راه می افته؟؟؟

-با این پای شکسته

اناهیتا-سوسول بازی درنیار دیگه تو که دستت خوب شده پاتم که ای بگی

نگی خوب شده...

-نمیشه

اناهیتا-بابا به خدا با یه پا می تونی...من به توانایی های تو اطمینان دارم

همونطور که از ماشین پیاده می شدم زیر لب زمزمه کردم:ای مرده شور

این لگنتو ببرن

اناهیتا-چیزی گفتی؟؟؟

در ماشینو محکم به هم کوبوندم

ای بی صاحب حالا مگه روشن میشه

اناهیتا-ببین یه خورده دیگه هل بدی تمومه

-اره ارواح عمت از ته کوچه تا حالا داری همینو میگی...ببین به خدا اگه یه

طوریم بشه من می دونم و تو

بالاخره با صدای مزخرف روشن شد

سریع پریدم و سوار شدم

اناهیتا-دیدي گفتم فقط يه هل ساده مي خواست

-اره ارواح عمت...فقط يه هل ساده....گفتم خير سرت داري شوهر اونور

ابي مي كني حداقل ماشينتو عوض مي كني

اناهيتا-دلت خوشه ها... اونور ابي كجا بود...بابا همش فيلم بود كوروش

اونجا يه گارسون ساده است

-يعني خاك بر سرت ...

اناهيتا-چرا توهين مي كني...من چه مي دونستم همش داره حرف مفت

ميزنه..همچين تيب و قيافه اي براي خودش درست كرده بود هر كي مي

ديد مي گفت اين قطعا الان يكي از ثروتمند ترين افراد انگليسه...ننه و باباي

بدبخت ما هم كه تا فهميدن طرف از خارجه دست پاشونو گم كردن و

مارو دو دستي هل دادن تو چاه

-الكي گردن مامان بابات ننداز...تو خودتم تنت مي خاري

اناهيتا-حالا جدی جدی این خانواده رزا خیلی پولدارن؟؟؟

-ظاهرشون كه اينجوري نشون مي دي

اناهيتا-ماشيناشون چيه؟؟؟

-به من و تو چه؟؟؟

اناھیتا-خونشون کجاست؟؟؟

-اناھیتا...اینا هیچ ربطی به من و تو نداره

اناھیتا-برو گمشو تو هم که فقط بلدی ضدحال بزنی

-به جای این حرفای مفت بگو ببینم تو تشییع جنازه هم رفتی

اناھیتا-نه بابا تشییع جنازه کجا بود

-یعنی چی؟؟؟

اناھیتا-وقتی زنگ زدن خونمون گفتن چون نمی خواستن جنازه تو رو زمین

بمونه به خاطر همین زود خاکت کردن فقط مارو برای مراسم عزاداری

دعوت کردن

-پس با این حساب شناسنامه منم باطل نشده دیگه

اناھیتا-اخه با کدوم جنازه می خواستن جواز دفن بگیرن و شناسنامه باطل

کنن...تو هم حرفایی می زنی ها

وقتی رسیدیم دم در خونشون رو به من گفت:ببین یه وقت از ماشین پیاده

نشی ها کسی ببینتت شر بشه ها...همین جا بشین من سریع می یام

نیم ساعتی طول کشید تا خانوم تشریف آوردن

این که چمدون خودمه

سوار ماشین شد و چمدونو گذاشت رو پام

اناهیتا-بفرما اینم چمدون....حالا بدون رمز می خوای چیکار کنی؟؟

رمزش چی بود؟؟؟تاریخ تولدم...نهشماره شناسنامهکه نه....اره تاریخ

تولد مامان بود ...گفت اینو بزار تا نه من یادم بره نه تو هر وقتم خواستم

ازش استفاده کنم

سریع دست به کار شدم

رمز درست بود

اناهیتا با تعجب گفت:بازش کردی؟؟

بدون اینکه به انا جواب بدم بازش کردم

اناهیتا-اینا که همش وسایل توئه

چمدونوسر و ته کردم و لباسارو روی پام ریختم

خودمم نمی دونستم دنبال چیم؟؟؟

شاید دنبال گذشته ی گم و گور شده ...شایدم دنبال یه نشونه از آینده...یه

اینده ای که معلوم نبود تهنش چی میشه

سرمو به شیشه تکیه دادم

با صدای بلند انا به خودم اومدم

انا-زهرا مدارکت

زل زدم به دست انا

انا-اینش شناسنامت

بازش کرد

انا-زهرا مولایی...متولد ۱۱ فروردین ۱۳۶۴ شیراز...نام پدر احمد

مولایی...نام مادر مریم خانی...بفرما اینم بقیه مدارکت...کارت بانکت هم

هست

شناسنامه رو از دستش گرفتم و به صفحه اولش خیره شدم...حق با انا بود

هویت من اینه...نمی تونم عوضش کنم...رزا هم نمی تونه

انا-حالا خوبه باز انقدر وجدان داشتن همینطوری تورو بدون هیچ چیزی ول

نکردن برن

با طعنه گفتم:اره خیلی وجدان داشتن

انا-قبول کن باز یه جو وجدان تو وجودشون بوده.....حالا به نظرت واقعا از

ایران رفتن؟؟؟

-نمی دونم...شاید اینبار هم مثل همون سال ها که فراری بودن رفته باشن

شیراز

انا-نه فکر نکنم انقدر بچه نیستن برن جایی که تو بتونی پیدااشون کنی

...راستی می خواید چیکار کنید می خواید ازشون شکایت کنید

-این قضیه مال بیست و خورده ای سال پیشه ...باور کن همون موقع

پرونده مختومه شده رفته پی کارش

اناهیتا-ولی میشه دوباره به جریان انداختش

-نمی دونم....شاید بشه

.....

۲ ماه بعد

(استاد؟؟؟استاد؟؟؟)

تکونی خوردم

با گيجی گفتم:بله؟؟

(استاد اینو ببینید خوبه یا عوضش کنم؟؟؟)

*

نگاهی به طرح توی دستش انداختم

تو هوا گفتم:اره بد نیست خوبه

یکی از پسر ها از اخر کلاس گفت:خانم مولایی شنیدید هیئت علمی بخش

معماری یه عضو جدید جذب کرده؟؟؟

-جدی...نمی دونستم مثل اینکه در حال حاضر خبر ها اول به دانشجو ها

میرسه بعدا به ما ...اره؟؟؟

ستاره یکی از شاگرد هام از ردیف جلو با نازی که ناخوداگاه تو لحن حرف

زدنش بود گفت:وای استاد ...خیلی متینن باید ببینیتشون تازه خیلی هم

جنتلمن هستن

یکی از پسر ها صداشو نازک کرد و گفت:وای نگووووو...حالا مگه اومده

خواستگاریت که انقدر خوشحالی عسیسم

با این که خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم خیلی جدی گفتم:خیلی

خوب دیگه بسه کلاس که جای این کار ها نیست(نگاهی به ساعت

انداختم)الانم بلند شید برید خسته نباشید

زودتر از بچه ها از کلاس بیرون اومدم

تو راهرو آقای نجیبی مدیر گروه اومد طرفم و بعد از سلام و احوالپرسی

گفت:خانم مولایی خبر دارید که هیئت علمی عضو جدید جذب کرده

با طعنه گفتم:بله بچه ها گفتن گویا این روزها تو این دانشگاه من آخرین

نفری هستم که می فهمم چه اتفاق هایی داره می افته

نجیبی-دلگیر نشید خانم مولایی ما خودمون خبر از درگیری های زندگیتون

داریم نمی خواستیم بیخودی درگیر این موضوع بشید

-بعله حق با شماست

(دکتر نجیبی؟؟؟)

یه صدای اشنا تو گوشم پیچید

نجیبی-به به چه حلال زاده خودشون تشریف آوردن

به عقب برگشتم

با دیدن من اول تعجب زده زل زد بهم و بعد طبق عادت همیشگیش لبخند

زد و سلام کرد

همینو کم داشتم ...زنده باد شانس و اقبال بلند من

این همه دانشگاه تو این شهر ریخته شانس من این باید بیاد تو همین

خراب شده ای که من دارم درس میدم

نجیبی-معرفی می کنم دکتر کیان مشتاق عضو جدید هیئت علمی....ایشونم

خانم زهرامولایی یکی از بهترین اساتید این بخش

نگامو ازش گرفتم ...نمی دونم چرا دوست نداشتم خانواده رزا رو دوباره

ببینمدست خودم نیست

نجیبی-خانم مولایی...حواستون کجاست آقای دکتر با شما هستن

به خودم اومدمو یه لبخند کج و کوله زدم و رو به کیان گفتم:ببخشید ..خیلی

خوش اومدید دکتر مشتاق ...ببخشید من باید برم عجله دارم....با اجازتون

به سرعت نور از جلوی چشم های از حدقه بیرون زده نجیبی و کیان
گذشتم... حتما الان نجیبی با خودش میگه از وقتی زنده شده چقدر بی شعور
شده....

همینطور که قدم هامو تند تند بر می داشتم صدای کیانو از پشت سر
شنیدم

کیان- صبر کنید زهرا خانم

ایستادم

بهم رسید و رو به روم ایستاد سرمو پایین انداختم تا نگام به نگاش نخوره

کیان- فرار می کنید زهرا خانوم

-نه... فرار... فرار واسه چی؟؟؟

کیان- گویا خوشحال نشدید همکار شدیم درسته؟؟؟

-بعله... یعنی نه... یعنی می دونید من عجله دارم... اقای مشتاق باید برم

کیان- این چند وقت هرچی از رزا خانوم خواستم ترتیبی بده بیاید خونه

فرشاد گفتن شما قبول نمی کنید.... می تونم بپرسم چرا؟؟

-ببخشید ولی من واقعا عجله دارم

خواستم از جلوش رد شم که با دست جلوی راهمو گرفت

کیان- نمی ذارم برید؟؟

بله؟؟؟

کیان-نمی دارم فرار کنید ...باید حرف بزنیم

بهش نگاه کردم

-درباره چی؟؟؟

کیان-درباره همه چی؟؟؟

-من حرفی ندارم با شما آقای دکتر

کیان-دیگه داره هوا تاریک میشه و وقت شامه...می خوام دعوتتون کنم

بریم رستوران

-خیلی ببخشید نمی تونم قبول کنم...الانم عجله دارم

کیان-این اصلا کار مودبانه ای نیست که وقتی یه نفر خیلی محترمانه داره

باهاتون صحبت می کنه شما دائما جمله من عجله دارم تکرار کنید

از خودم وا رفتم...همین کم مونده بود توهین کنه

با حرص گفتم:بعله حق با شماست من بی ادبم شما هم بهتره وقتتونو با

صحبت کردن با یه ادم بی ادب الکی حروم نکنید

کیان به ارومی گفت:می تونم پپرسم چرا انقدر بداخلاق شدید؟؟؟

-من اخلاقم همیشه همینطوری بوده دکتر

کیان-باور نمی کنم

-ببینید اقای مشتاق اینجا دانشگاهست و طبیعتا حرف زدن من و شما اونم به این شکل (به دستش که جلوی من به دیوار تکیه داده بود و مانع از حرکت من شده بود اشاره کردم) باعث ایجاد سوتفاهم برای بقیه میشه

دستشو برداشت

کیان-بله کاملا حق با شماستحالا قبل از اینکه بیشتر برای بقیه سوتفاهم ایجاد شه دعوت منو برای شام قبول می کنید؟؟؟

عجب ادم سمجیه

- اصلا بهتون نمی خوره ادم...

حرفمو برید و گفت:ادم پيله ای باشم

خندم گرفت

-من نمی خواستم اینو بگم

کیان-شاید...حالا بریم؟؟؟

بهتر از رفتن و چپیدن تو اون خوابگاه بودتازه امشبم که نه انا می خواد

بیاد پیشم نه رزا

با اطمینان گفتم:بریم...فقط مگه ماشین دارید؟؟؟

لبخندی زد و گفت:با اجازتون

از دانشگاه بیرون اومدیم ... می گفت ماشینشو تو کوچه بغل دست دانشگاه
پارک کرده

جای انا خالی الان اگه ماشین کیانو می دید هزار تا فحش نثار شانس و
اقبالمون می کرد

-مبارک باشه

همینطور که درو باز می کرد گفت:خیلی ممنون

روی صندلی جلو کنارش نشستم

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

-ماشینو تازه خریدید؟؟؟

کیان-بله چند روز پیشالبته فرشاد می خواست زودتر دست به کار
بشه ولی من ترجیح دم محرم و صفر تموم شه بعد ...اخه می دونید که یه
جورایی محرم و صفر فضاش سنگینه

-بله خب تو این دو ماه اهل بیت امام حسین زیاد سختی کشیدن..... راستی
گفتین ماه محرم یاد اون شب افتادم ...چی شد بالاخره ...چه جوری اشتی
کردین با اقا فرشاد؟؟؟

کیان-یه جورایی مسببش شما و و رزا بودید ...انقدر همه درگیر جریان شما
شدیم که به کل همه چیز خود به خود فراموش شد البته اینم بگم فرشاد
قول داد دیگه بدون هماهنگی با من از اون کار ها نکنه

-خیلی دوست دارم هم اقا فرشادو ببینم هم ندا خانوم

کیان-اتفاقا اونا هم خیلی دوست دارنچرا نمی یاید خونه فرشاد

-نمی دونم ...دوست ندارم ندا خانوم با دیدن من دائم براش یادآوری بشه

که رزا دختر واقعیش نیست

کیان-اگه بنا به یادآوری باشه مطمئن باشید بدون دیدن شما هم دائم تو

ذهنش می یادولی عجب روز عجیبی بود اون روز

-کدوم روز؟؟

کیان-همون روزی که شب قبلش من رفتم هتل ... ساعت حدودای ۳

بعدظهر بود که نریمان اومد تو هتل و بهم گفت شما یعنی رزا از صبح تا حالا

غیبتون زده ...من با نریمان برگشتیم خونه وقتی برگشتیم خونه همه چیز

ریخته بود بهم ندا خانوم که بلند بلند گریه می کرد فرشاد هم که پریشون

بود ...هم من هم نریمان پاک امیدمونو باختیم گفتیم حتما از بیمارستانی

جایی زنگ زدن خبر بدی دادن که فرشاد سربسته برامون تعریف کرد

وقتی نریمان اومده دنبال من رزا و اون رقیه خانوم اومدن و ماجرا رو

تعریف کردنو رفتن ...اولش که نه من باورم شد نه نریمانیعنی واقعا غیر

قابل باور بودنریمان که مثل دیوونه ها عصبی می خندید منم که اصلا

نمی فهمیدم چی به چیه؟؟؟...نمی دونم یهو چی شد که نریمان اروم شد و

زل زد به گوشه ...بعدشم که از خونه زد بیرون

چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد

کیان-می تونم پپرسم شما چندسالتونه؟؟؟

-۲۷ سال

کیان-یعنی ۱۱ سال از من کوچکتريد

-اینطور که معلومه...چرا پرسیدید؟؟؟

کیان-همینطوری...راستی نریمان یه رستوران خیلی خوب بهم معرفی کرده

اگه جای خاصی مدنظرتون نیست نظرتون چیه بریم اونجا؟؟؟

نریمان.....چقدر این اسم این روزها تکرار می شه برام ...یا دائم رزا میگه یا

ذهنم ناخواداگاه میره روش...مثل همیشه به ذهنم اجازه ندادم بیشتر جلو

بره

-موافقم

رستوران شیکی بود ...اخ اگه انا بفهمه من کجا اومدم حتما یا منو می کشه یا

خودشو

هردومون چلو کباب سفارش دادیم

من توی سکوت زل زده بودم به میز رو به روم و کیان هم زوم کرده بود

رو من

کیان-نمی خواید چیزی بگید؟؟؟

سرمو بلند کردم

-چی بگم؟؟؟

کیان-جالبه...تاقبل از اینکه بیایم اینجا فکر می کردم حرف های زیادی واسه گفتن داریم

-درباره چی؟؟؟

کیان-درباره همه چی...درباره خودتون و شاید....

(وای زهرا عزیزم)

صدای رزا بود...ارهولی رزا اینجا چیکار می کنه

به طرف صدا برگشتم

اره خودش بود که داشت با خنده به طرف میز ما می اومد

ولی تنها نبود

بازم اون اسم...بازم نریمان

*

داشت به من نگاه می کرد

نمی دونم چرا احساس کردم کیان از دیدن نریمان و رزا خوشحال نشده

از سر جام بلند شدم

رزا اومد سمتم و همیدیگرو بغل کردیم

رزا-الهی قربونت برمدلم یه ذره شده بود واست

-منم همینطور

ازم جدا شد

با یه لبخند شیطننت امیز نگاهی به من و کیان انداخت و گفت:به به کیان

جون....خوش می گذره؟؟؟

کیان اشاره ای به نریمان کرد و با طعنه گفت:فعلا که به شما بیشتر خوش

می گذره رزا خانوم

رزا-معلومه که خوش می گذره مگه میشه کسی با نریمان باشه و بهش بد

بگذره...نریمان تو چرا اونجایی؟؟؟چرا نمی یای جلو؟؟؟

به نریمان نگاه کردم...سرجای اولش ایستاده بودهنوز داشت منو نگاه

می کرد...انگار تو حال و هوای خودش بود...رزا وقتی دید نریمان حواسش

نیست به طرفش رفت و بازوشو گرفت...نریمان به خودش اومد ...نگاشو

از من گرفت و همراه با رزا اومدن سمت ما

وقتی رسید سر میز نگاهی کوتاه به من انداخت و به ارومی سلام کرد

من خیلی رسمی جواب سلامشو دادم

رزا با خوشحالی گفت: من می گم چگونه هر چهارتامون سربه میز باشیم
موافقید؟؟

کیان با نارضایتی قبول کرد

نمی دونم شایدم به نظرم من ناراضی می اومد

رزا و نریمان کنار هم نشستند و من و کیان هم رو به روشون نشستیم

سفارشامونو با تاخیر آوردن سر میز

بینمون سکوت برقرار شده بود

هر کسی غرق تو تفکرات خودش مشغول خوردن غذاش بود

به نظر می اومد نه نریمان و نه کیان علاقه ای به شکسته شدن سکوت
نداشتن ولی رزا ناراضی از جو به وجود اومده گفت: ای بابا هیچ معلومه شما
ها چرا انقدر ساکتید بابا مگه روزه سکوت گرفتیدیه چیزی بگید
دیگه...اصلا بزار من شروع کنمزهرا و کیان زود تند سریع بگید ناqlا ها
اینجا چیکار می کنید

کیان اشاره ای به ظرف غذاش کرد و گفت: یعنی واقعا معلوم نیست؟؟

رزا-منظور من اینه که نه زهرا اهل بیرون اومدنه و نه شما اقا کیان.....خب
 بابا وقتی ادم دو نفرو که اصلا اهل بیرون رفتن نیستن باهم ببینه خب سوال
 واسش پیش می یاد دیگه مگه نه نریمان

نریمان جوابی نداد ...اصلا انگار تو یه دنیای دیگه است واسه خودش

رزا دستشو جلوی صورت نریمان تکون داد و گفت:وا نریمان تو چته اصلا
 هیچ معلومه حواست کجاست؟؟؟

نریمان تکونی خورد

نریمان-چیزی گفتی رزا؟؟؟

رزا-دارم می گم به نظرت این که زهرا و کیان اومدن با هم بیرون عجیب
 نیست

کیان پیش دستی کرد و گفت:ببخشید ها ما ناسلامتی همکاریم

نریمان-همکار؟؟؟

کیان-عمو تو هم که انگار خوابی ها...مثل اینکه یات رفته من جذب هیئت
 علمی دانشگاهی که زهرا خانوم درس میدہ شدم

نریمان-اهان...یادم اومد

کیان-البته گویا خود زهرا خانوم تا امروز خبر نداشتن و البته خیلی هم جای
 تعجب داره که رزا چیزی بهشون نگفته

رزا-اره این روز ها انقدر برنامه تو ذهنم هست که یادم رفت بهت بگم

زهرا

کیان-حالا انقدر برنامه تو ذهنت هست چیزیشم عملی کردی؟؟

رزا-معلومه که ارهیعنی(نگاهی به نریمان انداخت)...یعنی راستش قرار

نبود امشب بگیم ولی ...چه فرصتی بهتر از الان ...کیان جون زهرا جون منو

نریمان داریم کارهای ازدواجمونو راست و ریس می کنیم

ازدواج؟؟؟؟

اره دیگه ازدوجیکی به من بگه مگه توقع داشتی غیر از اینو بشنوی

کیان با خوشحالی گفت:خیلی خوبه...عالیه...مگه نه زهرا خانوم

سعی کردم لبخند بزنم....اره ...اره ارهمن باید خوشحال باشم ...رزا

خواهرم می خواد ازدواج کنه...ولی چرا؟؟؟نمی تونم....چرا نمی تونم بخندم

....من چه مرگیم شده خدا...لعنت به من....من نباید ...نباید بزارم ...فکرای

احمقانه بیاد تو ذهنم ...اره فکر کردن درباره نریمان احمقانه

اس...اصلا...اصلا منو نریمان بهم ربطی نداریم...تنها ربطمون رزاس ...اره

...اره ...علاقه به ریمان همش توهمه....شاید اثرات اینه که رزا دائم تو

گوشم از نریمان حرف میزنه

لیوان اب روبه رومو برداشتم و تا اخر نوشیدم

لبخند محوی زدم و گفتم:اره...خیلی ...عالیه

رزا- حالا قراره نریمان ترتیب کار ها رو زودتر بده...مگه نه نریمان؟؟؟

نریمان بازهم سکوت کرد

رزا اینبار با عصبانیت قاشق چنگالشو انداخت تو ظرفش و رو به نریمان با

تحکم گفت:نریمان امشب چته؟؟؟

صدای موزیک بلند شد

رزا با گفتن (اخ جون این صدای خواننده مورد علاقه منه)باعث شد

ناخواگاه هممون حواسمون به موزیک بره

واللای برای خونه دلتنگم

نه اینجا جای موندن نیست

نه می تونم که برگردم

واللای چه دردی داره دلتنگی

یه لحظه عاشقی اما

براش یک عمر می جنگی

.....

دارم حس می کنم تنهام

میون این همه ادم

چرا اینجام

نه می تونم خودم باشم

نه اونى كه نمى شناسم

كه همراه شم

چه پشت هم بد اوردم

چه زخمى هاىى كه از تو بى صدا خورد_____م

.....

دارم حس مى كنم تنهام ميون اين همه ادم

چرا اینجام

نه می تونم خودم باشم

نه اونى كه نمى شناسم

كه همراه شم

چه پشت هم بد اوردم

چه زخم هاىى كه از تو بى صدا خورد_____م

.....

واللای برای خونه دلتنگم

نه اینجا جای موندن نیست

نه می تونم که برگردم

والای چه دردی داره دلتنگی

یه لحظه عاشقی امـا براش یک عمر می جنگی

(حمید عسکری)

انگار شاعر این اهنگ این روزهای منو دیده و همچین ترانه ای گفته

اره راست می گه نه اینجا جای موندن نیست نه می تونم که برگردم

بین تو رو خدا چه الکی الکی زندگیم رفت رو هوا

فهمیدن بعضی چیزا انقدر برام تلخ بود که شیرینی پیدا کردن خواهر

همسانمو برام مثل زهر شد

نریمان از روی صندلیش بلند شد و رو به رزا گفت: بلند شو بریم

رزا- کجا بریم؟؟ من که هنوز غدام تموم نشده تازه خودتم هنوز چیزی

نخوردی

نریمان- پاشو بریم انقدر هم شب ها شام نخور ... چاق میشی

کیان- اره راست می گه پاشو برو انقدر هم پر خوری نکن فردا پس فردا یه

خورده هیکلت بهم بریزه نریمان دیگه نگاتم نمی کنه

-اقا نریمان خیلی هم دلشون بخواد...بهتر از رزا گیرشون نمی یاد

نریمان پوزخند زد و با طعنه رو به من گفت:اره واقعا....راست می گید

رزا با اعتراض به نریمان گفت:خیلی لوسی نریمان (بعد رو به ما کرد

(ببخشید مثل اینکه باید تنهاتون بزاریم

کیان-راحت باشید ..اصلا نریمانم انگار زیاد سر حال نیست هرچه زودتر

برید بهتره

نریمان-صورت حساب رستوران با من...

کیان-برو بچه خجالت بکش مگه من می دارم

نریمان-خیلی خوب پس باید یه شب مهمون من باشید...خدا حافظ

نریمان زودتر از رزا به طرف در رستوران رفت

رزا بعد از بوسیدن گونه ام به دنبال نریمان از رستوران بیرون رفت

بعد از رفتن رزا و نریمان من هم بلند شدم و رو به کیان گفتم:میشه ما هم

بریم

کیان-کجا؟؟؟

با کلافگی گفتم:من دیرم شده اقا کیان

کیان-آخه....

-لطفا

کیان-بسیار خوب هر جور میل شماست

کیان غذای نیمه تموم هر چهار نفر مونو حساب کرد

بعد از بیرون اومدن از رستوران سوار ماشین کیان شدیم

انقدر یواش رانندگی می کرد که انگار دوست نداره هیچ وقت برسیم

کلافه شده بودم... سرمم به شدت درد می کرد

با حرص گفتم: اقا کیان میشه لطفا یه خورده سریع تر رانندگی کنید

با خونسردی نیم نگاهی بهم کرد و گفت: نه متاسفانه

-ببخشید!!!!؟؟؟

کیان-می خوام باهاتون حرف بزنم

با حرص گفتم: میشه بگید این چه حرفیه که از تو دانشگاه می خواستید بگید

و هنوز نگفتید؟؟؟

بدون اینکه تغییری تو لحنش ایجاد کنه گفت: عجله نکنید زهرا خانوم

چند ساعته منو سرکار گذاشته تازه میگه عجله نکنید

کمی این پا و اون پا کرد

کیان-خب... راستش... میشه ما... یعنی من و شما... بیشتر باهام آشنا بشیم؟؟؟

با جدیت گفتم: که چی بشه اون وقت

کیان-من احساس می کنم شما با ...بقیه دختر هایی که دور و برم هستن
...فرق می کنید و به همین خاطر...

منظورشو گرفتم...پس بگو واسه چی منو رستوران دعوت کرد

حرفشو بریدم

-میشه لطفا دیگه ادامه ندید دکتر مشتاق

کیان-من کیانم کیان نه دکتر مشتاق زهرا خانوم

عصبی شدم

-ببینید دکتر مشتاق بزارید رک بهتون بگم ...لطفا نه دیگه منو برای شام
دعوت کنید نه دیگه حرف های چند لحظه قبلتونو تکرار کنید ... در ضمن
منم مولایی هستم نه زهرا خانوم ...حالا هم که زحمت رسوندن من به
دوش شما افتاده لطفا سریع تر رانندگی کنید

کیان-شما حق ندارید با من اینجوری حرف بزنید

با عصبانیت گفتم:میشه بگید من چه جوری حرف زدم؟؟؟

با خونسردی و لبخند بهم نگاه کرد و گفت: بی رحمانه

پوزخند زدم

همچین با سوز و گداز حرف میزنه انگار جوون ۱۸ سالس

کیان - من قصد ازدواج دارم...

فریاد زدم:دیگه نمی خوام بقیه شو بشنوم

ماشینو گوشه ای متوقف کرد

-برای چی وایسادید؟؟؟

بهم نگاه کرد

کیان-شمارو منطقی تر از این حرفا فرض می کردم

به جلو خیره شده بودم

-درست فهمیدید من اصلا ادم منطقی نیستم

کیان-من شرایط زندگی شما رو درک می کنم می دونم تو چه وضعی

هستیددرخواستمو شنیدید ...بهم فرصت بده...فرصت بده تو این

شرایط زندگی کنار ت باشم

با تحکم گفتم:جواب من یک کلمه اسنه

عصبانی شد ...اینو از تغییر حالت صورتش فهمیدم...روشو برگردوند و

ماشینو روشن کرد و اینبار با تموم سرعت شروع به رانندگی کرد....یه

خورده از برخورد خودم پشیمون شدم...نباید تموم دق دلیمو سرکیان خالی

می کردم ...خودمم نمی فهمم چه مرگیم شده

خیلی زود به خوابگاه رسیدیم

با گفتن (شب به خیر) از ماشین پیاده شدم

جوابمو نداد

تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت رو گاز

دستم تو هوا موند

.....

-اگه فکر کردید از همین اول ترم هر کاری دلتون خواست بکنید منم مثل سابق هیچی بهتون نگم باید بگم کاملا در اشتباهید این جا دانشگاهاست خونه خالتون که نیست

سامان احمدی یکی از دانشجوها با نرمی گفت:

(استاد ما که چیزی نگفتیم فقط گفتیم اگه میشه کلاس یه ربع زودتر شروع بشه)

-نمیشه...خیلی هم ناراضی هستید تو حذف و اضافه تشریف ببرید کلاس منو حذف کنید

(استاد خیلی ببخشید شاید حرفی که بهتون بزنم خیلی برام گرون تموم بشه ولی عیب نداره باید بگم چون دلم می مونه...استاد شما خیلی عوض شدید...نمیشه دو کلام باهاتون حرف زد...)

-همینه که هستالانم تشریف ببرید کلاستون ده دقیقه اس تموم شده
و شما همینطوری وایسادید وقت منو گرفتید

کلاس سریع خالی شد من هنوز وسایلمو جمع نکرده بودم..... نشستم
روی صندلیم

سرمو بین دو تا دستم گرفتم

صدای انا رو که داشت می اومد تو کلاس تو گوشم پیچید

انا-چرا اینجوری می کنی با بچه های مردم ...اعصاب تو خورده به اینا چه
مربوطه ...بدبخت میرن تو حذف و اضافه کلاستو حذف می کنن با این
کیان مشتاق میگیرن ها از ما گفتن

سرمو بلند کردم

-کیان مشتاق مگه این ترم تدریس می کنه

انا-بله خانوم اونم همون درس تورو

-ای لعنتی

انا-هنوز نیومده همه از نجیبی مدیر گروه گرفته تا تک تک دانشجو های
معماری عاشقش شدن ...فکر نکنی از خودم می گم ها نه...سرکلاس خودم
بچه ها می گفتن...منم دیدمش خیلی ارزش خوشم اومد ...می دونی یه پا
جنتلمنه واسه خودش

-به درک

انا-تو چته زهرا چرا انقدر بداخلاق شدی ...تو که اینجوری نبودی...من می
دونم شرایط الان تو خیلی سخته ولی زهرایی که من می شناختم به این
زودی ها جا نمی زد

-یه هفته کیان منو دعوت کرد رستوران

انا با تعجب گفت:راست می گی!!!؟؟؟

-اره

انا-خاک بر سرت کنن تو همچین مسئله مهمی رو الان باید بگی...خب حالا
بعدش

-تو رستوران رزا و نریمانم دیدیم

انا با حرص گفت:چرا تیکه تیکه حرف میزنی ...خب عین ادم تعریف کن چرا
هی بینش خفه خون میگری

-رزا می گفت دارن کارهای عروسیشون جفت و جور می کنن

انا-خب الهی شکر...این که خیلی خوبه...جدی من خیلی خوشحال شدم ...حالا
تو چه مرگته؟؟؟تو که الان باید خوشحال باشی

-اره...راست می گی من باید خوشحال باشم

انا رو به روم نشست

انا-چیزی شده زهرا؟؟؟

-نه

انا-خب بعدش چی شد؟؟؟

-تو راه برگشتن کیان...کیان...ازم خواستگاری کرد

نیشش شل شد

انا-خب اینکه خیلی خوبه خره...پس چه مرگته ...چرا غمبرک زدی؟؟؟

از روی صندلیم بلند شدم و وسایلمو جمع کردم

انا-تو چته؟؟؟

-هیچی

از کلاس بیرون اومدم ...انا به دنبالم اومد

انا-راستشو بگو ببینم چرا انقدر تو خودتی ...

-دست از سرم بردار انا

انا-من مطمئنم یه چیزی هست که تو نمی خوای بگی

-هیچی نیست

انا-اره اردواح عمت تو گفتی منم باورم شد...زهرا اونجارو ...

به جایی که انا اشاره کرد نگاه کردم

تو گوشم گفت: شازده دوما داره به ما نگا می کنه

دست انا رو گرفتم ... خواستم مسیرمونو عوض کنم که از جلوش رد نشیم
که انگار خود کیان فهمید و با سرعت به طرف ما اومد و رو به رومون
ایستاد

به گرمی با انا سلام و احوالپرسی کرد

خیلی سرد بهم سلام کرد ... عادی جوابشو دادم

بدون اینکه تغییری تو لحنش ایجاد کنه گفت: خانم مولایی لطفا اگه از پس
گردوندن کلاستون بر نمی یاید با اقا نجیبی هماهنگ کنید کلاستونو به من
واگذار کنن

-متوجه منظورتون نمی شم؟؟؟

کیان- دانشجوها قصد حذف کلاس شمارو دارن و این درس رو هم که
فقط من و شما ارایه می کنیم کلاس منم ظرفیت تکمیل شده برای
دانشجوهای شما جا نیست... گفتم حالا که نمی تونید از پس کلاستون بر
بیاید کلا کلاستونو بدید به من

-کلاس من به خودم مربوطه نه به شما دکتر مشتاق (دکتر رو با تاکید
گفتم)

کیان- بله اون که معلومه ولی فردا پس فردا کلی نامه اعتراض میره واسه
مدیر گروه و پای رییس بخش هم باز میشه و اون وقت برای خودتون

دردسر میشه...از ما گفتن (رو به انا کرد) خانوم ادیب روز خوبی داشته
باشید

بدون اینکه با من خداحافظی کنه مثل گاو سرشو انداخت پایین رفت
انا-چش بود این؟؟؟

با حرص گفتم:من چه می دونم

از دانشگاه بیرون اومدیم

-تو برنامه ات چیه؟؟کلاس داری؟؟

(زهره؟؟؟)

هم من هم انا با تعجب به طرف صدا برگشتیم

نمی دونم چرا ولی با دیدن رضا ناخوادگاه لبخند روی لبم نشست

انا-این کیه؟؟؟

قبل از اینکه جواب بدم رضا بهمون نزدیک شد

-سلام

رضا-سلام زهره خانوم خوبی دایی؟؟؟

با شنیدن کلمه دایی یه حس خیلی خوب بهم دست داد

انا-دایی؟؟؟

– شما؟؟؟اینجا؟؟؟

رضا-از رزا شنیده بودم اینجا درس می دی از این دور و بر می گذشتم
گفتم پیام شاید ببینمت

انا-خیلی ببخشید ها میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره

-اخ ببخشید یادم رفت معرفی کنم...ایشون اقا دایی رزا جون...ایشونم انا
دوستم

رضا رو به انا گفت:البته من دایی دوتا شونم...انا خانوم

انا-بعله چه جالب...پس من برم مزاحمتون نشم

-الان کجا می خوای بری؟؟

انا-می خوام برم دنبال وکیل برای طلاق

رضا-من میتونم کمکتون کنم یکی از صمیمی ترین دوستای من وکیله؟؟

انا-نه خیلی ممنون مزاحم شما نمی شم

رضا-نه خانوم چه مزاحمتی ..اتفاقا من امروز می خواستم یه سر بهش بزنم
...خب باهم میریم

انا-خیلی ممنون مزاحمتون نمی شم

رضا-نه خانوم چه مزاحمتی شما همین جا وایسید من ماشینمو اون ور پارک
کردم الان میام

بین تورو خدا معلوم نیست اومده مارو ببینه یا اینو ببره پیش وکیل

بعد از رفتن را انا با خوشحالی گفت: وای چه جنتلمن...مجرده زهرا؟؟؟

-به فرض اینم که باشه...به تو چه مربوطه؟؟

انا-وا از کجا معلوم شاید هم مربوط شد

-خاک برسرت ...تو خجالت نمی کشی...تو ادم نشدی؟؟؟

انا-نه از چی باید خجالت بکشم

-تو الان واقعا می خوای باهاش بری؟؟؟

انا-اره معلومه...بیا این سویچ ماشینو بگیر با خودت ببر خوابگاه بعد میام

ازت ماشینو می گیرم

-مرده شور تو ببرن....که هنوز مثل قبلتی ...فقط منتظر یه اشاره ای

انا-وای نگاه کن....چه ماشین داره؟؟؟

-غش نکنی یه وقت

رضا از ماشین پیاده شد

رضا-زهرا دایی هرکاری داشتی به من زنگ بزن...تعارف نکنی هاتو هم

مثل رزا ...تشریف نمی یارید انا خانوم

انا با خوشحالی ازم خداحافظی کرد و سوار ماشین رضا شد

ببین تورو چه اوضاعی داریم ها

دختره خجالت نمی کشه ... تو بهش گفت بیا عین خر سرشو انداخت پایین
رفت

حالا خدا کنه یه وقت رضا شماره ای چیزی نده

نه فکر نکنم بهش نمی خوره اینجوری باشه

چه می دونم والله این دختره که الان چشمش به ماشین رضا خورده
اینجوری شد

وای به وقتی بفهمه طرف دکترو و کلی هم دک و پز داره واسه خودش

اصلا یکی بگه به من چه

کم دردسر دارم واسه خودم

فقط خداکنه این یکی دردسر نشه واسم

-فقط یه کلام تو به من قول داده بودی یا نه؟؟؟

رزا-خب اره...ولی؟؟؟

-ولی چی؟؟؟ببین باور کن من هرچی میگم واسه خاطر خودته رزا

رزا-آخه من عادت کردم اینجوری لباس بپوشم

-رقیه که می گفت تو دوست داشتی شکل من بشی

رزا-اره به خدا خیلی دوست دارم...ولی...تو که خودت مادر من

میشناسی...چند روز باهاش زندگی کردی؟؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم:ای بابا

رزا-حالا اینا رو ول کن ...تعریف کن ببینم کلک ...چند روزه داری از زیرش

در میری منو می پیچونی این دفعه نمی دارم...نگفتی واسه چی کیان هفته

قبل آورده بودت رستوران

-مهم نیست

رزا-بگو دیگه زهرا...توروخدا

-می خواست یه چیزی بگه گفت جوابشم شنید

رزا-حالا ما نامحرمیم دیگه اره؟؟؟

-حرف خوبی نزد

رزا-از اون شب تا حالا نمیشه باهاش حرف زد دائم می خواد پاچه ادمو

بگیره...توروخدا بگو

-برای شام میمونی؟؟

رزا-نه باید برم...به جای این حرفا جوابمو بده

-گیر دادیا

رزا-بگو دیگه بابا

-خواستگاری کرد

رزا-چی؟؟؟

-شنیدی که درخواست زدواج داد

رزا-خب تو چی گفتی؟؟؟

-می خواستی چی بگم ... گفتم نه

رزا-داخه چرا....ببین به خدا کیان خیلی ماهه

پوزخند زدم

رزا-به خدا خیلی چشم و دل پاکه

-ول کن رزا تو هم....وقت گیر اوردی ها؟؟؟...من حال و حوصله این مسخره

بازی ها رو ندارم

رزا-تو هم که هیچ وقت حوصله نداری...من برم کاری باهام نداری...چیزی

نمی خوای؟؟

-نریمان میاد دنبالت

رزا-نه خودم میرم...راستی زهرا ...نمی دونم نریمان چش شده...همش تو

خودشه...نکنه پشیمون شده باشه...اگه پشیمون شده باشه من چه خاکی تو

سرم بریزم..تو که می دونی بین ما چی گذشته

-نترس...نریمان جا نمی زنه

رزا-به خدا من خیلی دوستش دارم

-می دونم

رزا-ولی یه حسی بهم میگه اگه اون اتفاق بینمون نمی افتاد هیچ وقت به

فکر ازدواج با من نمی افتاد

-انقدر فکر های الکی نکن ...نریمان...دوست داره...من مطمئنم

رزا-الهی قربونت برم تو همیشه ارومم می کنی ...من دیگه برم خداحافظ

-به سلامت

چند لحظه بعد از رفتن رزا سر و کله انا پیدا شد

قیافش که خیلی خندون بود..اصلا انگار داشت از خوشحالی سخته می کرد

انا-وای...وای رزا...نمی دونی...نمی دونی که...چقدر این رضا باحاله...خیلی

خوشم اومد ازش

-بیخشید!!!!؟؟؟؟

اناهیتا-تورو کفن کنم اصلا باورم نمی شد انقدر متین و اقا باشه

-منظورت کیه اون وقت

اناهیتا-خاک برسرت کنن رضا رو می گم دیگه

-اها..منظورت دکتر رضا محتشم دیگه اره؟؟

انا-حالا که چی؟؟؟غیرتی شدی به اسم کوچیک صداش زدم

-تا الان کدوم گوری تشریف داشتید

انا-اولش که منو برد پیش دوستش که وکیلہ البتہ تو راه تمام سیر تا پیاز
ماجرای عقدمونو و رفتنم به منچستر رو براش گفتم کلی باهام همدردی
کرد...

با تمسخر گفتم:اها حتما نشسته پا به پات اشک ریخته

اناهیتا-گمشووو منظورم اینہ کہ با کلامش منو تسکین داد و باهام
همدردی کرد...بعدشم کہ دیگہ هوا تاریک شد رفتیم یہ خورده باهام
گشتیم بعدشم رفیتیم پیتزا خوردیم....البتہ برای تو ہم خریدیم ها ...

نیشم شل شد

با چشم دنبالش گشتم

-خدایا خیرت بده داشتم از گشنگی پس می افتادم....کجاست پس؟؟

انا-اخ ببخشید تورو خدا....تو ماشین دکتر جا گذاشتم

از خودم وا رفتم

-حالا خوبہ خودتو جا نداشتی

انا-اخہ انقدر دکتر خوب حرف میزنہ ...کہ ادم حواسش میرہ

-اخی نازی....دلم کباب شد

انا-مسخره میکنی زهرا

-دختره مزخرف بلند شدی بایه مرد غریبه رفتی بیرون هر هر و کر کر
حالا تازه میگی مسخره می کنی؟؟؟....تو خجالت سرت نمیشه

انا-وا چرا یهو ترش کردی

-ببین انا دارم خیلی جدی باهات حرف میزنم ...ببین توروخدا بچه بازی
درنیار...

انا-وا مگه من چیکار کردم

-ببین من رضا رو زیاد نمی شناسم...

انا-ولی من الان عین کف دستم میشناسمش

-داخه عوضی یعنی تو تو نصف روز شناختیش

انا-هووو همچین میگی نصف روز ...مگه کمه نصف روز....تازه شم شمارشو
داد گفت بیشتر باهم اشنا بشیم

-خاک بر سرت ...اون داد تو هم گرفتی

انا-معلومه که گرفتم مگه فکر کردی همه عین تو خرن که طرف بیاد
ازشون خواستگاری کنه و تیز کلنگ بندازن

-در هر صورت حق نداری بهش زنگ بزنی

انا-زهر!!!!!!؟؟؟؟

-زهر ا و درد همون یه بار رفتی خودتو انگار این دختر بچه ها انداختی تو
چاه بسه ...

انا-وای مامان بزرگ دوباره شروع کردی به نصیحت

-همین که گفتم ببین به خدا بفهمم دوباره باهاش حرف زدی نه من نه تو
انا-خب بابا شاید قصدش خیر باشه

-اون نزدیک سی و خورده ای سالشه این همه سال زن نگرفته همین تورو
دید تو یه نصف روز تصمیم گرفت زن بگیره

انا-خب عشق با یه نگاه اتفاق می افته

با تمسخر گفتم:جد!!!! راست می گی

انا-اولا برو عمتو مسخره کن دوما چرا راه دور میری همین کیان مگه چند
وقته تورو میشناسه که خر شده اومده خواستگاری توی بی لیاقت

-میشه هی کیان کیان نکنیهر غلطی من می کنم تو سریع ربطش میدی
به کیان

انا-خیلی خوب بابا حالا تو هم چرا پاچه میگیری...پاشم برمکه فکر کنم الاناس
دعوامون شه...حالا شام می خوای چی بخوری؟؟

-یه چیزی کوفت می کنم دیگه...تو زوتر برو

انا-چرا حالا میزنی خب میریم دیگه... خداحافظ

-خداحافظ

.....

انا-حالا یه خورده ارایش میکردی جونت در می رفت

-حرف مفت نزن رانندگیتو بکن

انا-زهرا جدیدا خیلی بی ادب شدی ها حواست هست؟؟

-تو کارتو درست انجام بده من بی ادبی نمی کنم بهتون خانم

انا-حالا چی شد این دفعه قبول کردی بری خونه رزاینا...چیه کلک نکنه می

خوای بری کیان جونتو ببینی؟؟

با حرص گفتم:ببین انا یا دهنتو می بندی یا خودم می بندمش برات

انا-اخره من واقعا می خوام بدونم کیان چه مشکلی داره که تو انقدر باهاش

لجی؟؟

-کی گفته من باهاش لجم؟؟؟

انا-پس میشه بگی اگه باهاش لج نیستی واسه چی خواستگاریشو رد

کردی؟؟؟

-عجب خری هستی ها مگه حتما ادم باید با یکی لج باشه تا پیشنهاد

ازدواجشو رد کنه؟؟

انا-اصولا دو حال بیشتر برای رد کردن خواستگار وجود نداره یا دختره به کل از خواستگاره بدش بیاد یا نه(مشکوکانه بهم نگاه کرد)پای یکی دیگه در میون باشه

-شما بهتره تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکنی عزیزم...رانندگیتو بکن

انا-چطور جنابعالی خودتو عین خاک انداز انداختی وسط رابطه من و دکتر...حالا تا ما میام یه غلطی بکنیم سریع میزنی تو بر جکمون

-راستی با رضا که دیگه حرف نزدی؟؟

انا-نه دیگه من شاسکول تا جنابعالی امر کردید دیگه با رضا حرف نزدم عین این دیوونه ها قبول کردم

با تردید بهش نگاه کردم:مطمئن باشم دیگه

انا-اره به مرگ تو

ای عوضیداخه من که می دونم تو حرف زدی ...یکی بگه مگه مجبوری دروغ بگی

-پس حرف زدی

انا-نه تور کفن کنم

- بسه ...بسبه دیگه نمی خواد دروغ بگی

انا-می گم حالا کی دعوتت کرده؟؟

-اقا فرشاد

انا-به چه مناسبتی ???

-نمی دونم گفتم برم می خواد در مورد یه سری چیز ها حرف بزنه...ببین

رسیدیم به اون خیابونه بییچ

وقتی رسیدیم دم در خونه رو به انا که مات و مبهوت به دور و برش نگاه

می کرد گفتم:ببین انا در دسترس باش تا بهت زنگ زدم سریع خودتو

برسون

انا-وای عجب خونه ایه !!!!مال خودشونه زهرا؟؟

-اینطور که می گن

انا-بابا اینا بمب پولن

-هرچی هستن برای خودشون هستن به من و تو چه؟؟؟

انا-چقدر دیگه کارت تموم میشه

-دو سه ساعت دیگه

انا-خیلی خوب پس من میرم یه چرخی تو پاساژ های این دور و بر بزنم

-لازم نکرده اصلا خودم با اژانس برمیگردم ...جنابعالی برمیگردید خونتون

اکی؟؟؟

انا-برو بابا تو هم مگه من میذارم تو با اژانس بیای...خودتم نوکرتم هستم

-ببین پس نمی ری ولگردی ها

انا-خیلی خوب مامان بزرگ برو دیگه

-خداحافظ

انا- به سلامت

انا پاشو رو گاز گذاشت به سرعت از کنارم گذشت

زنگ ایفونو فشار دادم

صدای زینت خانوم تو گوشم پیچید:خیلی خوش اومدین خانوم بفرمایید

بفرمایید داخل

در باز شد

به ارومی رفتم

داخل نگاهی به دور و برم انداختم

چه روزهایی داشتم تو این خونه

چقدر این نریمان منو حرص داد

به ارومی به طرف عمارت قدم برداشتم

وقتی رسیدم جلوی در در باز شد

ندا اولین کسی بو که دیدم

سلام کردم

اومد طرفمو و بغلم کرد

ندا-سلام به روی ماهت خوبی عزیزم

ازش جدا شدم

-خیلی ممنون...ببخشید توروخدا مزاحمتون شدم

ندا-این چه حرفیه ...تو مثل رزا می مونی برام

اشک تو چشماش جمع شد

فرشاد-خانوم تروخدا ابغوره نگیر دوباره

-سلام اقا فرشاد

فرشاد-سلام دخترم خیلی خوش اومدی

ندا دستمو گرفت و بردم داخل

ندا-خیلی خوش اومدی

-خیلی ممنون...رزا نیست؟؟؟

رزا-سلام زهرا جون

با نریمان بود

بازوی نریمانو تو دستش گرفته بود

داشتن از پله ها پایین می اومدن

بازم اون حس لعنتی

با صدای ضعیفی سلام کردم

با تعارف اقا فرشاد روی مبل نشستم زهرا و ندا کنارم نشستن

فرشاد و نریمان رو به رومون نشستن

خبری از کیان نبود

حتما قهره کرده مرد گنده

فرشاد رو به نریمان گفت: عموت کو؟؟ نریمان

نریمان نگاه طولانی بهم انداخت و گفت: رفته بیرون فکر کنم برای شام

پیداش بشه

ندا با حرص گفت: گویا ایشون اصلا با چیزی به اسم احترام به مهمون بیگانه

اس

رزا- این چه حرفیه میزنی مامان

چند دقیقه ای به صحبت های عادی و معمول گذشت که بالاخره کیان

سروکله اش پیدا شد

خیلی سرد و رسمی سلام و احوالپرسی کرد و کنار نریمان نشست

نریمان دائم نگاشو بین من و عموش می چرخوند

حتما نریمانم قضیه خواستگاری رو فهمیده که اینطوری زوم کرده رو ما

فرشاد-زهره خانوم بالاخره می خوای چیکار کنی؟؟؟

با گيجی گفتم:چيو؟؟؟

فرشاد-من با رزا حرف زدم گفت نظر تو مهمه....میخوای از حاج احمد

شکایت کنی یا نه؟؟؟

-نمی دونم...یعنی...یعنی فکر کنم...اون پرونده بسته شده باشه

فرشاد-نه من با یکی از دوستانم تو آگاهی صحبت کردم....میشه دوباره

پرونده رو به جریان انداخت ...یعنی پرونده موجوده...فقط بسته شده بوده

که آگه تو و رزا بخواید میشه دوباره بازش کرد

-آخه....

رزا-رقیه می گه بهتره پرونده رو ول کنیم چون فایده ای نداره

فرشاد-قبل هرچیزی بهتره یه چیزی خوب بهش توجه کنید هنوز معلوم

نیست رقیه تمام حرفش راست بوده باشه...

رزا-یعنی چی؟؟؟

فرشاد-یعنی اینکه تا خود حاج احمد حرف نزنه نمیشه خیلی رو حرف رقیه حساب کرد....بعدشم این رقیه خودشم یه خورده مشکوک می زنه

رزا-مشکوک؟؟؟؟

نریمان-حق با باباس منم بهش شک دارم...این که می گفته از بی پولی زیاد رزا رو داده به یکی دیگه...ولی چیزی که الان ما دیدم وضعش خیلی هم خوبه...راننده داره ...خونش بهترین جای شهره

رزا-اره خوب...منم ازش پرسیدم ...گفت ارث پدریشه

کیان پوزخند زد و گفت:شما هم باور کردید؟؟؟

-چرا نباید باور کنیم اقا کیان؟؟

بدون اینکه به من حتی یه نیم نگاه بندازه رو به رزا گفت:غیر ممکنه یکی وضع باباش به اون خوبی بوده باشه و تو بهترین سال های جوونیش تو خونه یکی خدمتکار باشه

رزا-می گفت اون موقع با خانوادش قهر بوده

کیان-در هر صورت مشکوک میزنه

فرشاد-حالا بعد از تمام این حرفا ...دختر می خواید چیکار کنید ???

رزا-من نمی دونم هرچی زهرا بگه

ندا-البته زهرا جون اینم یادت نره اگه باباتو بگیرن ثابت بشه به عمد پدر
واقعیتو کشته حکمش قصاصه

فرشاد-انقدر شک ننداز تو دلش ندا خانوم

ندا-شک نمی نندازم ولی بالاخره حاج احمد و زنش برای رزا مثل یه پدر و
مادر واقعی بودن

فرشاد-بله خب البته اینم باید در نظر گرفت

دلمو زدم به دریا و با جدیت گفتم:پرونده رو دوباره به جریان بندازید ???
فرشاد-مطمئنی ???

مکثی کردم و گفتم:بله ...مطمئنم

صدای زنگ در بلند شد

کیان-مگه کسی دیگه هم قراره بیاد

ندا-اره رضا هم قرار بود بیاد

زینت خانوم درو باز کرد

رضا با سر و صدا وارد خونه شد

همه به احترامش از جا بلند شدیم

با دیدن من و رزا کنار هم گفت:اخ جون بالاخره این افتخار نصیب ما شد
این دو قلوبی افسانه ای رو کنار هم ببینیم...ولی خداییش چه بهم میاید
اقا فرشاد اومد کنار رضا و دستشو رو شونه رضا گذاشت و با خنده
گفت:مرد حسابی اونایی که باید بهم بیان زن و شوهرن نه خواهر های
دوقلو

رضا-افرین مهندس به نکته ظریفی اشاره کردی(صدا شو بلند کرد)بابا
مردیم از گشنگی هیشکی نمی خواد به ما یه لقمه غذا بده بخوریم بابا به
خدا ثواب داره

نریمان-می گم بعض وقت ها خجالت هم بکشی بد نیستا رضا...یعنی
مهمونی نا سلامتی ها...هرکی ندونه میگه تو یه تیکه نون گیرت نمی یاد
بخوری

رضا-اخه اب نبات چوبی تو که نمی فهمی وقتی تو خونه ادم زن نباشه
همون نونم گیر ادم نمی یاد

رزا-الهی قربونت برم دایی...خودم واست بهترین دختر شهر رو می
گیرم...تو کافیه لب تر کنی

رضا-نه دایی کار تو نیست(نگاهی به من انداخت)زحمتش فکر کنم بیافته
رو دوش زهرا خانوم

کیان با ترشروی خودشو انداخت وسط و گفت:حالا چرا زهرا خانوم

رضا-به به چاکریم اقا کیان...تحویل نمی گیری قربان

کیان بدون اینکه تغییری تو لحنش ایجاد کنه گفت:جوابمو ندادی؟؟

رضا -حالا چرا انقدر ناراحتی داداش ...گفتم کار زهرا خانومه...خودش گرفت چی گفتم

کیان-خب بفرمایید ما هم بگیریم

رضا-میگیرید ...فقط یه خورده باید صبر کنید

ندا-ای بابا چیه همتون دور داداشمو گرفتید دارید اذیتش می کنید...بیا قربونت برم داداش دارن میز رو میچینن....زهرا جون عزیزم بفرمایید سر میز

نریمان و فرشاد جلوتر حرکت کردن رزا و ندا هم پشت سرشون بودن

فقط کیان بود که هنوز سرجاش ایستاده بود

رضا قدم هاشو با من تنظیم کرد

همونطور که به میز نزدیک می شدیم خیلی اروم گفت:انا خانوم خوبن؟؟؟

با طعنه گفتم:شما که باید بیشتر ازش خبر داشته باشید

رضا-نه منبعد از اون روز دیگه ازشون خبر ندارم

-بعله کاملا واضحه

رضا-من میگم زهرا دایی تو منطقی تر از این حرفا به نظر میرسیدی ها

ایستادم

-منظورتونو نمی فهمم

رضا-بابا انقدر به این انا دوستت گیر نده...بابا به خدا من قصد بدی

ندارم....من فقط می خوام بهش کمک کنم طلاقشو بگیره

-اون وقت شما از کجا می دونید من بهش گیر می دم

رضا-خودش گفت دیگه

-شما که فرمودین بعد از اون روز دیگه ازش خبر ندارین پس چطوری

فهمیدین من بهش گیر می دم

خودش فهمید چه گندی زده

اخه یکی بگه مگه مجبوری مرد گنده دروغ بگی

رضا-در واقع...در واقع....یعنی می دونی دایی....بابا تو هم مثل رزا...فرقی

نداری با اون که...بابا یه خورده به فکر دل من باش

تو همین حین نمی دونم سر و کله کیان از کجا پیدا شد

کنار رضا وایساد و دستشو انداخت دور شونه رضا

کیان-چی شده رضا...پیشونی؟؟؟

رضا-چه می دونم بابا از این زهرا خانوم همکار شفیقت بپرس هرچی ما
پنبه می کنیم ایشون رشته می کنن میره ...گیری افتادیم ها

رضا با دلخوری ازمون دور شد

زیر لب زمزمه کردم:عجب ادمیه ها مگه من چی گفتم؟؟؟ دست پیش
گرفته پس نیافته

کیان همینطوری وایساده بود داشت به من نگاه می کرد

بهش نگاه کردم و گفتم:اتفاقی افتاده دکتر مشتاق شما همینطوری زل
زدین به من

کیان-فکراتونو کردید

عجب ادم پيله ایه ها بگو اخه مگه جواب خواستگاری رو چندبار می دن

با کلافگی گفتم:اقای مشتاق من جوابتونو همون شب تو ماشین دادم

لبخندی زد و با تمسخر گفت:من منظورم تکلیف کلاستونه خانم؟؟؟ نه اون
پیشنهاد که واقعا از ابرازش پشیمونم

از خودم وا رفتم

مرتیکه نفهم ببین چه جوری حال مارو گرفت

به درک سیاه همچین میگه پشیمونم انگار من مجبورش کردم خواستگاری
کنه

-جواب اون حرفتونم دادم منتهی فکر کنم حافظتون زیاد یاری نمی کنه
...گفته بودم که کلاس من به خودم مربوطه....محض اطلاعتون همین امروز
مشکلمو با دانشجو هام حل کردم جناب دکتر...دیگه لازم نیست خودتونو به
زحمت بندازید و نگران کلاس من باشید

کیان-من به عنوان عضو هیئت علمی وظیفمو انجام دادم سرکار خانوم

-وظیفه شما هرچی باشه اقا دخالت تو کار های یه مدرس نیست

کیان با گفتن (حرص نخورید خانم...پوستتون خراب میشه)رفت سر میز

ای کاش اون شب لال می شد خواستگاری نمی کرد

که من جواب منفی بدم و حالا دائم دنبال حالگیری از من باشه

اصلا به درک مگه چیکارس

با صدای ندا به خودم اومدم

ندا-کجا جا موندی زهرا جون بیا دیگه عزیزم

سر میز منو وندا و اقا فرشاد کنار هم و رو به روی کیان و نریمان و رزا

نشستیم

رضا هم گوشه ای نشسته بود

چقدر سر این میز من و نریمان با هم دعوا کردیم

عجب روزهایی بود واسه خودش

نریمان اولین پسری تو زندگیم بود که انقدر باهاش بحث و دعوا کردم

قبلش سعی می کردم هیچ وقت باهیچ پسری دهن به دهن نشم

حتی تو دانشگاه...همیشه سرم تو کار خودم بود

کی فکرشو می کرد یه روزی ...من ..تنها ...اونم بدون مامان و بابام....بین این

همه غریبه که یه جوری بینشون بودن توفیق اجباری بود واسم باشم

سرمو بلند کردم

نگام به نگاه نریمان گره خورد

نگامو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم

تو نگاه نریمان یه چیز خاص بود

هیچ وقت هیشکی اینطوری نگام نکرده بود

اینا همش توهمه....نریمان رزا رو دوست داره

خودش گفت....اره...نگاش به من عادیه....عادی

ای لعنت به من

اره....نمی تونم انکار کنم....من لعنتی نمی تونم انکار کنم

احساسم به نریمان یه حس عادیه نیست

یه حس عجیبه

دست خودم نیست

حس می کنم دیگه نمی تونم مهارش کنم

دیگه نمی تونم سرکوبش کنم

نمی تونم به خودم دروغ بگم

اون همه بحث و کل کل کار خودشو کرد

من روزهای اول ازش متنفر بودم....ولیولی الان

نهنهمن نمی تونم....نمی تونم به خواهرم خیانت کنم....من حق

ندارم...ندارم

کیان-زهره خانوم میشه اون ظرف سسو به من بدید

با گیجی نگاهی به میز انداختم

ظرف سس خیلی با من با فاصله داشت و نزدیک رضا بود

رضا با گفتن (من بهش نزدیک ترم) ظرف سسو برداشت و به کیان داد

ازار داره دیوونه

بگو مگه کوری نمی بینی جلوی رضا است چرا الکی منو صدا می کنی

به انا زنگ زدم و گفتم بیاد دنبالم

گفت تا یک ساعت دیگه خودشو می رسونه

بعد از شام دوباره همگی تو سالن دور هم نشستیم

زینت خانوم برامون چایی آورد

بعد از چند دقیقه کیان با خونسردی رو به من گفت: یه مسئله ای پیش

اومده که بقیه دوست دارن درباره اش با شما هم مشورت بشه

همینطور که فنجون چایمو روی گل میز کنار دستم می گذاشتم

گفتم: بغرمایید؟؟؟ من می شنوم

کیان-بالاخره خوب یا بد شما خواهر رزا هستید...و نظرتون طبیعتا مهمه

واسه همه ی ما...نریمان قصد ازدواج با رزا رو داره...نظرتون چیه؟؟؟

نگاهی به نریمان انداختم

سرشو پایین انداخت

*

سکوت کردم

کیان اینبار با صدای بلندی گفت: نگفتید؟؟؟

از ته دل از خدا خواستم صدام نلرزه

-خب...خب خیلی ..ممنون..از اینکه نظر منم براتون مهمه

کیان-این جواب من نبود خانم

نه این واقعا قصد داره منو عصبی کنه...احترامم سرش نمی شه مرتیکه ی

مرتیکه...لا اله الا الله

با خونسردی سعی کردم لبخند بزنم...البته سعیم بی نتیجه موند

-خب...اقا نریمان...فکر می کنم انتخاب شایسته ای برای رزا باشن

کیان مشکوکانه پرسید:مطمئنید موافقید؟؟؟

-بله...مطمئنم...منظور؟؟؟

به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه نشست

کیان-اونش دیگه بماند

ندا-میشه یکی بگه اینجا چه خبره...رمزی حرف میزنید اقا کیان؟؟؟

لبخندی زد و گفت:نه ندا خانوم رمزی کجا بود...خود زهرا خانوم متوجه

منظورم شدن

-خیلی ببخشید جناب دکتر...ولی من واقعا نمی فهمم منظور شما

چیه...بهتره رک بگید هم من هم بقیه بفهمن

کیان-لزومی نمی بینم بقیه بدونن...در ضمن شما هم باهوش تر از این حرفا

هستید که منظور منو نفهمیده باشید....

رضا-ای بابا بس کنید دیگه....الان که وقت این حرف ها نیست...الان وقت
اینه که قرار مدار ها رو بزاریم

ندا-اره حق بابا رضاست...تقریبا یه چند هفته دیگه عیده و بهترین فرصت
برای عقد و عروسیه....از همین فردا هم میریم برای خرید...

رزا با خوشحالی گفت:خیلی خوبه ...من می گم فردا که پنجشنبه است بریم
برای خرید حلقه

ندا-خوبه...زهرا جان شما مشکلی نداری برای فردا؟؟

-من؟؟؟

ندا-اره دیگه تو و اقا کیان یه زحمت بکشید فردا عصر با نریمان و رزا برید
برای انتخاب حلقه

-پس خودتون چی؟؟؟

ندا-من فردا کار دارم...در ضمن لزومی هم نداره یه ایل و طایفه راه
بیافتن برای خرید حلقه همون تو و کیان برید باهاشون بسه

کیان-فکر خوبیه

خواستم مخالفت کنم....نه من نباید باهاشون برم

-خیلی ببخشید ولی من فردا کلاس دارم

رزا با ناراحتی گفت:ای وای چه —

کیان-زهره خانوم عصر های پنج شنبه که دانشگاه تعطیله ...میشه بفرمایید

شما چظوری کلاس دارید؟؟؟

نه خیر ول کن ما نیست...تو همین بدبختی ها فقط یه فرشته عذاب کم

داشتم که اون از اسمون رسید

عجب سوتی دادیم ها...ولی بی خیال...نباید کم بیارم

-اخ راست میگید دکتر اصلا یادم نبود فردا پنج شنبه است...پس با این

حساب من مشکلی ندارم برای اومدن

پوزخند زد

کیان-بله...کاملا واضحه

نریمان نگاهی به من انداخت و با صدای ضعیفی گفت: فردا حدودای

ساعت ۶ میایم دنبالتون

صدای زنگ در بلند شد

زینت خانوم ایفونو برداشت

زینت-زهره خانوم دوستتون اومدن دنبالتون

از سر جام بلند شدم

رضا-خب بگید بیانداخل بیرون بده

-نه ممنون دیر میشه...ببخشید مزاحمتون شدم

.....

نگاهی به ساعت انداختم

هنوز ۵ دقیقه تا شش مونده

نفس عمیقی می کشم

سرمو می اندازم پایین

برای هزارمین بار قوی رو که به خودم دادم تو ذهنم مرور می کنم

(من علاقمو به نریمان تو دلم می کشم...اره می کشم)

با صدای ترمز ماشینی که جلوم ایستاد به خودم اومدم

سرمو بلند کردم

خودشون بودن

سعی کردم لبخند بزنم

سوار ماشین شدم و سلام کردم

نریمان پشت فرمون و کیان جلو کنارش نشسته بود و من و رزا کنار هم

روی صندلی عقب نشستیم

رزا با خنده کیان با سردی و نریمان خیلی اروم جواب سلاممو دادن

باز هم مثل همون شب که تو رستوران بودیم بینمون سکوت برقرار شده
 بود سکوتی که اینبار حتی رزا هم تمایلی به شکستنش نداشت
 من پشت سر کیان نشسته بودم
 هر از گاهی از تو اینه بغل ماشین نیم نگاهی بهم می انداخت
 تونگاش یه چیزی مثل نیشخند زدن به من بود
 سعی کردم بهش بی توجه باشم
 فقط به یه چندتا مغازه سر زدیم و یه نگاه گذرا به حلقه ها کردیم
 حس می کردم رزا یه جورایی حالش گرفته اس
 بر خلاف همیشه که پر انرژی بود اینبار خیلی اروم بود
 یه تیپ خیلی ساده زده بود خبری هم از ارایش های غلیظ همیشگیش
 نبود
 خدا خدا می کردم زودتر برگردم خوابگاه
 بالاخره رزا با گفتن (ببخشید تورو خدا ولی من حالم خوب نیست...میشه یه
 قرار برای هفته دیگه بزاریم؟؟؟)
 به گشت و گذار الکیمون پایان داد
 نریمان قبول کرد

کیان هم که فکر کنم به حالش فرقی نداشت

برگشتیم تو ماشین

تازه ساعت ۷ شده بود

کیان-من می گم الان که به خونه نزدیکیم بریم خونه تو و رزا پیاده بشید

...منم زهرا خانومو می رسونم

تا خواستم اعتراضی کنم نریمان با قاطعیت گفت:نه نمی خواد عمو...من

زهرا خانومو می رسونمبعدش باید برم جایی

کیان-کجا؟؟؟

نریمان نگاهی طولانی به عموش کرد و گفت:کار دارم عمو جان

-خیلی ممنون من مزاحمتون نمی شم...اگه میشه منو به اژانس برسونید

رزا-نه بابا چه زحمتی ...شرمندگیش برای من که الکی کشوندمت بیرون

-نه بابا این حرفا چیه ..فقط تو حالت خوبه رزا جان؟؟؟

رزا-نه...قلبم درد می کنه

نریمان-مگه قرصاتو نمی خوری؟؟

دستشو رو قلبش گذاشت

رزا-چرا خوردم ولی بازم درد می کنه

ناخوداگاه تو اغوشم گرفتمش

پاک مسئله قلب درد رزا از خاطر م رفته بود

-می خوای بریم دکتر؟؟؟

خندید

رزا- حرفایی می زنی ها؟؟؟...پس نریمان چیکارس اینجا؟؟؟

-آخه...

نریمان-نگران نباشید یه خورده استراحت کنه خوب میشه

کیان-پس تو با رزا برو خونه...شاید یه وقت بهت احتیاج پیدا کنه

رزا-نه لازم نیست...دایی رضا الان خونس

وقتی رسیدیم دم در به رزا کمک کردم از ماشین پیاده بشه

کیان هم پیاده شد

خیلی اروم به رزا گفتم:رزا من میرم سر کوچتون با اژانس می رم

رزا-این چه حرفیه میزنی...وظیفشه برسونتت...تازه شم شوهر

خواهرته...مثل برادرت میمونه

با شنیدن کلمه برادر یه چیزی تو دلم تگون خورد

رزا-خدا حافظ

-خداحافظ

کیان قبل از اینکه بره داخل خونه نگاهی طولانی بهم انداخت و بدون

خداحافظی درو بست

روز به روز مودب تر از دیروز

به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و رو به نریمان گفتم: مزاحم شما

نمی شم

نگاش به جلو بود

نریمان-سوار شو

-خیلی ممنون مزاحم نمی شم

بهم نگاه کرد

نریمان-باید حرف بزنیم

-چه حرفی؟؟؟

نریمان-سوار شو می گم

-آخه

اینبار با فریاد گفت: وقتی می گم کار دارم یعنی کار دارم....سوار شو

-شما حق ندارید داد بزنید

چشماشو بست

اینبار اروم تر گفتم: من علط کردم... خوب شد؟؟؟ حالامیشه سوار شید خانم

زهره مولایی

مکت کوتاهی کردم و سوار شدم

پاشو گذاشت رو گاز

-میشه حرفتونو بزنید

نریمان-می گم...به موقعش می گم...باید بریم یه جایی؟؟؟

-کجا؟؟؟

نریمان-وقتی رفتیم میبینی

-من باید برگردم خوابگاه

نریمان-زیاد وقتتو نمی گیرم

-خواهش می کنم آقای مشتاق

با صدای بلندی گفتم: کاری ندارم باهات که...می خوام حرف بزنم

من هم مثل خودش گفتم:خب همین جا بگید

یهو ماشینو کشید گوشه خیابون

صدای بوق ماشین های پشت سر بلند شد

با عصبانیت گفتم: چیکار می کنی دیوونه

به طرف من برگشت

نریمان- مگه نگفتی همین جا بگو.... وسط خیابون که نمی شد زدم کنار که بگم

نداشتم نگام به نگاش گره بخوره سرمو به طرف پنجره برگردوندم

نریمان- دوست دارم

چشمم چهارتا شد

مغزم قفل کرد

تیز به طرفش برگشتم

-چی؟؟؟؟

نریمان- می دونی قشنگ ترین لحظه های زندگیم کی بود؟؟؟؟.... وقتی مدام

دور و برت می چرخیدم و تو از خودت دورم می کردی.... نه ادم سر به

راهیم... نه زیاد پابند دین... خودت دیدی گاهی وقت ها تا خرخره می

خورم... ادم به درد به خوری نیستم... می دونم... برای تو زیادیم... ولی... ولی

... تازه دارم می فهمم زندگی چیه... تازه دارم می فهمم همه دخترها مثل هم

نیستن... تازه فهمیدم بعضی هاشون مثل تو خیلی پاکن.... من هیچ وقت رزا

رو دوست نداشتم.... چون اونم مثل بقیه دخترای دور و برم بود....

با تمام وجود داد زدم: بسه... بسه دیگه نمی خوام بشنوم

دستمو به طرف دستگیره بردم

قفل مرکزی رو زد

با غیض به طرفش برگشتم

-درو باز کن

نریمان-هنوز حرفام تموم شده

-بهت می گم درو باز کن

نریمان-داد نزن...ارومم بگی می شنوم

-شک دارم تو اصلا گوشه برای شنیدن داشته باشی

نریمان-دوستم داری...اینو چشمات بهم می گن

پوزخند زدم

-دچار توهم شدی بدبخت...حتما باز دوباره یه کوفت و زهرماری چیزی

خوردی

نریمان-نه اتفاقا تو توهم نیستی...می خوام باهات ازدواج کنم

-خفه شو عوضی...چی فکر کردی درباره من...فکر کردی من انقدر پستم

که خواهرمو دو در کنم....نه اقا نریمان اشتباه گرفتیدرو باز کن

نریمان-اگه باز نکنم

کیغمو برداشتم

تا به خودش بیاد یه دونه کوبوندم تو سرش

-تو غلط می کنی درو باز نکنی...مگه دست خودته

کیغمو تو هوا گرفت

سعی کردم کیغمو ازش بگیرم

ولی زورم نرسید

-کیغمو ول کن

خندید

نریمان-اگه ول نکنم

-ببین اعصاب منو خورد نکن

نریمان-یه بارم بهت گفتم لازم نیست داد بزنی

-می تونی دست از سرم برداری

نریمان-نه

-یه جو مردونگی تو وجودت تو پیدا نمی شه؟؟؟

نریمان-مقصر اون شب خود رزا بودمن تقصیری نداشتم

-برو این حرفا رو به یکی بگو تورو شناسه

نریمان-ببین زهرا....

-زهرا نه زهرا خانوم

نریمان-خیلی خوب همون که تو میگی...رزا با مننگران اون نباش....اونم
وقتی ببینه ما همدیگرو دوست...

-تو حالت خرابه بدبخت...انقدر که نمی فهمی داری چه حرفایی مفتی می
زنمن...من ازت ...ازت متنفرم...می فهمی متنفر

کیفمو ول کرد

-درو باز کن

نریمان-نگاه های دیشبت یه چیز دیگه می گفت

-نگاه های من غلط می کنن اطلاعات غلط می دن به جنابعالی

چند لحظه ای سکوت کرد

نریمان-زهرا ...الکی زندگی خودت و منو به خاطر رزا خراب نکن...این راه
دیگه برگشتی نداره...می فهمی دیوونه نداره

به طرف پنجره برگشتم

-من ...منهیچ علاقه ای بهتو ندارم...سعی کن بفهمی

نریمان- حتی بلد نیستی دروغ بگی... صدات می لرزه خانمی

-من هیچ دروغی نگفتم

نریمان-اگه جراتشو داری... تو چشمام نگاه کن و بگو اینکه فکر می کردم تو

هم دوستم داری توهم بوده... بگو ازم متنفری

چشمامو بستم

نریمان-چی شد... چرا روتو اینور نمی کنی... دیدی... نمی تونی... نمی تونی

...دیوونه داری چیو انکار می کنی

دوباره قولمو تو ذهنم مرور کردم

تیز به طرفش برگشتم

زل زدم تو چشماش

-ازت متنفرم... می فهمی متنفر... حیف که نمی تونم جلوی رزا بگیرم... وگرنه

هیچ وقت نمی داشتم با ادم دو رو دو رنگی مثل تو که هر روز به یکی ابراز

علاقه می کنی و انقدر شهامتشو نداری پای گندکاری هات وایسی ازدواج

کنه... حیف... حیف خیلی دیر شده جلوشو بگیرم

نریمان-یه چیزی می گم فقط یه بارم بیشتر نمی گم پس سعی کن همین

دفعه اول بفهمیش... منو متهم کردی به این که هر روز به یکی ابراز علاقه

می کنم... ولی... ولی خانم محترم... من تو عمرم فقط به یه نفر ابراز علاقه

کردم ...اونم تو بودی...اگه هم منظورت اون شبه که گفتم رزا رو دست

دارم...منظورم رزای بعد از تصادف بود که اونم باز خودت بودی

درو باز کرد

نریمان -به سلامت

همونطور که از ماشین پیاده می شدم رو به نریمان که سرشو رو فرمون

گذاشته بود گفتم:حرفاتو همین جا...برای همیشه چال کن...توروخدا با

احساسات رزا بازی نکن...اره اونم مقصره اونم تو زندگیش خیلی اشتباه

کرده...به قول تو با خیلی ها دوست بوده...ولی ...ولی الان جدا از اتفاقی که

بینتون افتاده ...دوست داره...خیلی زیاد

درو بستم

پاشو گذاشت رو گاز و خیلی سریع از جلوم ناپدید شد

احساس می کردم پاهام توان ایستادن ندارن

جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و با گفتن دربست خودمو تو ماشین انداختم

.....

سلام

بازم همون حرف همیشگی

منتظر حضورتون تو نقد هستم

بابا همش چند نفرن بنده خدا ها میان نقد می کنن ... من از بقیه هم انتظار دارم

سرمو به شیشه تکیه دادم

نزدیک های خوابگاه بودیم که صدای موبایلی که تازه خریده بودم بلند شد

شماره ناشناس بود

به غیر از انا و رزا کسی شماره منو نداشت

با تردید گوشی رو جواب دادم

صدای نریمان تو گوشم پیچید

نریمان-یه چیزی می گم سعی کن همیشه یادت بمون...من اگه با رزا هم ازدواج کنم دست از سرت بر نمی دارم....فقط ازدواج تو باعث میشه رشته بین من و تو قطع شه...که اونم به خاطر علاقه که به من داری هیچ وقت اتفاق نمی افته

تا خواستم چیزی بگم .گوشی رو قطع کرد

با صدای راننده گوشی رو از گوشم جدا کردم

راننده-رسیدیم خانم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

اروم اروم به ظرف در خوابگاه قدم بر می داشتم که صدای بوق های

متوالی ماشینی رو از فاصله نزدیکی شنیدم

ایستادم و به طرف ماشین برگشتم

ماشین کیان بود

ولی کیان که الان باید خونه باشه....شاید یکی دیگه باشه

در ماشین باز شد

پس اشتباه نکرده بودم...خود کیان بود

درو بست و به طرف من اومد

مقابلم ایستاد

-شما اینجا چیکار...

نذاشت جملمو کامل کنم

کیان-پس نریمان کجاست ...مگه قرار نبود برسونتت پس چرا با تاکسی

اومدی

-خیلی معذرت می خوام...ولی ...فکر نمی کنم این قضیه به شما ربطی

داشته باشه

کیان-داره...خیلی هم داره...بیینم نکه وسط راه حرف های عاشقانتون تموم

شده پیادت کرده

با عصبانیت گفتم: مودب باش اقا

کیان- می خوام ولی نمی تونم یعنی تو نمی داری

-یادم نمی یاد انقدر صمیمی شده باشیم که جنابعالی به جای لفظ شما از تو استفاده کنید

کیان- دوستش داری... نه؟؟؟

-فکر نمی کنم لازم بشه به شما جوابی بدم

(خانم مولایی... مشکلی پیش اومده؟؟؟)

خانم راهبی بود... یکی از اساتید ساکن تو خوابگاه... ریاضی مهندسی تدریس می کرد

بزرگترین ایرادش از نظر من کنجکاوی زیاد از حدش بود

کنار من ایستاد

-نه خانم راهبی مشکلی نیست شما بفرمایید

راهبی نگاهی به کیان انداخت و گفت: اگه اشتباه نکنم شما باید دکتر مشتاق باشید درسته

کیان- بله درسته... می تونم بپرسم شما منو از کجا می شناسید

راهبی- اختیار دارید مگه میشه کسی تو دانشکده معماری رفت و امد

داشته باشه و شمارو شناسه... باورم نمی شه... شما با زهرا... زهرا با شما...

به سرعت حرفشو قطع کردم

-خانم راهبی سوتفاهم پیش نیاد ایشون

کیان پرید وسط حرفم

کیان-من و زهرا خانوم نامزدیم خانم راهبی

با خشم نگاهی به کیان انداختم

مردک احمق...یه ذره شعور تو کله اش نیست

-نه خانم راهبی اصلا اینجوری که شما...

مهلت نمی داد من حرف بزنم

محکم منو بغل کرد

راهبی-خیلی مبارک باشه زهرا جون...خیلی

به هزار بدبختی از خودم جداش کردم

-چی می گی همینطوری برای خودت خانم راهبی ایشون فقط...

اصلا نمی داشت من چیزی بگم

راهبی-من برم به بقیه خبر بدم

-خانم راهبی...خانم راهبی صبر کن بابا داری اشتباه می کنی

رفتم دنبالش

ولی خیلی دیر شده بود
 راهبی رفت داخل خوابگاه
 کارد میزدی خونم در نمی اومد
 با عصبانیت برگشتم طرفش
 خیلی خونسرد دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و به من نگاه می کرد
 نه دیگه صبوری بس بود
 دستمو بردم بالا باید جواب کار احمقانشو می دادم... ولی ... ای لعنت به
 من که شهامت اینم ندارم
 کیان- بزن دیگه چرا معطلی...
 دستمو انداختم پایین
 بغض تو گلوم نشست
 با تمام وجود فریاد زدم
 -خیلی....خیلی بی شعوری ...احمق ابروی منو بردی ...فردا تمام دانشکده
 خبر دار میشن...میفهمی؟؟
 کیان-خب بفهمن ...مگه دروغ گفتم

-تو دیوونه ای دیوونه...بین کیان... خودت گندی رو که زدی جمع می کنی
...فهمیدی؟؟؟

کیان - این اولین باریه که اسم منو بدون پیشوند می گی
ناخواسته بغضم سر باز کرد

-چی از زندگی من می خوای...مگه کوری...مگه نمی بینی خودم به اندازه
کافی داغونم...چرا دست از سرم بر نمی داری...چرا نمی ذاری به درد
خودم بمیرم...

کیان -اروم باش زهرا...خیلی خب ببخشید...چرا گریه می کنی...زهرا ببخشید
به خدا منظوری نداشتم...تورو به هرکی میپرستی گریه نکن
اشکامو پس زدم

نه ...نه من نباید می داشتم اشکمو ببینه...نه من ادم ضعیفی نیستم...من
زهرا...زهرايي که به این اسونی ها نمی ذاره کسی شکستنشو ببینه

-دیگه هیچ وقت مزاحم من نشومی فهمی هیچ وقت
رومو ازش برگردوندم و به طرف خوابگاه قدم برداشتم
با شنیدن صداش ایستادم

کیان -قبول دارم...من ...برات زیادیم ... من ۱۱ سال ازت
بزرگترم...ولی...ولی نمی تونم ولت کنم...نمی تونم ...می فهمی نمی

تونم..دست خودم نیست...اگه می خوای ولت کنم ...اگه می خوای دست از
سرت بردارم...اگه می خوای مزاحمت نشم ...اگه می خوای با هر کی دلت
خواست ازدواج کنی ...یه شرط داره...یه شرط بزرگ(مکت طولانی
کرد)...دوست داشته باشه...لااقل به اندازه من ...می فهمی به اندازه من
*

دیگه منتظر شنیدن بقیه حرفاش نشدم و رفتم تو خوابگاه
طبق انتظاری که داشتم تو یک صدم ثانیه خانم راهبی همه عالمو خبر کرده
بود

همه دور و برم جمع شدن...به هزار بدبختی خودمو از بینشون بیرون
کشیدم و راهبی رو گوشه ای کشوندم و سعی کردم خیلی منطقی حالیش
کنم کیان چرت و پرت گفته...ازش خواستم همین الان بره به همه بگه
شوخی کرده باهاشون...یه چشم ابکی گفت...می دونستم دیگه کاری ازم بر
نمی اد ...راهبی دنبال سوژه بود ...چه سوژه ای داغ تر از این
کلافه برگشتم تو اتاق

سرم به اندازه یه کوه سنگین شده بود

دوتا قرص مسکن خوردم و رفتم رو تخت خواب

صبح بی حوصله تر و خسته تر از همیشه رفتم دانشگاه

اقای نجیبی گویا منتظر من بود چون تا منو دید ازم خواست برم تو اتاقش

اولش با خودم گفتم حتما این راهبی دهن لق همه دانشکده رو پر کرده ولی
بعد با یادآوری اینکه هنوز ساعت هشت هم نشده و راهبی کلاسش ساعت
نه شروع میشه خیالم راحت شد

نجیبی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب

نجیبی-خبر دارید که دکتر قائمی پاشون شکسته

-بله متاسفانه دیروز فهمیدم

نجیبی-متاسفانه ایشون به خاطر کهولت سنی که دارن فکر کنم حالا حالا ها
نتونن برگردن دانشگاه...به خاطر همین دیروز طبق صحبتی که با بقیه
اساتید داشتیم تصمیم گرفتیم موقتا شما برید سر کلاس ایشون
-حرف هایی می زنید ها آقای نجیبی من به زور از پس کلاس خودم بر می
یام ...

نجیبی-خود دکتر قائمی هم شما رو پیشنهاد کردن...بالاخره شما یکی از
بهترین شاگردهای ایشون بودید
-ایشون خیلی لطف داشتن ولی...

در باز شد

آقای جعفری یکی از مستخدم های بخش معماری بود

یه قهوه برای نجیبی و یه چایی برای من روی میز گذاشت

همش دائم با لبخند معنی دار به من نگاه می کرد

نجیبی هم تعجب کرده بود

آخر سر هم نتونستم طاقت بیارم

-اقای جعفری اتفاقی افتاده ???

جعفری-دست شما درد نکنه خانم مولایی حالا دیگه ما باید خبر ازدواجتونو

از یکی دیگه بشنویم

با دست زدم تو پیشونیم

پس خبرگزاری سی ان ان کار خودشو کرد

نجیبی-چی گفتی اقا جعفری??

جعفری-ای بابا یعنی شما هم نمی دونید...خانم مولایی خیلی کم لطفی می

فرمایید ها...

نجیبی-جوابمو ندادی آقای جعفری

جعفری-گویا خانم مولایی و دکتر مشتاق با هم نامزدن آقای نجیبی

نجیبی با لبخند گفت:جدا؟؟؟؟من نمی دونستم تبریک می گم...

از سر جام بلند شد

-چی میگی آقای جعفری واسه خودت...اشتباه به عرضتون رسوندن...یه

سوتفاهم پیش اومده آقای نجیبی

نجیبی-حامل خبر کی بود آقای جعفری

جعفری-حقیقتش خانم راهبی...

-گفتم که اشتباه به عرضتون رسوندن....با اجازتون آقای نجیبی من برم تا

بیشتر ایشون خرابکاری نکردن جلوشونو بگیرم

نجیبی-تکلیف کلاس دکتر قائمی چی شد

همونطور که از در بیرون می رفتم گفت:بعدا می یام خدمتتون اقا نجیبی

از اتاق بیرون اومدم

می دونستم همیشه به چشم گفتن راهبی اعتماد کرد

خدا لعنتت کنه کیان ببین چه جوری دستی دستی ابروی منو به بازی گرفتی

تند تند قدم بر می داشتم و چشم می گردوندم تا این راهبی دهن لق رو

ببینم

صدای زنگ گوشیم بلند شد

ناچار ایستادم و گوشی رو از تو کیفم بیرون اوردم

بازم یه شماره ناشناس

-بفرمایید؟؟؟

(سلام زهرا)

اب دهنمو قورت دادم

روی صندلی های راهرو نشستم

صدای خودش بودنه من اشتباه نمی کردم

(الو..زهرا گوشی دسته)

-سجاد تویی؟؟؟

(خوبه هنوز منو یادت نرفته)

-حرف مفت زن کدوم گوری هستی

سجاد-باید ببینمت

-احمد و مرجان کجان؟؟

سجاد -منظورت پدر و مادرتن دیگه نه

-حیف اسم پدر و مادره که رو اون قاتل ها بزارن

سجاد-تند نرو زهرا...باید ببینمت ...

-من کاری با شما ندارم

سجاد - بچه بازی در نیار ... باید یه چیزی بدم بهت ... بیا بیرون دانشگاه تو
 یه لند کروز مشکی منتظرتم... فقط توروخدا بیا... توروخدا بچه بازی در نیار
 ... پای جون وسطه می فهمی پای جون... پس تنها بیا... پلیس ملیس خبر نکن
 که ضرر هممونه ... زود باش فقط ۵ دقیقه مهلت داری خودتو برسونی اگه
 شد ۵ دقیقه و ۱ ثانیه دیگه نیا چون من رفتم

تماس قطع شد

چند ثانیه ای تو شوک فرو رفتم

نمی دوستم باید چیکار کنم

از یه طرف می ترسیدم برم بلا ملایی چیزی سرم بیارن

از یه ور می ترسیدم اگه نرم یه اتفاق بدتر بیافته

کنجکاویمم گل کرده بود

سجاد ... ینجا... اونم با لند کروز

بی اختیار به طرف بیرون دانشگاه حرکت کردم

از یه طرف عقم فرمان می داد و می گفت نرو و از یه طرف قلبم می گفت

برو ببین چه خبره

برای اولین قلبم به عقم غلبه کرد

از دانشگاه بیرون اومدم

با چشم به دنبال لند کروز مشکی گشتم

در فاصله نسبتا دوری پارک شده بود

وسط های راه پشیمون شدم

داشتم حماقت می کردم...من نباید به حرف های سجاد اعتماد کنم

ولی...ولی نمی تونم...باید برم...می دونم دارم حماقت می کنم ولی چاره ای نیست

به ماشین رسیدم

شیشه ها تماما دودی بود

در جلو رو باز کردم

سجاد با یه عینک دودی روی چشمش نشسته بود پشت فرمون

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:بیا بشین

-همین جا بگو

روشو به طرفم برگردوند

سجاد-اینطوری نمیشه..جلب توجه میکنه

پوزخند زدم

-خب بکنه...اصلا کی حواسش به ما است

سجاد-من باهات شوخی نمی کنم

سوار شدم

-خی بگو...میشنوم

سجاد-قالیچه کجاست؟؟

-کدوم قالیچه

عینک دودیشو از رو چشمش برداشت

سجاد-فیلم بازی نکن

پسره دیوونه زده به سرش

دستمو به طرف دستگیره بردم

-برو بابا تو هم مارو گیر اوردی ها

سجاد با خشونت گفت:جونت در خطره احمق

دستگیره رو ول کردم

-چی می گی تو... خودت می فهمی؟

سجاد-عمو احمد همه چی رو لو داده ...الان اونا میدونن قالیچه دست

توئه...گیرت بیارن کارت تمومه

-ببین من واقعا نمی فهمم چی میگی...قالیچه چیه اصلا؟؟؟

سجاد-ببین زهرا فیلم بازی نکن...من می دونم عمو قالیچه رو داده به تو...اگرم الان اینجام فقط اومدم آخرین هشدارو بهت بدم ...اونا شوخی سرشون نمیشه...زننده نمی دارنت

-جای این حرف های مزخرف برو به عموت بگو دیر یا زود به جرم قتل میگردنش

سجاد-این آخرین اخطار بود زهرا...آخرین اخطار

-برو بابا تو هم

از ماشین پیاده شدم

-برو خودتو به یه دکتر نشون بده

سجاد-خودتو گم وگور کن زهرا اونا دیر یا زود میان سراغت...(سرشو جلو آورد و اروم گفت)برو...اگه می تونی از ایران برو اگرهم نمی تونی حداقل از این شهر برو...فقط برو

درو بستم

پاشو رو گاز گذاشت و از جلوم رد شد

پسره دیوونه

قالیچه؟؟؟کدوم قالیچه اخه؟؟؟کسی چیزی به من نداده...این اصلا چرا اینجوری شده بود ؟؟؟

یعنی فقط می خواست سرکارم بزاره؟؟؟ شایدم می خواست بیچوونتم...اصلا
 منظورش چی بود گفت حاج احمد همه چی رو لو داده گفته قالیچه رو داده
 به من...اصلا به کی باید لو داده...چرا من احمق ارزش نپرسیدم منظورش از
 اونا که میان سراغ من کیه...همینه دیگه یه ذره عثل تو کله من نیست...جای
 این که اینارو ارزش پیرسم عین این منگل ها فقط نگاش کردم
 ولش کن بابا اصلا...شاید فقط اومده بود ذهن منو منحرف کنه...
 نگاهی به ساعت انداختم

ای خاک بر سرم ۸:۱۵ است الان ها است کلاسو تعطیل کنن

بدو بدو برگشتم تو دانشگاه

بعله...همین فقط منتظرن من

چند دقیقه دور پیام ...عین مور و ملخ میریزن بیرون

بازم خداروشکر تو راهرو مچشونو گرفتم

تا چشمشون به من افتاد لبخند روی لبشون محو شد...می دونم دیگه الان

دارن تو دلشون هزار تا فحش بار من می کنن

-کجا کجا؟؟؟ تشریف داشتید حالا...ببینم نکنه اومدید بود استقبال من

(استاد...استاد شما کی تشریف آوردید)

-بنده تشریف داشتم...یه کاری پیش اومد رفتم بیرون...حالا هم تشریف
ببرید تو کلاس در خدمتون هستیم

با قیافه های اویزون برگشتن تو کلاس

بر خلاف روزهای قبل سعی کردم خوش اخلاق باشم و گند نزنم تو وجهه
خودم

مثل همیشه بعد از رفتن تمام دانشجو ها از کلاس بیرون اومدم

همین که پامو گذاشتم بیرون چشمم به کیان افتاد که دم در منتظر من
ایستاده بود

با دیدن دوبارش و یادآوری گندی که زده بود ناخوداگاه عصبی شدم

کیان-سلام...خسته نباشی

-علیک سلام...چیکار کردی اقا کیان گندی رو که زدید انشا... رفع و رجوع
کردید که

کیان-روز به این قشنگی چرا انقدر عصبی هستید

-شما جواب سوال منو بده

کیان-اگه راضی میشی اره با خانم راهبی حرف زدم

-نوش دارو پس از مرگ سهراب دیگه اره؟؟

کیان-نگران نباشید ایشون قول دادن به همه بگن سوتفاهم پیش اومده

-باورم همیشه انقدر احمقانه و بچگانه تونسته باشید گند بزنیید به ابروی
چندساله من تو این دانشگاه

کیان-برای بار هزارم...معذرت می خوام...خوب شد بانو؟؟

پوزخند زدم

کیان- راستی صبح دیدم سوار یه لند کروزر مشکی شدید...می تونم بپرسم
کی بود؟؟

-گرچه واقعا به شما ربطی پیدا نمی کنه ولی چون حوصله بحث ندارم
بهتون میگم پسر عموم بود

حالت صورتش عوض شد

نمی دونم چرا احساس کردم لحنش جدی شد

با تردید پرسید-سجاد مولایی؟؟؟؟

-اره...شما از کجا اسمشو می دونید یادم نمی یاد تاحالا ازش پیش شما
حرف زده باشم

کیان-صبحانه خوردید

-جواب سوالمو ندادید

کیان-بی خیال...اهمیتی نداره...موافقید بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم

-نه مرسی گرسنه نیستم

کیان-زیاد وقتتونو نمی گیرم به اندازه یه قهوه و یه سری حرف برای رفع
کدورت های ایجاد شده

-همین کم مونده من و شما باهم راه بیافتیم بریم کافی شاپی که پاتوق
دانشجو های معماریه...کم پشتمون حرفه

کیان-خب پس...می خواین بریم اتاق من

-مگه شما اتاق دارید؟؟؟

کیان-مثل اینکه یادتون رفته من عضو هیئت علمی هستم

-نه خیلی ممنون نیم ساعت دیگه یکی دیگه از کلاسام شروع
میشه...شماهم تشریف ببرید به کارتون برسید

کیان-بسیارخوب پس فعلا با اجازتون

فکر کرده من احمقم با یه قهوه گندی رو که زده فراموش کنم

هنوز چند قدمی دور نشده بود که ایستاد و روشو به طرفم برگردوند

کیان-راستی...یه چیزی...سجاد چی بهت گفت

-چه اهمیتی داره

کیان-میشه لطفا سرراست جوابمو بدی

-اخه چه فرقی به حال شما داره چی به من گفته

کیان-بزارید پای کنجکاوی

-آگه فقط محض کنجکاویه باشه من می گم...راستش من از حرفاش چیزی نفهمیدم ...یه جورایی چرت و پرت می گفت

کیان-مثلا؟؟؟؟

-از یه قالیچه حرف میزد ...می گفت بابام یعنی حاج احمد همه چی رو لو داده...من واقعا نگرفتم منظورش چیه؟؟؟

رسشو انداخت پایین

خیلی اروم و زیر لب جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:پس بالاخره پیدااشون شد

-کی؟؟؟

سرسو بلند کرد و لبخند زد و گفت:هیچی باشما نبودم

روشو برگردوند و بدون گفتن چیز دیگه ای ازم دور شد

این چرا یهو اینطوری شد

مثل اینکه امروز همه یه طوریشون میشه

نزدیک های ظهر کلاس تموم شد

بعد از گرفتن غذا از سلف از دانشگاه بیرون اومدم

توی راه گوشیم زنگ خورد

دیگه شمارنریمان ناشناس نبود برام

دیگه واقعا نمی دونستم چه جوری باید باهاش حرف بزنم

اول خواستم جوابشو ندم ولی...ولی اخرسر نتونستم جلوی خودمو بگیرم

نریمان-کجایی؟؟؟

-قدیما مودب تر بودی آقای دکتر

نریمان-قدیما یکی به نام زهرا مولایی تو زندگیم نبود که دائم شلنگ تخته
بندازه

-من تو زندگی شما نیستم...سعی کنید بفهمید

نریمان-خواسته یا ناخواسته واردش شدی و متاسفانه یا خوشبختانه دیگه
نمی تونی به همین اسونی ها ازش فرار کنی....حالا کجا هستی

-سوار تاکسیم دارم برمیکردم خوابگاه

نریمان-منم بیمارستانم...همین چند دقیقه پیش عملم تموم شد

-یادم نمی یاد ازتون پرسیده باشم کجایی

نریمان-یعنی تو دیگه اخرشی

یهو شیطنتم گل کرد

-آخر چی اون وقت؟؟؟

نریمان-بی معرفتی بی مرامی...

خواستم لبخند بزخم ولی با یادآوری رزا خیلی جدی گفتم:ببین اقای دکتر به

چه زبونی بگم که جنابعالی حایتون بشه نباید به من زنگ بزنی

نریمان-گفته بودم که به همین اسونی دست از سرت بر نمی دارم

-ببین اگه فقط یه بار فقط یه بار دیگه زنگ بزنی....

نریمان-به به میبینم تهدیدم که می کنی...خب ادامش چی شد گفتی اگه یه

بار دیگه زنگ بزخم چیکار می کنی

-شمارتو می دم پیگیری کنن بیان حالتو بگیرن

زد زیر خنده

نریمان-وای وای ترسیدم...

-من جدی گفتم

نریمان-منم جدی جواب دادم

-به هر حال اگه یه بار دیگه زنگ زدی باید منتظر عواقبشم باشی

نریمان-شما نگران من نباش

-ببین اقا نریمان سعی کن بفهمی زنگ زدنات به ضرر هردومونه ...توالان
عرفا و وجدانا نسبت به رزا تعهد داری

پوزخند زد

نریمان-تعهد!!!نسبت به کی ها؟؟؟؟ نسبت به کسی که هر روز با یکی می
پره...

با عصبانیت گفتم:تو حق نداری دربارش اینجوری بگی

نریمان-من واقعیتو گفتم

نداشتم حرف دیگه ای بزنه

گوشی رو قطع کردم

اشتباه کردم

اصلا نباید جواب تلفنشو می دادم

اینجوری بدتر میکنه

دیگه اگه خودشم بکشه جوابشو نمی دم

(رسیدیم خانم)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی به طرف خوابگاه حرکت کردم

رزا جلوی در منتظر من وایساده بود

-سلام تو اینجا چیکار می کنی

رزا-مهمون نمی خوای

با خوشحالی بغلش کردم

-معلومه که می خوام

باهم رفتیم داخل

همونطور که داشتم در اتاقو باز می کردم صدای خانم نادى مسئول خوابگاه
رو شنیدم

نادى-خانم مولایی صبر کنید یه لحظه

درو باز کردم و رزا رو فرستادم داخل

خانم نادى بنده خدا به هزار بدبختی با اون هیکل تپل میلش خودشو به من
رسوند و پاکتی رو به طرفم گرفت

با تعجب نگاهی به پاکت و خانم نادى انداختم

-این چیه خانم نادى؟؟

نادى-صبح زود یه پسر بچه اینو آورد گفت بدمش به شما

مشکوکانه نگاهی به پاکت انداختم

-کی بود حالا؟؟؟

نادی-نمی دونم گفت اینو یکی داده بهش برسونه به دست شما

-خیلی خب بدین ببینم چیه؟؟؟

دستمو جلو بردم تا پاکتو ارزش بگیرم

هرچی هی میکشیدم ولش نمی کرد

بعد از چند ثانیه کشمکش با کلافگی گفتم-خانم نادی چرا ولش نمی کنی؟؟

نادی با نگرانی گفت:می گم می خواید زنگ بزنیم به پلیس

-پلیس واسه چی؟؟؟

نادی-اخه مشکوک می زنه

به هزار بدبختی پاکتو از دستش بیرون کشیدم

-ول کن خانم نادی ...شما هم هیچی نشده قضیه رو جنایی می کنی ها...حالا

هم بفرمایید دیگه مزاحمتون نمی شم

نادی-می خواید من باشم در حضور من بازش کنید

-نه خیر لازم نیست شما بفرمایید

نادی-اخه...

با حرص گفتم:برو دیگه عزیز من گفتم که نمی خوام مزاحم شما بشم

حالا مگه ول می کنه

بالاخره دل کند و رفت

رفتم تو اتاق

رزا با دیدن پاکت گفت: این چیه ???

- حالا بازش می کنم می فهمیم

کنار رزا روی تخت نشستم

تا خواستم بازش کنم رزا گفت: راستی زهرا فردا دیگه واقعا می خوام بریم

برای خرید حلقه... میای که ???

- عین اون دفعه سرکاریه دیگه اره ???

خندید

رزا- نه بابا اینبار جدیه

پاکتو بدون اینکه باز کنم کنار گذاشتم

رزا- چرا بازش نکردی پس ???

- حالا عجله ای نیست بعدا بازش می کنم... می گم رزا... یه سوال پیرم

رزا- اره راحت باش

- ناراحت نمی شی ???

رزا-نه بابا اخه مگه ادم از خواهرشم ناراحت میشه ...تو هم حرف هایی می

زنی ها!!!

-رزا تو...تو چندتا دوست پسر داشتی؟؟؟

رزا-برای چی می خوای بدونی؟؟

-همینطوری

رزا-تو چیزی از کسی شنیدی

-نه بابا گفتم که همینطوری می خوام بدونم الته اگه ناراحت میشی اصلا

ولش کن بی خیال...من برم یه چایی برات بریزم

تا خواستم از رو تخت بلند شم دستمو گرفت و مانع بلند شدنم شد

رزا-مگه نمی خواستی جواب سوالتو بدونی؟؟

-نمی خوام نارحتت کنم ولش کن بی خیال

رزا-نه ...به تو نگم به کی بگم(چند لحظه ای مکث کرد).....من برعکس

دوستام از دوستی با این و اون متنفر بودم ...درسته تیپ می زدم ارایش

می کردم ولی دنبال دوستی و این حرفا نبودم پسر دور و برم خیلی بود و

من به هیچکدومشون رو نمی دادم...تا با نریمان آشنا شدم ...سر همین

قلب دردم بود ...می دونی که نریمان تو دوتا بیمارستان کار میکنه ...تو

یکشم با دایی رضا همکاره...اون روز دوباره قلبم شروع کرده بود درد

گرفتن که مامان منو برد بیمارستان دایی ...نریمان اومد بالای سرم...بچه

گانس ولی من از همون نگاه اول ازش خوشم اومد...دفعه دوم تو تولد دایی
 رضا دیدمش...باباشم بود و مامانم دید و بعدش دیدار هامون ادامه دار
 شد...بر عکس من که همش سعی می کردم با نریمان گرم بگیرم اون اصلا
 محلم نمی داشت...کم کم صحبت ازدواج مامانم و باباش پیش اومد...من
 باید از ازدواج مادرم ناراحت می شدم ولی وقتی فکر می کردم اینطوری به
 نریمان نزدیک میشم تموم اون ناراحتی از بین می رفت...من همش مثل
 پروانه دورش می چرخیدم ولی اون حتی یه نگاه ساده هم نمی کرد...
 دوستانم دائم مسخرم می کردن و می گفتن نریمان ازتو بدش میاد و تو
 اگه خودتم بکشی اون نگاتم نمی کنه...این اخر کاری ها یه فکر احمقانه زد
 به سرم...من احمق گفتم اگه دائم با این پسر و اون پسر ببینتم شاید یه
 تکونی به خودش بده...دیگه از هرکی شماره می گرفتم بهش زنگ می زدم
 و باهاش دوست می شدم ولی همش مراقب بودم زیادی نذارم بهم
 نزدیک بشن...از دستی یه کاری می کردم نریمان حتما بفهمه من دوست
 پسر دارم...زده بود به سرم...دیوونه شده بودم دیگه...فکر می کردم با
 این کار ها می فهمه من چقدر خواهان دارم...ولی اینم جواب نداد که هیچ
 باعث شد دیگه نریمان جواب سلامم به زور بده...مامانم دیگه باورش
 شده بود من خراب شدم و کلی دوست پسر دارم...فقط خودم می
 دونستم اینا همش بازیه برای به دست آوردن نریمان...دیگه حسابی قاطی
 کرده بودم...هرجوری شده بود باید نریمانو به دست می آوردم...تا اون
 شب که نریمان مست کرد و بقیشم که خودت می دونی

-تو احمقانه ترین راه ممکنو برای به دست آوردنش انتخاب کردی..

رزا-می دونم ...ولی...ولی من دوستش دارم

-دیوونه اون الان به تو بدبین شده ...

رزا-میدونم می دونم...ولی بالاخره میفهمه ...اون تنها مرد زندگیم بوده و

هست

نفسمو پر صدا بیرون دادم

دختره دیوونه ...حالا دیگه واسه من نقشه میکشه...اونم همچین نقشه های

احمقانه ای

با یادآوری پاکت نامه سریع برش داشتم و تند بازش کردم

رزا-اینا چیه؟؟؟

به عکس های توی دستم خیره شدم

چندتا عکس از یه قالیچه بود

بهش می خورد عتیقه باشه

یه کاغذ هم تو پاکت بود

مشخصات قالیچه رو توش نوشته بود

رزا گردنشو دراز کرده بود تا بتونه نوشته های رو کاغذ رو بخونه

رزا-این حتما مشخصات همین قالیچه است دیگه

-چقدر ابعادش کوچیکه

رزا-اره...به نظر کوچیک میاد

نکنه این عکس همون قالیچه ای باشه که سجاد ازش حرف می زد ...به

احتمال قوی خوشه

رزا یکی از عکس هارو از دستم کشید و با تعجب زل زد بهش

نوشته ای پشت یکی از عکس ها توجهمو به خودش جلب کرد

خیلی ریز با ماژیک نوشته شده بود

(با ما در نیافت ...تو نمی تونی اونو ابش کنی همونطوری که احمد مولایی

بعد از این همه سال نتونست ..پس حماقت نکن و جونتو به خطر ننداز)

پس قضیه جدیه

پس معلومه این قالیچه خیلی می ارزه

سریع عکسو برگردوندم تا رزا چشمش بهش نیافته

نباید با این قلب مریضش می فهمید دارن منو تهدید به مرگ می کنن

رزا همونطور که هنوز به دقت داشت به اون عکس نگاه می کرد رو کرد

به من و گفت:رزا من اینو قبلا دیدم

اب دهنمو قورت دادم

نکنه ...نکنه رزا چیزی بدونه

-تو دیدیش؟؟؟؟

رزا-اره دیدمش...یعنی نه خودشو عکسشو

نفس عمیقی کشیدم

دختره دیوونه داشت دستی دستی منو سخته می داد

-کجا دیدیش حالا؟؟

رزا-همین چند روز پیش تو لب تاب کیان...به جان خودم خودشه...عین عین

همین بود با همین طرح و نقش

-تو مطمئنی؟؟؟

رزا-اره بابا معلومه که مطمئنم...بعدشم تازه کلی نشست از تاریخچه قالیچه

برام حرف زد م...می گفت این تو موزه تهران بوده و اوایل انقلاب دزدیه

میشه...اهان گفت مال دوره صفویه است اسمشم ...انسانیسست ... نمی دونم

یه چیزی تو همین مایه ها گفت دیگه

کیان چرا باید این قالیچه رو بشناسه

شک ندارم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس

یه چیزایی داره اتفاق می افته که من ارزش بی خبرم

رزا- حالا اینا رو کی برات فرستاده؟؟؟

-نمی دونم

رزا- نمی دونی؟؟؟ مگه میشه

-فعلا که داره میشه

رزا- اخ اخ اصلا حواسم نبود قرصامو یادم رفته از خونه بیارم

-وای به این حواس پرتی تو دیگه... پاشو... پاشو تا کار دستمون ندادی برو

زودتر قرصاتو بخور

رزا- خیلی خوب پس فعلا

-به سلامت

همین که رزا پاشو بیرون گذاشت سریع پریدم و گوشیمو برداشتم و

شماره کیانو گرفتم

باید بفهمم چی به چیه؟؟؟

چندتا بوق خورد تا گوشی رو برداشت

کیان- بفرمایید؟؟؟

-شما قالیچه ای به اسم انسانیتو از کجا میشناسید

کیان- به به سلام عرض شد زهرا خانوم ظهرتون به خیر

-علیک سلام ...سوالمو فهمدید یا مجددا تکرار کنم

کیان- نه لزومی نیست مجددا تکرار کنید ...قالیچه انسانیت رو همه میشناسن ...یکی از نفیس ترین قالیچه هایی که متاسفانه به سرقت رفته...

-مطمئنید همه میشناسن؟؟؟

کیان-اون کسایی که عاشق فرش های قدیمی هستن حتما میشناسن

-ولی به شما که اصلا نمی خوره علاقه ای به قالیچه و فرش داشته باشید؟؟؟

خندید

کیان- مگه قراره حتما به ادم بخوره...برعکس چیزی که شما فکر می کنید من عاشق فرش های ایرانیم و محض اطلاعتون هم چند وقت دیگه قراره به نمایشگاه از عکس های فرش های نفیس ایرانی بزارم...حالا تو دنبال چی هستی می خوای چی از زیر زبون من بکشی بیرون دختر خوب

-همین چند دقیقه پیش یه پاکت رسید دستم که توش عکس و مشخصات یه قالیچه بود

کیان-فرستنده کی بوده؟؟

- ننوشته بود ...خانم نادی مسئول خوابگاه می گفت صبح یه پسر بچه پاکتو داده بهش

کیان-پس حتما باید یه ربطی به صحبت های پسرعموت داشته باشه

-اره خودمم همین فکر رو می کنم

کیان-حالا تو چی...تاحالا قالیچه رو ندیده بودی

-نه اصلا اونا میگن دست منه ولی واقعا چیزی دست من نیست

کیان-ببخشید من الان کلاسم شروع میشه...بعدا با هم حرف می

زنیم...خداحافظ

*

بلافاصله بعد از قطع شدن تماس گوشیم زنگ خورد

ای لعنتی بازم نریمانه

دیگه واقعا نمی دونم باید چه غلطی بکنم

جواب ندادم

چند لحظه بعد اس ام اس داد

(من می خوام همین امشب با رزا حرف بزنم و بگم تورو دوست دارم)

عجب احمقیه

پسره ی روانی

با عصبانیت شمارشو گرفتم

بعد از یه بوق گوشی رو برداشت

با عصبانیت گفتم: اگه چیزی به رزا بگی زنده ات نمی دارم

چند لحظه ای سکوت کرد

نریمان- انقدر دوستش داری

-بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی

نریمان- اون اول و اخر می فهمما همدیگرو دوست داریم

-غلط زیادی نکن من کی گفتم تورو دوست دارم...چرا از خودت حرف در

میاری الکی

نریمان- من دست بردار نیستم زهرا... به همین راحتیا ولت نمی کنم...قبلا

هم بهت گفتم فقط ازدواج تو می تونه رابطه من و تورو قطع کنه پس

میبینی عملا غیر ممکنه رابطه ما قطع شه

-از کجا انقدر مطمئنی من ازدواج نمی کنی

نریمان- مطمئنم

-هیچ وقت از هیچی مطمئن نباش

با حرص گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت

کم بدبختی دارم این یکی هم ول کن نیست

ولی اینجوری نمیشه باید یه کاری کنم دمشو بزاره رو کولشو و دیگه بهم

زنگ نزنه

بی حوصله تلویزیون کوچک روی میز رو روشن کردم و روی صندلی رو به
روشن نشستم

انقدر ذهنم مشغول بود که اصلا نمی فهمیدم شبکه ها چی دارن نشون می
دن

بعد از چند دقیقه صدای در بلند شد

از همون جا با صدای بلند پرسیدم: کیه؟؟

(مهمون نمی خوای)

به نظرم صدای خانم راهبی بود

از سرجام بلند شدم و به طرف در رفتم

درو باز کردم

بله خودش بود

راهبی-سلام

به سردی گفتم: علیک سلام

راهبی-من اومدم اینجا که...اول یه معذرت خواهی کنم ازت...بعدشم...برای

اشتی کنون یه فیلم هندی اوردم بزارم تو لپ تاپم نگاه کنیم

نه بابا از این کارها هم بلد بود ما نمی دونستیم

راهبی-بیام تو؟؟

از جلوی در کنار رفتم

لبخند زدم و گفتم:بفرمایید؟؟

خودمم ای بدم نمی اومد یه فیلمی چیزی نگاه کنم یه خورده روحیم عوض
بشه

خوبه هندی هم هست اخرش خوب تموم میشه و نمیزنه تو حالمون

دوتا صندلی رو به روی میز تحریرم گذاشتم

خانم راهبی مشغول گذاشتن فیلم شد

-حالا داستانش چی هست؟؟؟

راهبی-خیلی باحاله ببینی گفت می بره ...ببین داستانش درباره یه دختریه
که پسرعموش دوستش داره ولی خود دختره پسر خالشو دوست داره بعد
پسره خاله هم دختر رو دوست داره ولی بدبختی اینه که نمی تونن باهم
ازدواج کنن ...

- اون وقت چرا نمی تونن؟؟؟

راهبی-تونستنی می تونن ولی دختره بین یه دوراهی گیر کرده از یه ور
پسرخالشو دوست داره از یه ور دلش برای پسرعموش میسوزه....ای وای
خاک عالم من که همشو برات گفتم ...اه اه مزش پرید

-چه داستان مسخره ای داره

راهبی-وا دلت می یاد اینجوری بگی حالا تو یه خوردشو نگاه کن

به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم

مثل تمام فیلم هندی های دیگه نصف بیشترش به رقص و اواز گذشت

خب از حقم نباید گذشت فیلم جذابی بود ...انقدر که ترجیح می دادم یه

لحظه شم از دست ندم

داستانشم که دقیقا همونی بود که خانم راهبی برام تعریف کرد

عجیب بود ...اون دختر که اسمش پوجا بود تقریبا مثل من تو دوراهی گیر

کرده بود از یه طرف پسرعموش امیتا عاشقش بود و از یه طرف خودش

عاشق پسرخالش راج بود

آخر فیلم زیاد برام خوشایند نبود

از انتخابش راضی نبودم

بعد از تموم شدن فیلم چند لحظه ای بی حرکت به مانیتور خیره شدم

راهبی-خب چطور بود؟؟؟خوشت اومد؟؟

نگاهمو از مانیتور گرفتم

-خانم راهبی اگه تو جای دختره بودی ...کیو انتخاب می کردی

راهبی-خب معلومه این که پرسیدن نداره مثل دختره پسرعمومو انتخاب می کردم

-چرا؟؟؟

راهبی-به هزار تا دلیل مگه ندیدی امیتا چقدر پولدار و اقا و با معرفت بود و برعکسش این پسره راج اه اه دیدی که همش خلاف میزد بعدشم دیدی که دوست دختره عاشق راج بود خب پوجا هم یه جورایی فداکاری کرد در حق دوستش رفت با پسرعموش امیتا ازدواج کنه تا جاده رو برای دوستش صاف کنهتازه شم مگه نشنیدی عشق هایی که بعد از ازدواج به وجود میاد خیلی پایداره

-شعار نیست به نظرت؟؟

راهبی-نه معلومه که نیست بابا من هزارتاشو به چشم خودم دیدم -اخه نمیشه که ادم یکی دیگه رو دوست داشته باشه بعد بره با یکی دیگه ازدواج کنه هم زندگی خودشو خراب می کنه هم زندگی اونی که با هاش ازدواج کرده

راهبی-اصلا هم اینطوری نیست..بابا ادم باید منطقی باشهاصلا تو خودت وقتی یه اقای خیلی متشخص و تحصیلکرده دوستت داشته باشه برات بمیره ولش میکنی میری با یکی که اصلا در حد اون اقا نیست ازدواج می کنی ...بابا یه خورده عقل داشته باش دختر ...زندگی که بچه بازی نیست .

-حالا برای چی منو مخاطب قرار میدی

به من من کردن افتاد

-من مظلوم تو نبودی که...من فقط میگم اگه یه موقعیت مناسب و اکازیون به تورت خورده یه وقت بچه بازی درنیاری از دستش بدی همین

من مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه این راهبی هستش

این سال تا سال جواب سلام منو به زور می داد حالا معلوم نیست چی شده بلند شده اومده اینجا فیلم هندی گذاشته واسه ما اونم دقیقا فیلمی که داستانش بگی نگی شبیه منه

کار کارخودشه

راهبی-حالا نگفتی خوشت اومد از فیلم؟؟

-اره...بد نبود ..خوب بود

راهبی-خب دیگه من بساطمو جمع کنم برم کاری نداری باهام؟

-نه بابا کجا به این زودی چیزی نیاوردم برات بخوری

سریع لپتاپشو برداشت

راهبی-قربونت برم من به اندازه کافی خجالت زده هستمخداحافظ

-خداحافظ

کیان فکر کرده با بچه طرفه

فکر کرده من با یه فیلم و حرف های راهبی خام میشم

نمی فهمم... یعنی واقعا انقدر منو دوست داره که داره همچین کارهایی می کنه

صدای زنگ گوشیم بلند شد

این لعنتی هم ول نمی کنه

دم به دقیقه زنگ میزنه

بیچاره رزا

الکی الکی من افتادم وسط زندگی.. شدم یه مشکل براش

اره همش تقصیر منه... من دارم دستی دستی زندگی رزا رو خراب می کنم

ولی نه من نمی دارم امید و ارزش خراب شه

حتی اگه به قیمت زندگی تموم شه

حتی اگه مجبور شم برای اینکه نریمان دست از سرم برداره ازدواج کنم

حتی اگه تنها گزینه ام برای انتخاب کیان باشه

کنار پنجره رفتم

پرده رو کنار زدم و به کوچه همیشه خلوتی که خوابگاه توش قرار داشت
نگاه کردم

انگار واسه دفعه اول بود که انقدر به زیبایی هاش توجه می کردمدو
طرف کوچه درخت های بلند قرار داشت و یه جوب که همیشه پر اب
بودهم یه طرف کوچه قرار داشت... ارامش عجیبی تو این کوچه پهن و
بزرگ وجود داشت
پنجره رو باز می کنم

هوا با این که نزدیک های عیده ولی هنوز سرده
نفس عمیقی کشیدم

نمی تونستم از کنار پنجره دل بکنم

نمی دونم چقدر گذشته بود که سروکله اناهیتا بعد از چندروز پیدا
شد...ولی چه پیدا شدنی از وقتی که اومد یه ریز سرش تو موبایلش بود
آخر سر نتونستم طاقت بیارم و گفتم:پاشو...پاشو برو خونه خودتون اس ام
اس بازی نکن...پاشو...پاشو هی اینجا عین اینه دق جلوی من نشین
بالاخره سرشو از تو ماسماسکش بیرون آورد

انا-با منی؟؟؟

با تمسخر گفتم:نه با خودم بودم

انا-خیالم راحت شد فکر کردم با منی

-گمشووو دختره بی ادب ...جنابعالی که قصد اس ام اس بازی داشتی

غلطی کردی اومدی اینجا

انا-هووو خیلی خوب حالا چرا پاچمو میگیری...خب ببخشید

-این چند روزه کدوم گوری بودی خبری ازت نبود؟؟

انا-درگیر کارهای طلاق بودم دیگه

-حتما با رضا دیگه اره

انا-نه بابا بچه شدی؟؟؟

-نه و کوفتنه و زهرمار ونه...

انا-خیلی خوب بابا غلط کردم ...اره با رضا رفتیم دیگه

-پس کارخودتو کردی بالاخره

انا-گیر نده دیگه..به جای این حرفا بگو فردا شب برای خرید حلقه میای که

اره؟؟؟

با تعجب گفتم:تو از کجا میدونی ما فردا می خوایم بریم برای خرید

حلقه؟؟؟

انا-خب می دونم چون من و رضا هم می خوایم باهاتون بیایم

–بله!!!!؟؟؟؟

انا–خوشحال نشدی؟؟؟؟؟؟

با طعنه گفتم:چرا اتفاقا خیــــــــلی خوشحال شدم

انا–مرده شور تو بیرن که یا داری فحش میدی یا تیکه بار ادم می کنی...جای
این حرفا بگو با استاد کیان چیکار کردی؟؟بالاخره بله رو گفتی یا هنوز داری
عشوه خرکی میای

–بله رو که نگفتم ولی ...البته هنوز تصمیم قطعی نیست ولی...ولی..حالا
شاید....

هنوز جملمو کامل نکردم شروع کرد جیغ زدن و پایین و بالا پریدن

–روانی چرا اینجوری می کنی... الان میان بیرونمون می کنن

انا–باورم نمی شهباورم نمیشه بالاخره ادم شده باشی

–حالا تو چرا انقدر خوشحالی

انا– برای چی نباشم؟؟؟دوست احمقم بالاخره سر عقل اومدهحالا بگو
ببینم کی می خوای بهش بگی فردا شب دیگه اره؟؟

–نه فردا شب که نه...شاید چند روز دیگه

انا–خب همین فردا شب جلوی ما بهش بگو دیگه

- حالا باید ببینم چی میشه یه سوالی هست انا که فکرمو بدجوری مشغول کرده... تو دقیقا چه نسبتی با رزا و نریمان داری که فرداشب می خوای با ما بیای؟؟؟

انا- دست درد نکنه بابا ناسلامتی من زن دایی رزا هستم ها

- شتر در خواب بیند پنبه دانه

انا- حالا شما میبینی که ما تو بیداری هم پنبه دانه رو میبینیم... چند وقت دیگه که من طلاقمو بگیرم رضا میاد خواستگاری

- امیدوارم

بعد از رفتن انا نریمان دوباره زنگ زد

باید بهش می گفتم

بعد از کلی دل دل کردن جواب دادم

نریمان- سلام

-علیک سلام

نریمان- می خواستم بگم فردا خبری از خرید حلقه نیست... عملا قرار فردا کنسله

با عصبانیت گفتم: چرا دیوونه بازی در میاری

نریمان-وقتی دلم پیش یکی گیره خیلی مضحکه با یکی دیگه برم حلقه
 بخر(چند لحظه ای سکوت کرد)برای بار هزارم می گم مطمئن باش حاضر
 نیستم به این اسونی ازت دست بکشم...

-حتی اگه ازدواج کنم

پوزخند زد

نریمان-شوخی قشنگی نیست

-من شوخی نکردم...می خوام ازدواج کنم

مشکوکانه پرسید:با کی؟؟

-چه فرقی به حال تو میکنه

نریمان-دروغ میگی...

-دروغ نیست واقعیته

نریمان-باور نمی کنم...اینم حتما یه بازی دیگه اس

-اگه شک داری می تونی فردا ببینیش ..غریبه نیست

نذاشتم حرف دیگه ای بزنه

گوشی رو قطع کردم

بر خلاف انتظارم دیگه زنگ نزد

فردای همون روز برای خرید حلقه تو مجتمع تجاری که رزا گفته بود رفتم

نریمان و رزا و کیان اومده بودن

چند دقیقه بعد سروکله رضا و انا هم پیدا شد

اینبار خیلی صمیمی تر از سابق با کیان برخورد کردم...تمام سعیمو کردم

نریمان این صمیمیتو ببینه

کیان قیافش داد میزد از رفتار من تعجب زده است

خودمم باورم نمی شد بتونم اینطوری برخورد کنم

نریمان اولش زیاد کاری به کار کسی نداشت و سرش تو لاک خودش بود

اما نمی دونم چی شد که یهو از این رو به اون رو شد و شروع کرد به خنده

و شوخی با رزا

اولش جا خوردم...بگی نگی یه خورده هم ناراحت شدم ولی تمام سعیمو

کردم ظاهرمو مثل قبل حفظ کنم

بالاخره بعد از کلی گشتن رزا و نریمان حلقه های مورد نظرشونو انتخاب

کردن

تو طلافروشی یه لحظه نگام به نگاه نریمان گره خورد

نگاش با همیشه فرق داشت

خبری از عشق تو چشماش نبود یه چیزی مثل سرزنش تو نگاش موج میزد
کیان کنارم ایستاده بود و زل زده بود به سری حلقه های چیده شده روی
میز

خیلی اروم جوری که فقط من بفهمم گفت: به نظرتون خیلی بی ادبیه اگه من
مجددا درخواست ازدواجم با شمارو مطرح کنم
نیم نگاهی بهش کردم

مثل خودش به ارومی گفتم: نمی دونم... اونشو خودتون باید بدونید
کیان- امروز مهربون تر شدید... خبریه من نمیدونم؟؟؟
- خبری که هست ... اتفاقا به شما هم خیلی ربط داره... فقط الان فکر می کنم
وقت مناسبی نیست بهتون بگم

کیان- بسیار خوب ... منم ادم عجولی نیستم... صبر می کنم
بعد از خرید حلقه از مجتمع بیرون اومدیم و به طرف پارکینگ رفتیم
کنار ماشین کیان ایستادیم

رضا- خب دوستان برنامهتون چیه؟؟؟

نریمان- برنامه خاصی نداریم اقا رضا

رضا- دست شما درد نکنه مارو از کار و زندگی باز کردید اوردید اینجا حالا
میگید هیچ برنامه ای ندارید

نریمان-می خواستیم حلقه انتخاب کنیم که کردیم

رضا-اقا عجب خبطی کردیم ما این دختر خواهر دست گلمونو چپوندیم به
این پسره بی شعور...

رزا با اعتراض گفت:دایی چپوندیم یعنی چی؟؟

نریمان-یه لحظه صبر کن رزا ببینم...الان چرا دقیقا من بی شعور شدم رضا
رضا-ملتو گشنه و تشنه ۳ ساعت داری می گردونی یه ادامس نخردی ما
کوفت کنیم بعدا میگی چرا بهت می گم بیشعور

نریمان-اهان پس بگو مرگت چیه...بسیار خب ...بنده در خدمتتم هر جا می
خواید بگید بریم

رضا-حالا این شد ...من می گم بریم یه رستوران توپ یه شام مرتب بزنیم
به بدن

نریمان-خیلی خوب پس سوار شید بریم

رضا-من و انا خانم که با ماشین خودم میایم...رزا و نریمان هم با هم برن
...زهرا و اقا کیان هم با هم بیان و دیگه سنگاشونو با هم وا بکنن

رزا-چه سنگی؟؟

رضا-مگه نمی دونی؟؟

رزا-چیو؟؟

رضا-ای بابا از مرحله پرتی ها(یهو زد زیر اواز)بادا بادا مبارک بادا

الهی بمیری انا یه ساعت نمی تونی اون دهن تو گل بگیری

سریع گفتم:چی میگی اقا رضا همینطوری

کیان-صبر کنید ببینم این جا چه خبره؟؟

رضا تا خواست دهن باز کنه انا بهش چشم غره رفت

رضا رو به انا گفت:اهان نباید الان می گفتم

کیان-کسی جواب منو نمی ده

انا-جواب شمارو باید خود زهرا بده

نریمان با اخم گفت:خیلی خوب دیگه بهتره بریم...اینجا که جای این حرفا

نیست

رضا-اره دیگه منم فکر کنم بریم بهتر باشه...پس پیش به سوی رستوران...

رزا با لبخند گونه مو بوسید

رزا-تبریک می گم عزیزم

نریمان دست رزا رو گرفت و با خودش برد

قبل از اینکه انا بره سریع دستشو گرفتم و با حرص تو گوشش گفتم:اگه

فقط چند ثانیه اون دهن مبارکتو ببندی این اتفاقا نمی افته

انا-بابا من چه می دونستم این رضا اینجوری می کنه که

-برو عزیزم من بعدا به خدمتت می رسم

رضا و انا هم به طرف ماشین رضا رفتن

به کیان نگاه کردم

زد زیر خنده

با حرص گفتم:میشه بگید به چی می خندید

کیان-تو قانون شما خندیدن جرمه؟؟؟

سکوت کردم

کیان-بفرمایید...بفرمایید سوار شید که دیر شد

توی راه چند دقیقه ای به سکوت گذشت

نمی دونستم باید چی بگم

رضا به اندازه ای حرف زده بود که دیگه جایی برای حرف زدن من باقی

نمونده باشه

بین چه جوری ابروی منو برد

مرده شور تو ببرن انا...یه حرف نمی تونی تو دهنت نگه داری

اصلا خود کرده را که تدبیر نیست

خود خاک بر سرم به انا گفتم حالا هم تاوانشو پس بدم

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد

اس ام اس از طرف نریمان بود

بازش کردم

(فکر نمی کردم انقدر بچه باشی)

اس ام اسو پاک کردم

بچه !!!؟؟؟

کیان-می گم زهرا خانوم رضا کارتونو راحت کرد اره؟؟

گوشیو تو جیبم گذاشتم

خودمو به اون راه زدم

-متوجه منظورتون نمی شم؟؟

نگاهی بهم کرد

کیان-تو که راست میگی..

-خب راستش من می خواستم خودم بهتون بگم ولی...

کیان با خنده گفت:ولی این رضای دهن لق نداشت نه؟؟؟

-حالا خیلی هم مهم نبود از زیون کی بشنوید

کیان-واقعا ازت ممنونم

با تعجب گفتم-بابت؟؟؟

کیان-بابت اینکه بهم فرصت دادی تا کنارت باشم

سکوت کردم

جوابی نداشتم بدم

چی می گفتم

بعد از چند لحظه گفتم:راستی یه چیزی اونا دیگه نیومدن سراغت

-کیا؟؟؟

کیان-همون کسایی که دنبال قالیچه بودن

-نه بعد از فرستادن اون عکس ها دیگه خبری ازشون نشد

کیان-مطمئن باش اونا بازم میان سراغت

-از کجا میدونی؟

کیان-اونا دنبال قالیچه هستن و فکر می کنن پیش توئه

-نمی دونم چرا همچین فکر می کنن...من تا حالا یه بارم اون قالیچه رو

ندیدم

کیان-زهره هر اتفاقی...تاکید من کنم هر اتفاقی افتاد حتی اگه به نظرت خیلی مهم نبود منو در جریان بزار...کوچکترین اشتباهی که بکنی به ضررت تموم میشه...پس بی گذار به اب زن

با بی تفاوتی گفتم:فکر نمی کنم چیز خیلی مهم باشه...بیشتر شکل یه شوخی بچه گانه است

با جدیت گفتم:شوخی نیست دختر...واقعیه...مثل اینکه واقعا نمی فهمی تهدیدت کردن

-اول و آخرش که می فهمن چیزی دست من نیست سرشو با تاسف تکون داد

کیان- این همه بی تفاوتیت منو می ترسونه

-نگران نباشید هیچ اتفاقی نمی افته وقتی بفهمن چیزی دست من نیست راهشونو می کشن و میرن

دیگه تا رسیدن به رستوران حرفی بینمون رد و بدل نشد

تو رستوران یه پشت رضا از خاطراتش تعریف کرد

خاطراتی که ای بگی نگی به نظرم بیشترش ساخته ذهن خودش بود

بعدشم که شروع کرد به تعریف کردن از خودش

رضا-اصلا شما که نمی دونید اسم من که تو بیمارستان میاد این ستون های بیمارستان شروع می کنن به لرزیدن...نریمان میدونه اصلا دستای من معجزه گره....به جان خودم نباشه به جان نریمان نشده برم تو اتاق عملی و طرفو از مرگ حتمی نجات ندنم...نریمان می دونه ...اصلا ۹۰ درصد موفقیت اون بیمارستان به خاطر حضور منه...وگرنه اگه من نبودم که اون بیمارستان با دوتا پزشک زپر تی مثل نریمان به جایی نمی رسید ...به جون نریمان که می خوام دنیاش نباشه همین چند روز پیش یه جوونی آوردن ارزش قطع امید کرده بودن گفتم کار کار خودمه الان شده مثل روز اولش...یادته نریمان؟؟

نریمان خیلی ریلکس گفت:نــــه یادم نیست

رضا بدون اینکه خودشو ببازه گفت:همون جوونه همون تصادفیه

نریمان-نه همچین کسی نداشتیم این چند روزه

رضا رو به انا گفت:حالا تاریخشو دقیقا یادم نیست فکر کنم یکی دوماه پیش بود

نریمان-نه نداشتیم مطمئنم

رضا رو به رزا گفت:بابا این نریمان مریضه ها الزایمر داره

رزا با اعتراض گفت:دایی!!!!چیکار شوهر من داری

کیان با خنده گفت: تو توانا بودن شما که کسی شک نداره اقا رضا نریمان هم قطعا یادش نیست

رضا- قربون ادم چیز فهم اصلا از همون دقیقه اول که شما رو دیدم فهمیدم ادم شناسی

کیان نداشت نریمان حساب کنه و خودش زودتر از نریمان رفت و پول غذاها رو حساب کرد

قرار شد کیان منو برسونه خوابگاه

همین که تو ماشین نشستیم کیان شروع به حرف زدن کرد

کیان- من می گم بهتره هرچی زودتر مراسم عقدمونو برگزار کنیم -فکر نمی کنم عجله ای باشه

کیان- نه هرچی زودتر بهتر... می خوام بعد بیای پیش خودم... تاخطری تهدیدت نکنه

-خطر؟؟؟کدوم خطر

با عصبانیت گفت: واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی ...دیوونه اونا ادمای خطرناکین...

پریدم وسط حرفشو با حرص گفتم: مثل اینکه شما خیلی خوب اونا رو میشناسید

کیان-معلومه که میشناسم...یه گروه قاچاق عتیقه جات که اول های انقلاب تو اون وضع نابه سامان یه قالیچه بسیار گرون و قمیتی رو از موزه تهران می دزدنو البته این همه سال به هیچ موزه ای توی دنیا فروخته نمیشه...و این خیلی برای من عجیبه

با شک پرسیدم:شما در مورد همه عتیقه جات مسروقه و اهدایی به موزه های کشور های خارجی انقدر اطلاعات دارید؟؟

کیان-تقریبا اره..منظور؟؟؟

-منظوری نداتشم... فقط شما ...یه خورده ...ادمو می ترسونید

نفسشو پر صدا بیرون داد

کیان-اون قالیچه متعلق به مردم این کشوره و چند میلیون دلار ارزش داره...و ممکنه هر کسی رو به طمع بندازه

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم

مردک نفهم دستی دستی داره منو همدست اونا می می کنه

-منظورتون از هر کس کیه؟؟

کیان-چرا گارد میگیری ...من منظورم به تو نبود

-منو احمق فرض نکنید لطفا...

کیان-تو مگه به خودت شک داری که اینطوری جبهه می گیری؟؟

-نگه دار...نگه دار می خوام پیاده بشم

کیان-چرا بچه بازی در میاری زهرا

با صدای بلندی گفتم:الکی الکی داری منو همدست اونا می کنی

کیان-حالا چرا داد می زنی ???

بدون اینکه تغییری تو لحن صدام ایجاد کنم گفتم نگو دار...نگه دار می خوام

پیاده شم...در ضمن جوابم پس میگیرم...هنوز انقدر احمق نشدم با ادمی

که بهم شک داره بخوام ازدواج کنم...بهت می گم نگو دار

کیان-الان عصبی شدی نمی فهمی داری چیکار می کنی؟؟

-اتفاقا از همیشه بیشتر می فهمم دارم چیکار می کنم...گفتم نگو دار...

قفل مرکزی رو زد

-مگه کری??? نمی شنوی ???

کیان-اروم باش زهرا.....

عصبانی تر از قبل گفتم-بار اخرت باشه اسم منو به زبون میاری...

کیان-خیلی خوب...ببخشید...ببخشید...حالا یه چندتا نفس عمیقی

بکش...سعی کن اروم باشی

سرمو بین دوتا دستم گرفتم

اون سر درد لعنتی دوباره به سراغم اومد

بقیه مسیر به سکوت گذشت

همین که رسیدیم و قفلو باز کرد

از ماشین بیرون پریدم

خودشم از ماشین پیاده شد و اومد جلوی راهمو گرفت

-برو کنار...

کیان-نمی خواستم اینطوری بشه

-ما دیگه حرفی نداریم

کیان-تو الان عصبی هستی بهتره بری استراحت کنی...فردا بهت زنگ می
زنم

-فکر نمی کنم حرف دیگه ای مونده باشه

کیان-منم فکر نمی کنم انقدر بچه باشی که اینطوری بزنی زیر همه
چیز...برو...برو استراحت کن

از جلوم کنار رفت و سوار ماشینش شد و بعد از زدن یه بوق برام از کوچه
بیرون رفت

به طرف در خوابگاه رفتم

تا خواستم درو باز کنم موتوری با سر و صدای زیاد وارد کوچه شد

ناخوداگاه با نگام دنبالش می کردم

اب دهنمو قورت دادم

ترس برم داشت

کنارم نگه داشت

کلاه کاسکت رو سرش بود

صورتش مشخص نبود

کیفی رو انداخت جلوم

با صدای کلفتی گفت:

(یه موبایل توشه الان یکی زنگ میزنه گوشی رو بردار)

بعد از تموم شدن حرفش تو کمتر از چند ثانیه از جلوم ناپدید شد

هنوز مسخ حرف هایی که زده بود بودم

صدای زنگی از توی کیف بلند شد

با ترس خم شدم و کیفو برداشتم

درش باز بود

گوشی که داشت زنگ می خورد رو برداشتم

دکمه سبز رو فشار دادم

صدایی زنی جوونی از پشت خط تو گوشم پیچید

(زهره مولایی خودتی؟؟؟)

دستم عرق کرده بود

گوشی به دست دیگه ام دادم و رو گوشم قرار دادم

-میشه بگید من الان دارم با کی حرف می زنم؟؟؟

(حدس بزن)

چشمامو بستم

نفس عمیقی کشیدم

سعی کردم هیجانمو کنترل کنم

(تو منو نمی شناسی ولی من...تورو خوب می شناسم...زهره مولایی ۲۷ ساله

فوق لیسانس معماری و مدرس دانشگاهدرست گفتم دیگه نه؟؟)

کنار دیوار روی زمین نشستم

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم

-شما...شما منو...منو از کجا میشناسید؟؟

(لازم نیست تو بدونی عزیزم)

-چی از من می خواید

شروع کرد به خندیدن

(خودت چی فکر می کنی...به نظرت چی باعث شده من وقت با ارزشمو با

حرف زدن با تو تلف کنم)

سکوت کردم

می دونستم...می دونستم هرچی هست درباره اون قالیچه است

(دیگه کم کم دارم از دانشگاه های ایران نا امید می شم...اخه وقتی یه استاد

دانشگاه انقدر خنگ باشه ...خدا میدونه دانشجوها چی از اب در بیان)

-اون قالیچه دست من نیست

(افرین ..افرین پس انقدر ها هم خنگ نیستی....)

وسط حرفش پریدم

-بین خانم...

با عصبانیت گفت:نه نه اصلا خوشم نیومد این احمد مولایی به تو یاد نداده

وقتی یه بزرگتر داره حرف میزنه نباید پیری وسط حرفش

-من ...من فقط می خواستم بگم توروخدا دست از سر من بردارید...به خدا

چیزی دست من نیست

(پس می خوام بازی رو ادامه بدی اتفاقا بد هم نیست من عاشق بازی
کردنم...پس برای شروع بزار یکی دوتا اوانس بهت بدم از بازی لذت
ببری)

با تعجب گفتم:اوانس؟؟؟

(اره اوانس....اولیش... مادر واقعیت زنده اس)

چشماتو بستم

حرف های رقیه اومد تو ذهنم

با کمی مکث گفتم: دروغ میگی...مادر من مرده

(کی بهت گفته مرده...رقیه؟؟؟)

-شما...شما از کجا رقیه رو میشناسید

(گفتم که خنگی خیلی خنگ...رقیه بهت دروغ گفت...چون ما ازش خواستیم)

-خب...خب اگه اینجوریه ...اگه مادر من زنده اس الان کجاس؟؟؟

(الان که پیش ماست)

-از کجا باید حرفتو باور کنم ..از کجا معلوم زنده بودن مادرم دروغ شما

نباشه

(برای اینکه مطمئن بشی فردا به ادرسی که برات اس ام اس می کنم برو

اونجا اسم و فامیل مادرتو بگو بهت میگن چه خبره...اسم و فامیلشو که می

دونی... مرجان محبی...همین فردا صبح برو اونجا...فقط یه چیزی...تنها...می
فهمی تنها... فقط کافیه اون کیان مشتاق چیزی از تماس ما بفهمه اون وقت
زنده ات نمی دارم...در ضمن خیلی مراقب اطرافت باش به هیشکی حتی
خواهرتم قصیه زنده موندن مادرتو نمی گی...اون گوشی رو هم که بهت
دادم مثل چشمات ارزش مراقبت می کنی چون تنها راه ارتباط ما اون
(گوشیه)

با طعنه گفتم: شما که انقدر زرنگید یعنی پیدا کردن شماره موبایل من
انقدر براتون سخت بوده که موبایل واسم فرستادید
(گفتم که خنگی...خیلی خنگ...دختر خانوم خطتت داره کنترل می شه)

- غیر ممکنه...من پلیس چیزی نگفتم

(تا الان که افراد من اون طرفا هستن خبری از پلیس نیست ولی شک نکن
به همین زودی ها یه چند تا پلیس هم میذارن دور و برت که اب خوری
بفهمن)

- چرا چرت میگی...من می گم اصلا به پلیس چیزی نگفتم اون وقت تو میگی
....

(اصلا خوشم نیومد هم خیلی خنگی هم خیلی بی ادب و هم خیلی عجول...به
موقعش می فهمی دور و برت چیا داره می گذره که تو ازش بی خبری)

تماس قطع شد

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم

اینا حتی کیان هم می شناختن

از سرجام بلند شدم

باید بفهمم چی به چیه

برگشتم تو خوابگاه

چند لحظه بعد اس ام اومد

فقط ادرس داده بود ...حتی نگفته جایی که قراره برم اسمش چیه؟؟ چه

جور جاییه؟

تا صبح خوابم نبرد

مدام قدم می زدم و فکر می کردم

دلم می خواست تماس اون زن رو با یکی در میون بزارم ...ولی با کی ...کیان

که نه...اونا مخصوصا اسمشم بردن

پس قضیه شوخی نیست...جدیه...جدی جدی

نکنه واقعا مادرم زنده است

ولی اخه رقیه که می گفت مرده...یعنی رقیه هم دروغ گفته؟؟

ساعت ۷ صبح بود که از خوابگاه بیرون اومدم

به آقای نجیبی زنگ زدم و گفتم امروز کلاسام کنسله

یه اژانس گرفتم و ادرسو بهش دادم

*

توی راه راننده گفتم: خانم می خواید برید خونه اقوامتون؟؟؟

-چطور؟؟؟

راننده-اخه این ادرسی که به من دادید مال بیرون از شهره ...اونجا تا جایی

که من می دونم زیاد کسی زندگی نمی کنه...یعنی اصلش یه اسایشگاه

هستشو یه چندتا خونه فکسنی

با تعجب گفتم: اسایشگاه!!!؟؟؟

راننده-بله خانوم اسایشگاه روانی هاست ...

-روانی؟؟؟

راننده-بله خانوم هرکی سیم هاش قاطی می کنه میبرنش اونجا اصلا خانوم

یه اوضاعیه اونجا ...نگفتید می خواید برید اونجا؟؟؟

-نمی دونم...فقط همون ادرسی رو که بهتون دادم بهم دادن ...دیگه نگفتن

اونجا کجاست

راننده-حالا میریم امید به خدا

همونطور که راننده گفت اونجا فقط یه چندتا خونه بیشتر نبود

بقیش باغ بود

راننده ازم خواست پلاک رو براش بخونم

بعد از خوندن پلاک جلوی یه در بزرگ ماشینو متوقف کرد

-این جا دیگه کجاست؟؟

راننده-سرتونو از شیشه ببرید بیرون می فهمید

سرمو اوردم بیرون

چشمم به یه تابلوی زوار در رفته که نصف بیشتر نوشته هاش پاک شده

بود افتاد

به سختی تونستم نوشته ی روی تابلو رو بخونم

(اسایشگاه زینبیه)

زینبیه!!!!

پس زینبیه این جاست

در بسته بود

خبری از زنگ نبود

در زدم

بعد از چند لحظه در باز شد

رفتم داخل

یه پیرمرد درو برام باز کرد

-اقا؟؟؟اقا؟؟؟

هرچی صداش کردم جوابمو نداد و راشو کشید و رفت

-شما همین جا وایسا تا من کارم تموم شه پیام

راننده-خانم کارتون چقدر طول میکشه

-منی دونم شاید یه چند ساعتی طول بکشی

راننده-خانم توروخدا زود بیاید ..این جا امنیت جانی نداره ها؟؟؟

-شما نگران نباش ..خیلی هم می ترسی بشین تو ماشینت شیشه ها رو

بکش بالا درم قفل کن تا من کارم تموم بشه پیام

راننده-خانم خیلی مراقب خودت باش رفتی اونجا این دیوونه ها میریزن رو

سرت ها

-من حواسم هست

راننده-می خوای من باهات پیام ابجی

با حرص گفتم:نه لازم نیست شما همین جا بمون من زود میام

به طرف در اسایشگاه رفتم

در نیمه باز رو باز کردم

در با صدای قیژ بلندی باز شد

نگاهی به دور و بر انداختم

جمعیت نسبتا زیادی تو محوطه بودن

بعضی هاشون داشتن میزدن تو سرو کله هم

بعضی هاشونم خیلی اروم نشسته بودن

یه لحظه یکیشون نگاش به من افتاد

به بقیه دور و بری هاش اشاره کرد

تا بفهمم چی به چیه با سرعت به طرفم اومدن

پا گذاشتم به فرار

یا پیغمبر این جا دیگه کجا است

همونطور که می دویدم با چشم به دنبال ساختمون اداری کوفتیش گشتم

داشت فاصلشون باهام کمتر و کمتر میشد

راست می گفت این بنده خدا راننده تاکسیه

منو نکشن خوبه

به نفس نفس افتادم بالاخره به ساختمون اداریش رسیدم و پریدم داخل و
درو بستم

نفس عمیقی کشیدم

خدا اخر و عاقبت مارو به خیر کنه

یه چند لحظه ای چسبیدن به در ولی بعد همشون رفتن

با صدای زنی به عقب برگشتم

لباسش که مثل پرستار ها بود

ولی چه پرستاری... فکر کنم یه چندسالی بود روپوششو نشسته بود

(کاری داشتید خانوم)

-سلام

(علیک سلام)

-بخشید من... من اومدم... در واقعا من اومدم اینجا درباره یکی از کسایی

که اینجا بوده یه پرس و جو کنم

شروع کرد به راه رفتن

منم دنبالش راه افتادم

(کار می کرده یا جزو مریض ها بوده)

-نمی دونم

(نمی دونی؟؟؟؟؟)

-فکر کنم جزو مریض ها بوده

(باید بری پیش آقای رهنما)

-آقای رهنما کی هستن اون وقت

ایستاد

منم به ناچار ایستادم

نگاهی عاقل اندر سغیه بهم کرد

(آقای رهنما رو نمی شناسید)

یا خدا اینا انگار همشون یه طوریشون میشه

-باید بشناسم

(معلومه که باید بشناسید آقای رهنما یکی از بهترین روانکاو های

کشوره...یه خورده اطلاعات عمومیتونو ببرید بالا)

عجب گرفتاری شدیم ها

اخه یکی بگه چه ربطی به اطلاعات عمومی داره

-بله حرفتون کاملا منطقیه...من اطلاعات عمومیم واقعا پایینه...حالا میشه

لطفا منو بفروستید پیش آقای دکتر رهنما

(معلومه که میشه...ایشون فوق العاده ادم جنتلمنی هستن)

-بله کاملا حق با شماست..می گم اینجا به غیر از شما پرستار دیگه ای

نیست

(معلومه که هست....چی فکر کردی ...این اسایشگاه یکی از بهترین و

مجهزترین اسایشگاه های کشوره...پرسنلش خیلی زیاده)

اره جون خودت انقدر مجهزه که در و دیوارش فکر کنم یه صدسالی

هست رنگ نخورده

جلوی دری ایستاد

(صبر کن الان ازشون اجازه می فرستمت داخل...چی فکر

کردی...اینجا همه با وقت قبلی میرن پیش دکتر...ولی حالا چون ازت خوشم

اومده همینطوری میفرستمت داخل)

ضربه ای به در زد

خودش رفت داخل و درو بست

نگاهی به دور و بر کردم

واقعا که مجهز بودن از سر و روش میبایرد

بعد از چند لحظه اومد بیرون

(دکتر رهنما اجازه دادن بری پیششون)

بدون گفتن چیز دیگه ای ازم دور شد

تقه ای به در زدم وبعد از شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم

اتاق نسبتا ساده ای بود

یه میزو صندلی و چندتا مبل رنگ و رو رفته و یه تلویزیون کوچیک که رو

دیوار بود چیز دیگه ای به چشم نمی می اومد

نگاهی به دکتر رهنما انداختم

یه مرد نسبتا مسن و کمی چاق که حاضر نبود نگاشو به هیچ قیمتی از

تلویزیون روبه روش بگیره

صدامو صاف کردم

-ببخشید من دنبال کسی اومدم این خانم پرستار گفتن باید پیام

رهنما-هیسسسس صبر کن این صحنه تموم بشه بعد حرف میزنیم

الکی الکی اون یه صحنه تبدیل به چندتا صحنه شد و دکتر رضایت نمی داد

دست از تلویزیون بکشه و جواب منو بده

-ببخشید اقا الان من دوساعته اینجا نشستم ...بابا کار منو راه بندازید بعد با

خیال راحت فیلمتونو ببینید

رهنما-چه عجله ای دخترم...بهتره این فیلمو ببینی ...مطمئنم دیگه هیچ
 وقت همچین فیلمی نخواهی دید...ببین چه جوری اون عتیقه رو تو اون
 چمدون قایم کردن ..عقل جن هم بهش نمی رسید که اگه ته چمدونو با
 چاقو پاره کنه عتیقه رو میبینه
 -بله کاملا حق با شماست...حالا میشه لطفا کار منو راه بندازید...من عجله
 دارم اقا
 بالاخره دل کند و تلویزیونو خاموش کرد
 رهنما-خب امرتون؟؟؟
 -من اومدم دنبال یه سری اطلاعات درباره ی یه خانوم به اسم...مرجان
 محبی؟؟؟
 مرجان محبی رو چند بار با خودش تکرار کرد
 مشکوکانه نگاهی به من انداخت
 رهنما-چیکارشی؟؟؟
 -یکی از ...اشناهاش
 رهنما-من نمی تونم اطلاعات مریضی رو بدون مجوز در اختیار شما بزارم
 -خواش می کنم آقای رهنما من انقدر وقت ندارم برم دنبال
 مجوز...خواهش می کنم این قضیه خیلی واسه من مهمه

رهنما-می ترسم واسم دردسر بشه

-شما نگران نباشید...من قول می دم...اصلا اگه بخواید حاضر تعهد بدم
مسئولیت هر اتفاقی رو شخصا خودم به عهده بگیرم

رهنما-بسیار خب...بین خانم جوان این خانم مرجان خانمو خیلی سال
پیش...حدودا...حدودا نزدیک های انقلاب آوردن این جا...یه خانم پیر که می
گفت خواهرشه همراهش بود می گفت شوهرش کشته شده و بچه هاش
مردن....متاسفانه اون خانم دچار سایکوز یا روان پریشی شده بود ...اینجا
بستری شد و تا همین چند ماه پیش هم اینجا بود ولی بعد همون خواهرش
از اینجا بردش گفت می خواد ببرتش یه جای دیگه ... انقدر برای بردنش
عجله داشت که حتی پرونده شم با خودش نبرد

-اسم خواهرش چی بود؟؟؟...رقیه نبود؟؟

رهنما-رقیه...چرا... چرا فکر کنم همین بود... رقیه ی....متاسفانه فامیلش
یادم نیست

از سر جام بلند شدم

-خیلی ممنون دکتر رهنمابا اجازتون؟؟

رهنما-نگفتی ...چیکارشی؟؟؟

-گفتم که یکی از اشناهاش

رهنما-پس چرا تو این همه سال پیدات نبود؟؟؟

-نشد پیام...اجازه مرخصی میدید

رهنما-خواهش می کنم...فقط اگه خواهرشونو دیدید بگید بیان پرونده

خانم محبی رو ببرن

-چشم..خداحافظ

همونطور که با کنترل تلویزیونو روشن می کرد جواب خداحافظیمو برد

از اتاق دکتر بیرون اومدم

خبری از اون پرستاره نبود

کاش بود حداقل باهاش خداحافظی می کردم

اینبار با احتیاط از ساختمون بیرون اومدم و خیلی سریع از اسایشگاه بیرون

اومدم و سوار تاکسی شدم

-برو اقا برو که الان میان میریزن رو سرمون

از اون منطقه بیرون اومدیم

راننده-چی شد خانم؟؟؟کارتون انجام شد

-اره...چیزی که می خواستم بفهممو فهمیدم

راننده-کجا برم خانوم

ادرس رقیه رو بهش دادم

باید می رفتم پیشش اون همه چیو می دونست
 من باید می فهمیدم دلیل پنهان کاریش چی بوده
 یه عالمه سوال تو ذهنم جمع شده بود
 سرم داشت از بی خوابی می ترکید
 چشمامو رو هم گذاشتم و از راننده خواستم هر وقت رسیدیم صدام کنه
 نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای راننده از خوب پریدم
 راننده-خانم...خانم فکر کنم رسیدیم
 چشمامو باز کردم
 نگاهی به بیرون انداختم
 جمعیت زیادی جلوی خونه رقیه ایستاده بودن
 یه ماشین پلیس و یه امبولانس هم کنارشون بود
 راننده-فکر کنم یه طوری شده خانم
 اب دهنمو قورت دادم
 می ترسیدم پیاده شم
 به راننده گفتم: اقا میری ببینی چه خبره؟؟

راننده که انگار داشت از فضولی میمرد بعد از تموم شدن حرفم پرید

بیرون

که از شیشه جلو به در خونه که جمعیت زیادی جلوش ایستاده بودن نگاه

کردم

یه لحظه همه کنار رفتن

یه برانکارد که گویا کسی روش خوابیده بود رو به طرف امبولانس بردن

تا به خودم اومدم دیدم از ماشین پیاده شدم و به طرف امبولانس رفتم

تا خواستم به امبولانس نزدیک بشم پلیس جلومو گرفت

(برید کنار... نیاید جلو خانم.. برو خانم... برو اغتشاش ایجاد نکن)

از کنار به برانکارد نگاه کردم

صورتش معلوم نبود

روش یه پارچه سفید انداخته بودن

پارچه سفید از خون زیاد قرمز شده بود

یه لحظه باد اومد و پارچه رو کنار زد

با دیدن صورتش تمام انرژیم تحلیل رفت

حالت تهوع بهم دست داد

از امبولانس دور شدم

گیج و منگ بودم

به هزار بدبختی خودمو به کنار کوچه رسوندم و روی زمین نشستم

بعد از چند دقیقه راننده اومد طرفم

با صدای ضعیفی گفتم: چی شده؟؟

راننده-بیچاره پیرزن می گن دیشب تو خونه اش سلاخیش کردن

-چی!!!!!!؟؟؟؟

راننده-میشناختینش؟؟؟

جوابی ندادم

راننده-خانم شما حالتون خوبه؟؟

به سختی از سرجام بلند شدم

سرم به شدت گیج می رفت

-بریم

راننده-شما حالتون خوبه

با صدای ضعیفی گفتم:اره...خوبم...بریم...فقط بریم

به سختی سوار ماشین شدم

راننده هم پشت فرمون نشست

راننده-کجا برم خانوم

-فعلا فقط برو..فقط برو

از اونجا دور شدیم

چهره خونین رقیه دائم جلوی چشمام می اومد

چه روز مزخرفی بود امروز

اون از اسایشگاه که دکتره سه ساعت داشت فیلم میدید اینم از الان

ترس همه وجودمو گرفته بود

قالیچه...عتیقه...خدایا چی داره میشه؟؟؟

چرا باور نمی کنن چیزی دست من نیست

اخه احمد مولایی چیزی به من نداده...هیچی به من نداده....ولی

چرا....چمدون...اونا فقط یه چمدون به دست من رسوندن...ولی اون که

چیزی توش نبود من تموم سوراخ سمبه هاشو همون موقع دیده بودم

چشمامو روی هم گذاشتم بدون اینکه اراده کنم ذهنم رفت رو جمله ای که

دکتر رهنما به زیون آورده بود

(ببین چه جوری اون عتیقه رو تو اون چمدون قایم کردن ..عقل جن هم بهش
 نمی رسید که اگه ته چمدونو با چاقو پاره کنه عتیقه رو میبینه)
 نکنه!!!!اره...اره...اره حتما...عین همون فیلمه تهش جاسازی کردن
 انا می گفت این یه خورده سنگینه
 شک ندارم...شک ندارم تو چمدونه
 اره...اره مطمئنم
 ادرس خوابگاه رو به راننده دادم
 ازش خواستم تندتر رانندگی کنه
 قبل از اینکه برسیم پول تاکسی رو حساب کردم تا بعد معطل نشم
 تا رسیدیم پریدم بیرون و به سرعت به طرف اتاقم حرکت کردم
 توی راهرو خانم نادی می خواست بگیرتم به حرف که از دستش در رفتم و
 رفتم تو اتاق
 سریع چمدونو از زیر تخت بیرون اوردم
 اره ...این سنگینیش غیر طبیعیه
 برش گردوندم
 چرا تا حالا توجه نکرده بود...تهش داد می زد پاره و دوباره دوخته شده

سریع پریدم و یه چاقو برداشتم

تهشو خیلی اروم پاره کردم

خودش بود

همون که عکسشو دیده بودم

یه قالیچه با ابعاد خیلی کوچیک

گوشی که بهم داده بودن زنگ خورد

همونطور که قالیچه تو دستم بود گوشی رو برداشتم

(خوشم اومد انقدر عاقل بودی که پلیس چیزی نگه...خب حالا تو بگو چطور

بود خوشت اومد از اوانسی که بهت دادم)

با عصبانیت گفتم:مادرمو کجا بردید ها؟؟؟...اصلا واسه چی رقیه رو کشتی

کثافت

(اوه اوه چه عصبی...چیه بابا طوری نشده که...مادرت همین جا پیش

ماسه...رقیه هم دیگه دلیلی نداشت زنده بمونه ...اون باید همون سال ها

همراه پدر واقعیت کشته می شد تا الانشم قاقاقتی زنده بود ...البته از حق

هم نگذیریم اون ماموریتش خوب انجام داد بیست و خورده ای سال از

مادرت مراقبت کرد تا سر و کله تو و خواهرت و به طبعش احمد مولایی

پیدا بشه که شدخب خانم کوچولو تو که دوست نداری خودت یا شاید

خواهرت مثل رقیه سلاخی بشن دوست داری؟؟؟)

- کثافت اسم خواهر منو به زبون نمی یاری ها...

(دوستش داری)

-اون مریضهتوروخدا وارد این بازی ها نکنیدش

(باشه باشه اروم باش تو با ما همکاری کن... اون گنجی رو که بیست و

خورده ای سال گم و گور شده بود و به ما بده مطمئن باش کسی با

خواهرت کاری نداره)

-شما کی هستید ...اصلا احمد مولایی یا چه می دونم پدر و مادر واقعی من

چه ربطی به شما دارن ???

(می فهمی ...قول می دم خیلی زود همه چیز رو درست و حسابی بفهمی ولی

الان زوده ...فقط در همین حد بدون یونس محتشم پدر واقعیت با احمد

مولایی کسی که تورو بزرگ کرد یه جورایی با ما همکار بودن ولی بعد

خواستن تک خوری و کنن و ...فعلا اینو داشته باش تا بعد...راستی...می خوام

یه اوانس دیگه هم بهت بدم تا بفهمی ما همچین هم که نشون می دیم ادم

بدی نیستیم....ولی بعدش فقط چند ساعت وقت داری قالیچه رو برسونی

دستم در غیر اینصورت دیگه انقدر مهربون نمی مونم....و اما

اوانس...متاسفم که اینو می گم ولی تو هم خیلی احمقی هم خیلی ساده هم

خیلی بچه که به راحتی بازیت می دن....

-چرت و پرت نگو هیشکی منو بازی نداده..در ضمن من هنوزم می گم
پلیس هیچ خبری از این جریان نداره...یعنی اصلا تا حالا هیچ پلیسی سراغ من
نیومده....به نظرم شما دارید اشتباه می کنید نه تلفن من کنترل میشه نه
کسی حواسش به منه

(گفتم که ساده ای ...دختر جون پلیس یه قدمیته....چشماتو باز کن...کیان
مشتاق پلیس بین الملل و مامور مخفی که تتونست مخفی بودن خودشو از
ما پنهان کنه ...)

با کلافگی گفتم:غیر ممکنه...کیان دکترای معماری داره...

(با این که اطلاعات ما از کیان سریه ولی شاید بد نباشه تو هم بدونی بله
دکتر داره...اتفاقا از بهترین دانشگاه هم داره ...از همون جوونیشم سر و
گوشش تو کارایی که بهش ربط نداشته می جنبیده بعد از گرفتن
دکتراش شروع به نوشتن مقاله درباره قاچاق عتیقه از مصر و ایران می کنه
...تحقیقات زیادی هم انجام داده و همینم باعث شده پلیس مبارزه با قاچاق
عتیقه مصر بهش پیشنهاد همکاری بده...کیان مشتاق هم بعد از دیدن یه
دوره آموزش نظامی به پلیس مصر ملحق میشه و در اخر با پیشنهاد پلیس
ایران به گروه مبارزه با قاچاق عتیقه ایران می پیونده...خوشت اومد؟؟؟
البته این کیان مشتاق تو مصر هم خیلی سنگ جلوی پای گروه ما انداخت به
خاطر همین من خیلی خوب می شناسمش فقط انتظار نداشتم تو قضیه
قالیچه سروکله اش پیدا بشه....خب حالا دیگه نوبت توئه حسن نیتتو بهم

نشون بدی ...ببین... دست از پا خطاکنی به خاک سیاه می
 شونمت...خواهرتو جلوت پر پر می کنم ...پس سعی کن بفهمی ما با کسی
 شوخی نداریم...۲ ساعت دیگه بهت زنگ می زنم بهت ادرس میدم قالیچه
 (رو ببری)

قطع کرد

به قالیچه نگاه کردم

من باید باهاش چیکار می کردم

گوشی خودم زنگ خورد

با دیدن شماره کیان تمام وجودم پر از نفرت و خشم شد

خود احمقم باید زودتر از اینا می فهمیدم دارم بازی می خورم

دختره راست می گفت من هم خنگم هم احمق

با عصبانیت جواب دادم

کیان-الو زهرا...کجایی زهرا...از صبح تا حالا چرا جواب نمی دی

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-به به آقای پلیس...سلام...ظہرتون به خیر

کیان-پلیس یعنی چی...

-پلیس یعنی پلیس....دیگه لازم نیست خودتو تو زحمت بندازی ونقش بازی

کنی اقای مشتاق

کیان-ببین...ببین زهرا اروم باش...ببین من می خواستم خودم بهت بگم

-پس بگو اون همه ابراز علاقه همش نقشه بود دیگه اره؟؟؟حالا درجه

اتچیه؟؟؟سروانی سرگردی یا شایدم سرهنگ

کیان-داری اشتباه میکنی

-از دستت عصبیم چون با شخصیتم بازی کردیتو به چهقی این همه

مدت منو بازی دادی ...کدوم قانونی همچین اجازه ای رو به تو داده بود

کیان-ببین زهرا الان وقت این حرفا نیست...من بهت قول می دم بعدا همه

چیز رو برات توضیح بدمجونت در خطر ديوونه ...رقیه رو

کشتن....مطمئن باش سراغ تو هم میان....بهت زنگ نزدن...

-خطم که داره کنترل میشهشما باید بهتر بدونید

کیان-زهرا...زهرا خواهش میکنم احساساتی نشو...یه لحظه صبر

کن...سرهنگ اریا مافوقم می خواد باهات حرف بزنه

صدای یه مرد که به گفته کیان سرهنگ اریا بود تو گوشم پیچید

سرهنگ-سلام دخترم

با کلافگی گفتم:سلام

سرهنک -ببین دخترم تو الان تو یه موقعیت خیلی حساس هستی....کوچکترین اشتباهت هم جون خودتو به خطر می اندازه هم ممکنه باعث به حراج رفتن یه بخشی از فرهنگ و تمدن این مردم بشه

-یه سوال جناب سرهنک ...کدوم قانون به کیان مشتاق همچین اجازه ای رو داده که بیاد تو زندگی منو برای رسیدن به مقاصدش به من ابراز علاقه کنه

سرهنک -مطمئن باشید کیان حتما برای این کار احمقانه اش مجازات خواهد شد....دخترم بهتره هرچی میدونی به ما بگی...

دروغ....باید دروغ بگم...مجبورم...اره من مجبورم

-من چیزی نمی دونم...اون...اون قالیچه هم دست من نیست...

سرهنک -خیلی خوب...خیلی خوب...پس از کجا فهمیدی کیان پلیسه؟؟؟

دروغ....بازم باید دروغ می گفتم

-شک کرده بودم...یه دستی زدم که ...که گرفت

سرهنک -مطمئنی راست میگی؟؟

-بله

سرهنک -هر خبری شد خیلی زود به کیان خبر بده....ببین دخترم اگه چیزیو پنهان کنی مرتکب همکاری تو قاچاق شدی....پس خیلی مراقب کارات باش

دوباره صدای کیان تو گوشم پیچید

گوشی رو قطع کردم

.....

سرهنک اریا عصبی نگاهی به کیان انداخت

سرهنک-گند زدی کیان...گند

کیان-همه چی تحت کنترل سرهنک

سرهنک-چرا حرف مفت مرد حسابی ...چی تحت کنترل...اگه قالیچه

دست خود زهرا باشه چی؟؟؟

کیان-نیست قربان ...نیست

سرهنک با حرص گفت:اخه از کجا انقدر مطمئنی

کیان-نمی دونم

سرهنک-کیان من تحت فشارم....می فهمی

کیان-نگران نباشید من بهتون قول می دم قالیچه دست خود قاچاقچی ها

ست به زهرا گیر دادن تا رد گم کنن....

سرهنک-اگه حدست غلط باشه چی؟؟کیان من به تو اعتماد کردم

کیان-من حواسم هست دارم چیکار می کنم

سرهنگ-امیدوارم...یه چندتا نیرو بغرست مراقب زهرا مولایی باشن تا

دست از پا خطا نکنه

کیان-الان هماهنگ می کنم

سرهنگ-کیان حماقت کردی...می دونی اگه بالا دستی ها بفهمن تو برای

نزدیک شدن به دختره بهش ابراز علاقه کردی برات بد میشه...تو اصلا...تو

اصلا طبق چه حسابی از دختره خواستگاری کردیبه چه حقی دختر مردمو

بازی دادی؟؟

کیان سرشو پایین انداخت

کیان-بازی نبود سرهنگ...بازی نبود

سرهنگ با شک پرسید:یعنی چه....نمی خوای بگی که.....

کیان-چرا می خوام همینو بگم...من به اون دختر علاقمند شدم

سرهنگ-مثل اماتور ها رفتار کردی ...می داشتی این قضیه به خیر و خوبی

تموم شه بعد ابراز علاقه می کردی...

کیان با کلافگی دستی تو موهاش کشید

سرهنگ-من میرم تو اتاقم هرچی شد خبر بده

.....

باید یه کاری می کردم

نمی تونستم به همین راحتی قالیچه رو دودستی به قاچاقچی ها بدم
 باید یه جایی می داشتم که هیچکسی ارزش خبر نداشته باشه
 قالیچه رو تو یه پلاستیک مشکی گذاشتم و به سختی تو کیفم جاش دادم و
 از خوابگاه بیرون اومدم
 باید قایمشم می کردم
 ولی کجا؟؟؟
 از اژانس یه ماشین گرفتم
 سمند بود
 قبل از اینکه سوار تاکسی بشم به دقت همه جا رو زیر نظر گرفتم
 خبری از کسی نبود
 از راننده خواستم از شهر بیرون بره و بره یه جای خلوت
 راننده اول مشکوکانه بهم نگاه کرد یه خورده مکث کرد و به راه افتاد
 توی راه راننده با نگرانی گفت: خانم فکر کنم داریم تعقیب میشیم
 از شیشه عقب به بیرون نگاه کردم
 نمی دونستم کین؟؟؟
 یا پلیس بود یا قاچاق چی ها

فعلا صلاح نبود قالیچه به دست هیچکدومشون برسه

نگام به برجسب مسابقات رالی روی شیشه عقب ماشین افتاد

-ببینم اقا واقعا تو مسابقات رالی رفتی

راننده-بله خانوم...تازه نفر دوم شدم تو کشور

-ببین...اگه راستی می گی و دست فرمونت خیلی خوبه یه کاری کن این

ماشین پشتی گممون کنه...بعدش هرچقدر پول خواستی بهت می دم

راننده-هرچقدر خواستم

-اره هرچقدر خواستی

راننده-نزنی زیرش خانوم

-نترس نمی زنم...برو...فقط برو

راننده-یا نصیب و یا قسمت ...محکم بشین خانوم

فکرشم نمی کردم انقدر تیز و بز باشه

حرفه ای از لای ماشین ها رد شد

سرعتش به حد مرگ بالا بود

دیگه خودمم کم کم داشت ترس برم می داشت

بالاخره انقدر رفت تا دیگه اثری از اون ماشینی که تعقیبمون می کرد نبود

وقتی خوب از شهر دور شدیم گفتم بزنه کنار

از ماشین پیاده شدم

کرایشو حساب کردم

پولی رو هم که بهش قول داده بودم بهش دادم

راننده-خانم...اینجا...تنها خطرناکه ها..

-شما کاریت نباشه...برو به سلامت

راننده -از ما گفتن...با اجازه

نگاهی به دور و بر انداختم یه جاده خلوت که دو طرفش دره بود

نزدیک های عید بود و همه جا سرسبز شده بود

به سختی از دره پایین رفتم سعی کردم تا جایی که می تونم دور بشم تا

کسی متوجه من نشه به طرف تنها درخت دره رفتم

پای درخت شروع کردم به کندن زمینبه هر بدبختی که بود قالیچه رو

بدون اینکه از پلاستیک بیرون بیارم چالش کردم

همونطور که اروم اروم برمیگشتم سر جاده گوشیم زنگ خورد

بازم کیان بود

-چیه؟؟؟

کیان- خوابگاه که نیستی... پس کجا ول کردی رفتی

- به تو ربطی نداره

کیان- چته چرا اینجوری می کنی.... خبری ازشون نشد

- نمی دونم تو باید بهتر بدونی

کیان- چیزی رو که از من پنهان نمی کنی زهرا.... زهرا... قالیچه که دست تو

نیست... هست؟؟؟

- خودت چی فکر می کنی

کیان- نمی دونم... ولی زهرا یادت نره اون متعلق به این

مردمه.... ثروت این مردمه

- کیان من ارزش اون قالیچه رو خیلی خوب می دونم دلمم نمی خواد به

کشورم خیانت کنم... ولی... ولی وقتی پای جون خواهر و مادر واقعیم باید

وسط نمی تونم قول بدم خیانت نکنم...

کیان- وایای پس پیش توئه اره؟؟؟

قطع کردم

جاده زیادی خلوت بود

می دونستم به این راحتی ها ماشین مطمئن پیدا نمی کنم

خدا خدا می کردم یه تاکسی چیزی رد بشه

۱ ساعتی ایستادم

ولی هیچ خبری نشد

تا کسی که خوبه یه ماشین ساده هم رد نمی شد

شروع کردم به راه رفتن

از پشت سر صدای ماشینی رو شنیدم

ایستادم

یه ماشین مدل بالا بود

نه...عمر اگه جلوی همچین ماشینی دست بگیرم

به راه رفتنم ادامه دادم

راننده ماشین دستشو گذاشته بود رو بوق

داشتم از ترس سخته می کردم

حماقت کردم...نباید خبر مرگم می اومدم اینجا

خدایا حالا چه غلطی کنم

با فاصله نزدیکی از من زد رو ترمز

با دقت به راننده نگاه کردم

وای خدای من.....نریمان دیگه از کجا پیداش شد

همینو کم داشتم

سریع از ماشین پیاده شد

با عصبانیت به طرفم اومد

نریمان-این جا چیکار می کنی

-من...من...

نریمان با عصبانیت گفت: دختر تو یه ذره عقل تو کلت پیدا نمی شه...اینجا

چه غلطی می کنی

-ببین نریمان....

نریمان-کار خدا بود.... تو یکی از این روستاهای اینجا یه مریض داشتم اومد

ه بودم بهش سر بزنم...خوب شد دیدمت....وگرنه خدا می دونست چه

بلایی سرت می اومد...سوار شو ببینم دختره دیوونه

وقتی دید واکنسی نشون نمی دم با عصبانیت گفت:چرا معطلی...برو بشین

تو ماشین

به طرف در رفتم تا خواستم سوار شم چندتا ماشین مشکی شاسی بلند به

سرعت به طرفم اومدن

دستم رو دستگیره موند

اطرافمون توقف کردن

تا به خودمون بیایم از هر کدوم از ماشین چندتا مرد با تفنگ بیرون پریدن

نریمان- اینجا چه خبره ???

یه مرد جوون خواست به طرف من پیاد که نریمان اومد جلو

نریمان- فرمایش ???

عینک دودیشو برداشت

(با تو کاری ندارم بچه...اون خانم یه امانتی دستشه باید بده به من)

نریمان- کدوم امانتی ???

(خودش می دونه)

نریمان- چی میگه این نره غول زهرا...اینا کین ???

مرد اشاره ای به بقیشون کرد

یکیشون به طرف من اومد و دوتاشون به طرف نریمان

تا به خودم پیام دیدم یه دستمال گرفتن جلوی دهنم

هرچی دست و پا زدم فایده ای نداشت

کم کم احساس بی حسی همه وجودمو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم

با احساس درد تو همه ی بدنم چشمامو باز کردم

نگام به طرف نریمان کشیده شد

خیره شده بود به من

دست و پا شو بسته بودن ... مثل من

با دیدن صورت زخمی و خونیش دلم به درد اومد

- تو چرا انقدر صورتت زخمی و کبوده؟؟

نریمان-هنوز مال خودتو ندیدی...داغون تر از منه

نگاهی به دور و برم انداختم

یه اتاق بزرگ و خالی

نریمان-چی میگن اینا زهرا...قالیچه چیه؟؟؟

-قضیه اش مفصله نریمان

نریمان-حالا...همین قالیچه ای که اینا میگن دست توه؟؟؟اگه دستته چرا

بهشون نمی دی خلاصمون کنن

-تا خواستم دهن باز کنم چشمم به یه دور بین گوشه ی اتاق افتاد

نریمان رد نگامو دنبال کرد

نریمان-حتما دارن میبیننمون

-اره

درباز شد

چندتا مرد و پشت سرشون یه دختر جوون اومد داخل

دختره رو به روی من وایساد

(به به زهرا خانوم مشتاق دیدار)

صداش مثل همون صدایی بود که از پشت تلفن باهام حرف زده بود

(خیلی به خودت فشار نیار من همونی هستم که باهات حرف زدم...قبلا هم

بهت گفته بودم من با کسی شوخی ندارم...در ضمن وقت اضافی هم برای

چونه زدن با تو ندارم...یه کلام ختم کلام قالیچه کجاست؟؟)

- اول مادرم کجاست؟؟؟

(جاش خوبه ...مطمئن باش کسی با یه ادم روانی کاری نداره)

-با عصبانیت گفتم:درست حرف بزن روانی خودتی

یکی از مردها اسلحشو به طرفم گرفت

(ببین دست از پا خطاکنی...یه راست می فرستم اون دنیا)

نگاهی به نریمان کرد

(به به اقای دکتر نریمان مشتاق)

نریمان-فکر نمی کنم بشناسمتون

(طبیعیه...هیشکی مارو نمی شناسه...ولی به جاش ما همه رو
 می‌شناسیم....بین سعی کن راضیش کنی دهنشو باز کنه...و گرنه تو هم
 پاسوزش می شی دکتر نریمان مشتاق)
 دوباره به طرف من برگشت
 (خب...بگو می شنوم...کجا قایمش کردی؟؟)
 سکوت کردم
 (اکی پس تنت می خاره....فقط یه چیزی ما فقط ازار هامون جسمی نیست
 گاهی وقتا مجبور میشیم یه کارای غیر اخلاقی هم بکنیم اینو گفتم تا بدونی
 اومدی کجا)
 رو به نیروهاش کرد و گفت: فعلا انقدر بزنی‌دشون تا زبون باز کنن...اگه باز
 نکردن میریم سراغ راه دوم
 از اتاق بیرون رفت
 تا به خودم پیام
 چند نفرشون زیر مشتش و لگد گرفتم
 با ضربه ای که به صورتم خورد چشمامو باز کردم
 چشمم به همون دختره خورد
 (خب....نمی خوام بگی؟؟؟)

به نریمان که گوشه ای افتاده بود نگاه کردم

-بزارید اون بره...اون از همه چی بی خبره...بزارید بره....

(میره...اگه دختر خوبی باشی..تو هم میری...خب حالا عین بچه ادم بگو اون

قالیچه رو کدوم گوری قایم کردی)

-قالیچه رو در صورتی بهتون می دم که بزارید نریمان و مادرم از این جا

برن

زد زیر خنده

(از کی تا حالا تو باید واسه ما شرط بزاری؟؟؟)

-در..هر...صورت این تنها شرط منه...اگه قالیچه رو می خواید باید کاری

که گفتم انجام بدید

(باشه اصلا مشکلی نیستتو تنت می خاره ...اشکال نداره...با کتک که

زبون بازی نکردی ...شاید با بعضی چیزای دیگه زبونت باز شه...)

یکی از مرد ها به طرفم اومد

صورتش ترسناک بود

هیکلش مثل یه فیل گنده بود

اب دهنمو قورت دادم

بدنم شروع به لرزیدن کرد

تا به خودم پیام مقنعمو از سرم بیرون کشید

اشکام روی گونه ام جاری شد

-ولم کن کثافت

دست کثیفشو رو صورتم کشید و یه خنده چندش اور کرد

نریمان فریاد زد-ولش کنین کثافتا...اگه مردید دستمو باز کنید تا حالیتون
کنم

(یه کلام بگو خودتو خلاص کن....قالیچه کجاست؟؟)

نریمان داد زد -د چرا بهشون نمی گی بهشون لعنتی

دستشو به طرف ماتنوم برد

نریمان-زهرا توروخدا بگو....توروخدا...زهرا...تورو به جون رزا بهشون بگو

ماتنومو پاره کرد

نریمان-زهرا....توروخدا...

صورتشو آورد جلو

با تمام وجود فریاد زدم:میگم...باشه میگم

(فتاح بسه...بکش کنار)

از جلوم کنار رفت

دختره اومد جلو

(خب...می شنوم)

تمام انرژیم تحلیل رفته بود

-همونهمون ...همون جاکه گرفتینمون...تو دره...یه درخت...یه

درخته...پای اون درخت...چالش کردم

دیگه نفهمیدم

سرم به شدت درد می کرد

پلک هام رو هم افتاد

چشمامو باز کردم

از دیدن خودم تو اون شرایط تعجب کردم

دست و پامو باز کرده بودن و مقنعه ام سرم بود

نگاهی به دور و بر کردم

تو یه اتاق خیلی شیک و مرتب مثل دفتر کار یه رییس یا یه مدیر بودم

خودم روی یه مبل جلوی یه میز تحریر بزرگ نشسته بودم

با چشم به دنبال نریمان گشتم

خبری ازش نبود

درباز شد

بازهم همون دختره بود

اومد و روی مبل رو به روم نشست

با ترس پرسیدم: نریمان کجاست؟؟؟ چیکارش کردید... چرا اینجا نیست؟؟؟

لبخند زد

(ترس.... حالش خوبه... کسی کاری با اون نداره)

- چرا دست از سر ما بر نمی دارید... ادرسو که بهتون دادم پس دیگه چی می خواهید از جونم

(شانس آوردی ادرس درستو دادی اگه سرکاری بود الان اینجا نبودى... قالیچه تا چند ساعت دیگه از مرز خارج میشه... اگه الان اوردمت اینجا برای اینه که واقعیت زندگیتو بفهمی)

از گل میز کنار دستش کنترلی رو برداشت و ال سی دی روی دیوار رو روشن کرد

(یه فیلم هست که پدرم از احمد مولایی قبل از کشته شدنش تو فرانسه برای تو گرفته)

- مگه.... مگه احمد مولایی مرده؟؟؟

(اره اون باید تاوان خیانتی که بیست و خورده ای سال پیش مرتکب شده
بود پس می داد...زنشم کشته شد)

دلم به درد اومد

سرمو بین دو دستم گرفتم

با اینکه زندگیمو به گند کشیده بودن ولی بازم دلم نمی خواست
سرنوشتشون این بشه

اونا این همه سال منو بزرگ کرده بودن

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم

نگام به صورتش افتاد

چقدر پیرتر شده بود

داشت گریه می کرد

احمد-سلام بابایی...خوبی دخترم...می دونم بابا...حتما الان با خودت میگی
به چه حقی هنوز من دختر خودش صدا می کنه...راست میگی بابا...حق
داری...من بد کردم بابا...بــــد...ولی نمی خواستم اینطوری بشه...می
دونم...اینا بهم گفتن رقیه یه چیزایی بهت گفته...ولی مطمئنم همه چیو بهت
نگفته....من...با بابات یونسو می گم...از دوتا برادر بهم نزدیک تر
بودیم...تو غم و غصه ی هم شریک بودیم بابایی...کار می کردیم...یحجره
فرش فروشی داشتیم تو بازار...نون حلال می بردیم تو خونمون...وضعمون

تعرفی نداشت ولی دلمون خوش بود....تا انقلاب شد و اوضاع کشور ریخت بهم....تو همون شلوغ پلوغی ها بود که یکی از دوستای قدیممون که چندسالی بود ارزش خبر نداشتیم اومد سراغموندک و پزی واسه خودش ساخته بود بیا و ببین....بهش گفتیم فرشاد گنج پیدا کردی انقدر پولدار شدی ...تو که تا چند وقت محتاج دست این و اون بودی ...گفت شانسنش زده و با یه گروه قاچاق عتیقه اشنا شدهگفت اگه بیاید وضعتون از منم بهتر میشه....زیر بار نرفتیم...قاچاق و خلاف تو مرام من و یونس نبودتو همون گیر و دار حجره مون اتیش گرفت...تموم دار و ندارمون دود شد رفت هوا....ما موندیم کلی طلبکار با کلی سفته تو دستشوفرشاد هم اون روزها کلید کرده بود روما...چپ می رفتیم راست می اومدیم سرو کله اش پیدا می شد...خلاصش کنم واست سفته دست این و اون و وعده های فرشاد باعث شد من یونس قبول کنیم بریم تو باندشون....یه باند بزرگ که فقط تو ایران فعالیت نمی کرد تو مصر و یکی دوتا کشور دیگه هم فعالیت می کردن....اصلا رییس باند عرب بودتو یکی دوتا از عملیات ها تونستیم دو سه تا فرش گرون قمیتو از ایران خارج کنیم...یهو وضعمون از این رو به اون رو شد ...یه خونه بزرگ خریدیم ها کلی کلفت و نوکر استخدام کردیمخونه رو دو قسمت کردیم یه قسمتش دست من یه قسمتشم دست یونس....نون حروم حسابی بهمون ساخته بود ...روزهای اول هم مریم زن من هم مرجان زن یونس دائم بهمون گیر می دادن یهو چی شده انقدر پول دستتون اومده...می

پیچوندیمشون....روزهای اخر دیگه خودشونم از زندگی تو اون شرایط
 حسابی خوششون اومده بود ...زد و صدام به ایران حمله کرد...دیگه راحت
 تر می تونستیم به موزه ها دستبرد بزنیم ...فرشاد واسطه ما با اون یارو
 عربی بود...یه قالیچه منحصر به فرد رو نشون کرده بودن....با یونس
 نشستیم گفتیم اینطوری که همیشه ...همه بدبختیشو ما بکشیم اون وقت
 پول اصلیش بره تو جیب بابای عربو بعد یه قطره از دریای پولی که گیرش
 می اد و عین سگ بندازه جلومون...مگه خودمون چلاغیم....گفتیم اینبار
 قالیچه رو که برداشتیم خودمون ابش می کنیم ...قالیچه رو برداشتیم
 ...فرشاد رفته بود بوشهر و قرار بود ما هم قالیچه رو ببریم بوشهر بدیم
 دستش...ولی نبردیم...یه چند روزی هی فرشاد سنگ قلاب کردیم تایه
 فکری کنیم...تا...تا یونس طمع برش داشت ...خواست تک خوری کنه...بی
 معرفت می خواست منم دو دره کنه...تا اون شب لعنتی همون شبی که
 مادرت وضع حمل کرد تو حیاط افتادیم به جون همو...نا غافل یه تیر از اون
 هفت تیر خورد به یونس و جا به جا تموم کردمریم رفت تو خونه با یه
 بچه برگشت بیرون ...بهش گفتم زن مگه مغز خر خوردی ...برای چی بچه ی
 مردمو برداشتی با خودت آوردی...می گفت مادرت مردهمریم چیزی از
 وجود یه قل دیگه به من نگفت....قالیچه رو برداشتیم و رفتیم شیراز
 خودمونو گم و گور کردیم....خیلی تلاش کردم اون قالیچه رو اب کنم ولی
 نتونستم...اون عربی یعنی شیخ احد همه جا کمین گذاشته بود تا منو
 بگیرن....تا همین ۱۰ سال پیش که برای دانشگاهات اومدیم تهران ...عموت

بابای سجاد رو می گم همینطوری فرستادم بره در خونه یونس ببینه بعد از اینکه ما رفتیم چی شده...یکی از همسایه ها که انگار در جریان اتفاق های اون خونه بوده گفته بود مرجان زنده مونده ولی بعد وقتی فهمیده شوهرش کشته شده و یکی از بچه هاشو دزدیدن میزنه به سرشو میبرنش تیمارستان...تازه اونجا بود که فهمیدم تو یه قل دیگه هم داری..یادته یه مدت همش با مادرت دعوا داشتم...سر همین چیزا بود....بهش گفتم اخه زن ناقص العقل تو که میخواستی بچه برداری دوتاشونو بر می داشتی....می گفت اگه دوتاشونو بر می داشتم دست پاگیرمون میشدن...عموت می گفت همسایه ها گفتن خدمتکار خونشون یعنی همین رقیه مرجانو برده تیمارستان زینبیه و اون یه قل دیگه هم داده به کسی و خودشم گم و گور شده...عموت رفته بود زینبیه گفته بودن مادرت به تازگی مرده ...نمی تونستم رو حرفای اون همسایه حساب کنم...شاید دری وری گفته بود...اون موقع ها همش با خودم می گفتم حتما اون یه قل دیگه دست قاچاق چی ها افتاده و می خوان ازش استفاده کنن تا منو پیدا کنن ...تا اون روز که خواهرت اومد خونمونوترس برم داشت و با خودم گفتم حتما از طرف قاچاق چی ها ست ..اسم رقیه رو که آورد با خودم گفتم حتما رقیه هم یکی از قاچاقچی ها شده..... بعدشم که تو اومدی و ما اون بازی مسخره رو راه انداختیم... دیگه بعدشم که خودت می دونی...عموت در جریان همه چیز بود کمک کرد از ایران بریم ...اون قالیچه رو نمی تونستم با خودم ببرم....رسوندمش دست تو...که...تو ترکیه

گرفتیمون....سجاد خیلی زود خودشو تسلیم کرد و شد یکی از اونا...عموتم
 ازاد کردن...بعد فهمیدم...مادرت زنده بوده و تو زینبیه به عموت به دروغ
 گفتن مردهفهمیدم رقیه همون سال ها بعد از اینکه خواهرت رزا رو
 میدی به یکی.... قاچاقچی ها میان سراغشو و مجبورش می کنن براشون کار
 کنه و از مادرت مراقب کنه تا شاید یه روزی اون تا قل همدیگرو پیدا کنن
 و منم گیر بیافتماین همه ماجرا بود دخترم....بیخش دخترم....بیخش...من
 در حقت بد کردم...دیدار به قیامت دخترم

فیلمو قطع کرد

نگاهی بهش انداختم

(ما تقریبا از اون قالیچه قطع امید کرده بودیم...که یه روز رقیه سرو کله
 اش پیدا شد و گفت یکی از قل ها همون که داده بودش به کسی پیدا
 شده و می خواد دنبال اون یه قل دیگه که قطعا احمد مولایی بزرگش کرده
 بگرده)

با عصبانیت گفت:(این همه چیزایی بود که باید می فهمیدی نامردی احمد
 مولایی و یونس محتشم باعث شد شیخ احد پدرمو فلج کنه می فهمی ???)
 با تردید پرسیدم:تو...تو دختر فرشادی ???

(اره...دخترشم)

-اگه شیخ احمد پدرتو فلج کرده پس چرا الان داری برایش کاری می کنی

(اونش دیگه به تو ربطی نداره؟؟؟پاشا...پاشا بیا داخل)

درباز شد و دونفر اومدن داخل

(برش گردونین تو همون اتاق)

یکیشون خواست دستمو بگیره که خودم بلند شدم

از یه راهرو باریک و تاریک گذشتیم

منو برگردوندن تو همون اتاق

همین که رفتم تو اتاق نریمان به سختی از روی زمین بلند شد و به طرفم اومد

دست و پای اونم باز کرده بودن

رو به روم ایستاد

با نگرانی پرسید: کجا برده بودنت ؟؟؟...یه وقت...یه وقت ...بلایی که سرت نیوردن

از کنارش رد شدم و گوشه ای روی زمین نشستم

با عصبانیت به طرفم اومد و رو به روم نشست

نریمان-زبون نداری نه؟؟؟

-جای خاصی نبردم

با حرص بهم نگاه کرد

نریمان-ببین زهرا...وقتایی که اینجوری الکی تو هوا جواب میدی...انقدر
حرصمو بالا میاری که دلم می خواد...دلم می خواد...

با خونسردی گفتم:انقدر حرص نخور اقای دکتر...دیر یا زود اینا مارو می
کشن می فرستنمون اون دنیا..پس از ساعت های اخر زندگیت لذت ببر
نریمان-نترس اونا مارو نمی کشن

-اونوقت جنابعالی از کجا انقدر مطمئن تشریف دارید

نریمان-دلیلی نداره مارو بکشن

-نمی دونم شایدم حق با تو باشه...راستی یه سوال...نریمان...تو می دونستی
کیان پلیسه مگه نه؟؟

زد زیر خنده

نریمان-چی میگى تو؟؟؟کیان پلیسه!!!برو بچه خودتو بزار سرکار

-پس واقعا مامور مخفی بوده؟؟

نریمان با تعجب گفت:چی میگى تو...غیر ممکنه؟؟

-بعضی وقتا غیرممکن هم ممکن میشه

نریمان-از کجا انقدر مطمئنی

-خودش بهم گفت

نریمان-راستی گفתי کیان یادم افتاد به اون روز...دیوونه احمق تو به چه
حقی به کیان جواب مثبت داده بودی؟؟؟

با حرص گفتم:ببخشید یادم نبود اول باید از شما اجازه بگیرم

نریمان-الحق که دیوونه ای

-درست صحبت کن

نریمان- مگه دروغ میگم

نفسمو پرصدا بیرون دادم

-حوصله کل کل ندارم

نریمان-ببین از این جا رفتیم بیرون عمرا بزارم از دستم در بری.....این دفعه
مثل دفعه های قبل نیست

-اتفاقا این دفعه هیچ فرقی با دفعه های قبل نکرده ...منم هنوز همون ادم
قبلیم

نریمان-اره عوض نشدی هنوزم مثل قبل لجباز و یه دنده ای ...چرا نمی
خوای بفهمی...رزا داره از جوونمردی من سواستفاده می کنه....

-حالا هی من می خوام وارد جزییات نشم تو نمی ذاری...داخه چرا انقدر
حرف مفت میزنی...هرکی ندونه تو یکی بعد از اون شب که اون غلطو

کردی و مستی از سرت پریده فهمیدی رزا با کسی رابطه نداشته.. غیر از
اینه؟؟

نریمان-اره درسته حق با توئه...اگه غیر از این بود که از همون اولم پاش
واینمیسادم....ولی من مقصودم یه چیز دیگه است ...بهتره یه چیزی بهتره
خوب بدونی رزا یکی لنگه مادرش نداست.. همین مادرش به اصرار بابام با
هم ازدواج کردن و گرنه خودش دوست داشت تا اخر عمر با بابای من
دوست بمونه...برای امثال اونا نجابت و پاکدامنی زیاد مهم نیست...اون
شب رزا منو مست می کرد می فهمی ...پشت سر هم پیک به پیک
مشروب بهم داد...تا چی؟؟؟تا انقدر خر بشم که نفهمم دارم چه غلطی می
کنماگه فقط به اندازه یه سرسوزن نجابت حالیش بود برای اویزون
کردن خودش به من این کارو نمی کرد انقدر راحت خودشو در اختیار من
نمی داشت....بین زهرا...به من و بابام اینجوری نگاه نکن ما هرچی نداشته
باشیم غیرت داریم ...به خداوندی خدا تا بوده دختر ها می اومدن سراغ
من...من هیچ وقت پیش قدم نشدم ...

پریدم وسط حرفش

اگه ولش می کردم می خواست یه پشت از خودش تعریف کنه
-بین اقا نریمان مقصر اون شب تو هم بودی هی الکی خودتو مظلوم نشون
نده

نریمان-نمی فهمی می گم منو مست کرد

-می تونستی نخوری ...مگه کسی مجبورت کرده بود....

نریمان-دیگه حتی لبم نمی زنم....تو با من راه بیا به خدا من ادم میشم

-ببین نریمان قبلا هم گفتم باز می گم...من و تو نمی تونیم با هم ازدواج کنیم دلیلشم این که.....

نریمان-دلیلش اینه که پای رزا وسطه دیگه نه؟؟؟

-ول کن تو رو خدابحث من و تو هیچ وقت به هیچ جا نمیرسه

نریمان-نمی رسه چون تو نمی خوای منو بفهمی...ببین زهرا...تو اصلا می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟؟

-نه فقط تو می فهمی

نریمان-شک دارم تو اصلا ازش بویی برده باشی...صبر کن ببینم

دستشو به طرف بازوم دراز کرد که خودمو عقب کشیدم

-چرا اینجوری می کنی

نریمان-بازوت بدجوری زخم شده

روش دست کشیدم

چشمامو از شدت درد بستم

نریمان-باید ضد عفونی بشه

از سر جاش بلند شد

-می خوای چیکار کنی؟؟؟

نریمان-نمیشه اینطوری زخمتو ولش کرد

به طرف در رفت

دستشو مشت کرد و چندین بار به در کوبید و فریاد زد

:درو باز کنید...دیکی درو باز کنه...مگه کرید...درو باز کنید

-ول کن نریمان تورو خدا

در باز شد

یکی از همون محافظ ها بود

رو به روی نریمان وایساد

هیکلش دوتای نریمان بود

(فرمایش؟؟؟)

نریمان-برو بگو رییسست بیاد؟؟

(اگه نیاد چی میشه مثلاً؟؟؟)

نریمان دستشو به طرف یقه مرده برد

از سر جام بلند شدم و به طرفشون رفتم

-نریمان ول کن توروخدا

چند نفرشون ریختن تو اتاق و نریمانو از اتاق بیرون بردن و دوباره درو
بستن

-ولش کنین...توروخدا ولش کنین

از ترس به خودم میلرزیدم

چند لحظه بعد صدای دو گلوله پیاپی گوشمو پر کرد

روی زمین افتادم

با تمام وجود فریاد زدم:نریـــــــــــــــــــــمان!!!!!!!

بازاری فریاد زدم:

دیگه تموم شده بود.....اره....همش تقصیر من بود....همش تقصیر من

احمق بود...خدایا حالا چیکار کنم

نمی دونم چقدر تو اون شرایط دست و پا زدم که یهو در با شدت باز شد

از پشت پرده اشک چهره کیانو دیدم

اشک هامو کنار زدم

تنها نبود

چندتا پلیس دیگه هم اومدن تو اتاق

یکیشون زن بود

به همراه کیان به طرف من اومد

رو به روم ایستادن

دوباره اشکام جاری شد

-کیان...کیان نریمان....

کیان-من حکم دارم شما...زهرا مولایی رو به جرم کتمان حقیقت از پلیس و

همکاری در قاچاق بازداشت کنم...خانم لطفا بهش دستبند بزنید

-کیان جوابمو بده...نریمان چش شده؟؟؟

جوابی نداد

روشو برگردوند

کیان-ببرش سروانم

به دو دستم دستبند زد و بازومو گرفت و به دنبال خودش کشوند

تقلا کردم سعی کردم بازومو از دستش بیرون بکشم و به عقب برگردم

-کیان....مادرم...فکر کنم اینجاست...کیان...کیان تورو خدا

حتی حاضر نشد روشو برگردونه

کیان-تموم شد یا نه؟؟

سرمو از تو برگه هایی که بهم داده بود تا تمام اتفاقات رو توش بنویسم
بلند کردم

سر خودکار رو روش گذاشتم

چندساعت مداوم در حال نوشتن بودم و گردن و کتفم حسابی درد گرفته
بود

برگه ها رو به طرف کیان گرفتم

-اره تموم شد

نیم نگاهی بهم انداخت و برگه ها رو ازم گرفت

از روی صندلی رو به روم بلند شد

تو اون اتاق بازجویی فقط یه میز بزرگ و دو تا صندلی رو به روی هم قرار
داشت

نگاهی بهشون انداخت...بعد سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد

نگاش پر از سرزنش بود

کیان-چیزی رو که از قلم ننداختی

با کمی مکث گفتم:_____ه

نگاشو ازم گرفت

کیان-راستی قاضی تعیین کرده اگه به اندازه ۱۰۰ میلیون بتونی چیزی برای ضمانت بزاری می تونی تا روز دادگاه اصلی ازاد بشی...اگرهم نه که فردا می فرستنت زندان ...می توسنت خیلی بیشتر از این حرفا ببره ...مردونگی کرد ...

نفسمو پر صدا بیرون دادم

چه فکر می کرد پیش خودش

-چه یه میلیون ببره چه صدمیلیارد...من اصلا چیزی ندارم بخوام بزارم پیام بیرون....حالا میشه لطفا جواب سوالی رو که از وقتی اومدیم تو این اتاق مدام ازتون پرسیدم و جوابی نشنیدمو بدید

کیان- اینطور که رضا می گفت خطر مرگ از بیخ گوش نریمان گذشته ...ولی وضعش هنوز معلوم نیست

نفس عمیقی کشیدم

زیر لب زمزمه کرد:خداوشکر

کیان-درمورد مادرتم....

-چی شد ???همون جا بود نه???دختره می گفت همون جاست

کیان-هیچ وقت فکرشم نمی کردم انقدر خنگ باشی...

دستاشو روی میز قرارداد و به طرفم خم شد

با عصبانیت گفت:رو دست خوردی خانم مثلا زرنگ....چه فکری پیش خودت....فقط چون اونا گفتن مادرت پیششونه بدون اینکه حتی بهت نشونش بدن باید باور می کردی...داخه لامصب عقلت جا رفته بود....می خوام بدونم...نه واقعا می خوام بدونم چطوری حرفشونو باور ردی ای وای من....حتما دوباره بازی خوردم

سرمو بین دو دستم گرفتم

-اخه...اخه من رفتم زینبیه رییسش گفت چند وقت پیش رقیه بردتش....خب منم گفتم حتما رقیه بردتش پیش اونا

دست راستشو مشت کرد و محکم روی میز کوبید

فریاد زد:دیگه داره حاله از این همه حماقت بهم می خوره

با عصبانیت شروع کرد به قدم زدن

-پس...پس اگه اونجا نیست کجاست؟؟؟؟

رو به روم ایستاد

کیان-دکتر بهت دروغ گفته بود چون تطمیع شده بود اون حرف رو بهت بزنه...مادرتو کسی جایی نبرده بود...

با خوشحالی سرمو بلند کردم و گفتم: خب... خب اینکه خیلی خوبه... پس حتما هنوز تو اون اسایشگاست ... به رزا گفتید؟؟؟ ... بهش بگید بره پیشش ...

کیان- متاسفانه مادرش یک هفته پیش ... فوت کرده

وای

سرمو رو میز گذاشتم

حالم بد بود.... خیلی بد

کیان- خیلی شانس آوردی معجزه شد... اگه پلیس قالیچه رو تو مرز ترکیه نگرفته بود و اون کسی که قالیچه رو میبرد اعتراف نمی کرد و محل شمارو لو نمی داد معلوم نبود الان زنده بودی یا نه... در ضمن فرزانه کامجو نماینده شیخ احد همون کسی شما رو گرفته بود دیروز به محض اینکه فهمید دور و برش محاصره است... سیانور خورد و خودشو کشت... قضیه مادرتم یکی از محافظ ها اعتراف کرد و امروز هم برای اینکه مطمئن باشم راست گفته چندتا پلیس فرستادم اونجا... دکتر هم حرف های اونو تایید کرد... خیلی خوب... کارما باهم تموم شد

برگه ها رو برداشت

به طرف در رفت

درو باز کرد و رو به بیرون گفت: سروان احمدی بیا برش گردون

بازداشتگاه

قبل از در بیرون بره یه لحظه ایستاد

به ارومی گفت: خراب کردی... خراب کردی زهرا

از اتاق بازجویی بیرون رفت

برگردوندنم بازداشتگاه

با اینکه فقط ۳ روز از بودنم تو بازداشتگاه می گذشت ولی اون سه روز به

اندازه یه عمر برام گذشته بود

قرار شد دادگاه ۳ ماه بعد تشکیل بشه

من نه سند جایی رو داشتم که ۱۰۰ میلیون بیارزه نه انقدر پول داشتم تا

بزارم پیام بیرون

بنابراین تا روزدادگاه که معلوم شه حکم چیه منتقلم کردن زندان

۲ ماه بعد

با تکان های دست کسی جلوی صورتم سرمو از تو رمانی که چندروزی بود
مشغول خوندنش بودم بیرون اوردم

چشمم به اعظم افتاد

اعظم یا به قول بچه های اینجا اعظم هیکل

به گفته بقیه اعظم قدیمی ترین زندانی این جاست

به جرم سرقت گرفتاش

حبس ابد براش بریدن

-چیه؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

اعظم-هووووو کجایی چاکرتم...دو ساعت از اون بلندگو دارن صدات

میزنن....خوابی انگار ابجی

-منو صدا زدن

اعظم-اره دیگه نوکرتم...ملاقاتی داری

کتابو بستم و روی تخت گذاشتم و بلند شدم

از سلولی که تو این دو ماه گذشته توش بودم بیرون اومدم

دیگه به سر و صداهای بند عادت کرده بودم

مثل همیشه یه گوشه داشتن میزدن تو سر و کله همو و گیس و گیس کشی
می کردن و فحش های انچنانی بهم میدادن

یه گوشه هم داشتن واسه خودشان می گفتن و می خندیدن

یه بند خیلی بزرگ با کلی سلول که تو هر کدومش هر روز کلی اتفاق جور و
واجور می افتاد

خواسته یا ناخواسته دیگه منم جزیی از ادمای اونجا شده بودم

فقط خدا رو شکر می کنم تو سلول خوبی افتادم

تو سلول ما کمتر کسی کار به کسی دیگه ای داره

یه جورایی هممون سرمون تو لاک خودمونه

البته اعظم و یه چند نفر دیگه داستان منو می دونن

دیگه عادت کردم به اینجا

دیگه مثل روزهای اول بد دل نیستم

روزهای اول خوردن غذاهای زندان

خوابیدن رو تختش خیلی برام زجر اور بود

تنها دلخوشیم اینه که وقت ملاقات بشه و رزا یا انا بیان ملاقاتم

سرعتمو زیاد کردم تا زودتر بهسالن ملاقات برسم

وارد سالن ملاقات شدم

از پشت شیشه رزا رو دیدم

رو به روش نشستم

گوشی طرف خودمو رو برداشتم و بهش اشاره کردم گوشی طرف خودشم

برداره

رزا-سلام

-سلام قربونت برم..خوبی؟؟؟

رزا-ای بدک نیستم...تو خوبی؟؟؟عادت کردی به اینجا یا هنوز نه؟؟؟

-چرا دیگه عادت کردم

رزا-دادگات کیه

-هنوز یک ماه مونده

رزا-هوووو چقدر دیر

-بی خیال...از خودت بگو...چیکار می کنی....نریمان چی؟؟؟.....بهتر شده؟؟؟

رزا-دلت خوشه ها بهتر کجا بود...اخلاقشم روز به روز داره گندتر

میشه...شده عین سگ ...دائم می خواد ادمو گاز بگیره

-خب خب دکترش چی میگه؟؟؟

رزا- حرفای همیشگی... گلوله به بدجایی از پاش اصابت کرده ...مجبوره تا
آخر عمر با عصا راه بره

-چرا... چرا پیش یه دکتر دیگه شاید... شاید ...

رزا-راضی نمیشه میگه من به دکترم به اندازه چشمم اعتماد دارم... کار
هیشکی هم به اندازه اون قبول ندارم.... حالا ول کن اونو ...ادم قحطه از اون
حرف میزنی

با تعجب گفتم: ولی تو قبلا از صدا تا حرفت نود و نه تاش نریمان بود

رزا-خودت هم میگی قبلا نه حالا...

با تردید پرسیدم: یعنی چی ???

رزا-یعنی همین که شنیدی اون موقع به قول خودت هی نریمان نریمان می
کردم سالم بود عین الان ناقص نبود

-ولی تو...

رزا-میدونم چی می خوای بگی...حتما می خوای پرسسی پس اتفاقی که بینتون
افتاده چی...جوابت معلومه زهرا جون....من به خاطر یه اتفاق پیش پا افتاده
که نمی تونم خودمو تا آخر عمر بدبخت کنم ...این اتفاق واسه خیلی از
دخترها می افته....زیادم تو ازدواجشون با یکی دیگه تاثیر نمی ذاره
پوزخند زدم

-رزا...من باورم نمیشه...باورم نمیشه تو داری این حرفارو میزنی...تو می
گفتی دوستش داری....

رزا-من نریمان سالمو دوست داشتم نه نریمانی که باید تا اخر عمر عصا
زیر بغلش باشه

با افسوس گفتم:همش تقصیر من بود...نریمان به خاطر من اینطوری شد
...حتما...حتما الان از من خیلی متنفره مگه نه؟؟

رزا-اون الان از همه متنفره...ولی خیال تو که مقصر نبودی...اون خودش یهو
سروکله اش پیدا شدهانقدر خودتو ناراحت نکن...راستی یه چندتا کتاب
جدید واست اوردم...یه خورده تنقلاتم اوردم واست

-خیلی ممنون زحمت کشیدی

رزا-وظیمه عزیزم

بلند گوها اعلام کردن وقت ملاقات تمومه

از رزا خداحافظی کردم و برگشتم تو سلول

اعظم به محض اینکه پامو گذاشتم تو سلول اومد به طرفم

اعظم-چی شد ابجی....حال اق نریمان چطوره...خوب شده دیگه نه؟؟؟

از کنارش گذاشتم و روی تختم نشستم

-نه

اومد و کنارم نشست

اعظم-یعنی چی؟؟؟یعنی باید تا آخر عمر...

-اره باید تا آخر عمر با عصا راه بره

دستشو رو شونم گذاشت

اعظم-تو فکرش نرو...زندگيه ديگه...تقدير اون خدا تو سر زده هم اين

بوده...تو به فکر خودت باش...

پوزخند زدم

به فکر خودم!!!

مگه ديگه خودی هم وجود داشت

به دیوار کنار تخت تکیه دادم

چشمامو بستم

(زهره جون بیا این کتاباتو بگیر)

چشمامو باز کردم

نازی تیتیش بود

به پلاستیک های تو دستش نگاه انداختم

حتما چیزهایی بود که رزا آورده بود واسم

کار همیشش بود

همه ی خوردنی هارو بر میداشت و کتاب هایی که رزا برام می آورد و بهم
می داد

اعظم-ای کارد بخوره به اون شکمت....تو خجالت سرت نمیشه؟؟؟

نازی-وا...واسه چی؟؟؟

اعظم-دبابا پررویی هم حدی داره...هرچی خوراکی واسه این بدبخت میارن
تو باید سریع نسلشو گم کنی ???

لبخند زدم

نازی-اصلا به تو چه خودتو نخود هر اشی می کنیاصل خود زهراست که
میگه هرچی دوست دارید بردارید کوفت کنید ...

کتابارو ازش گرفتم

رو به اعظم گفتم:بی خیال اعظم جون بزار راحت باشه ...فقط نازی جان به
بقیه هم بده

نازی-رو چشم قربونت برم

بعد از رفتن نازی اعظم با گلگی گفت:انقدر بهشون رو نده

-بیخیال بابا من که نمی خورم بزار حداقل اینا بخورن

از روی تخت بلند شد

اعظم-من برم یه چرخى تو بند بزنم
روزها پشت سر هم می گذشتن
و من روزهامو با خوندن کتاب شب می کردم
دیگه کم کم به روز دادگاه نزدیک میشدم
می دونستم حکم سنگینه
دیگه اب از سرم گذشته بود
هر چقدر برام میبردن واسم اهمیت نداشت
من دیگه بیرون از زندان زندگی ای نداشتم
دیگه حتی کار هم نداشتم
انا بهم گفته بود رییس دانشگاه وقتی فهمیده من زندانم اخراج کرده
خب حقم داره
من دیگه یه ادم سابقه دار شده بودم
اون روز رو خوب به خاطر دارم
۵ روز به دادگاه مونده بود
اون روز یکی از افسر های زن اومد تو بند دنبالم
می گفت ملاقاتی دارم

ملاقاتی؟؟؟ ملاقاتی چه موقعی؟؟؟ الان که وقت ملاقات نبود

نه فقط من بقیه هم تعجب کرده بودن

هرچی ازش پرسیدم کی اومده ملاقات جواب نداد

از بند بیرون اومدیم

منو برد تو یه اتاق

یه اتاق برای ملاقات های اختصاصی

یه میز با دو تا صندلی تنها چیزهایی بودن که تو اون اتاق به چشم می خوردن

رو یکی از صندلی ها نشوندم و از اتاق بیرون رفت

چند دقیقه ای چشم به در دوختم

تا بالاخره در باز شد

از تعجب نزدیک شاخ در بیارم

فرشاد مشتاق پدر نریمان این جا چیکار می کرد؟؟؟؟

یه ان ترس برم داشت

نکنه اتفاقی افتاده باشه

روی صندلی رو به روم نشست

با صدای لرزونی سلام کردم

فرشاد-علیک سلام

-شما!!!!اینجا؟؟؟

نفس عمیقی کشید

فرشاد-اومدم باهم حرف بزنیم

-درباره چی؟؟؟

مکث طولانی کرد

فرشاد-نریمان

شرمنده سرمو پایین انداختم

حتما دلش حسابی از من پر بود

حقم داشت

نریمان به خاطر من اینطوری شده بود

- من... من به خاطر اقا نریمان متاسفم

فرشاد-تاسفت دردی رو دوا نمی کنه....از کیان شنیدم قاضی حکم کرده
بود اگه ۱۰۰ میلیون ضمانت میذاشتی می تونستی تا برگزاری دادگاه رسمی
و اعلام حکم بیای بیرون

-بله حکم کرده... ولی من که کسی رو نداشتم برام وثیقه بزاره

فرشاد - کیان یا خواهرت رزا چی ...اونا نمی توستن کاری کنن؟؟؟

- ۱۰۰ میلیون پول کمی نیست... رزا همون روزهای اول بهم گفت همچین کاری در توانش نیست... اقا کیان هم که... من از وقتی منتقل شدم اینجا اصلا ندیدمشون.... بعدشم حتی اگه کسی وثیقه هم می داشت بیرون اومدنم موقتی بود... چند روز دیگه هم که دادگاه برگزار شد قاضی چندسال برام زندان می بره و دیگه هیچ راهی برای بیرون اومدنم نیست

فرشاد- چرا از من کمک نخواستی

- من همین الانشم از خجالت روم نمیشه به شما نگاه کنم... چطوری می تونستم از شما کمک بخوام

فرشاد-اره خب...خیلی پررویی بود اگه از من کمک می خواستی...پس دیگه حسابی مطمئن شدی که چندسالی رو باید اینجا بگذرونی اره؟؟؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم

-اره ..به قول شما.. خیلی خوب فهمیدم راه فراری ندارم

فرشاد-من با یکی از بهترین وکیل های شهر صحبت کردم...می گفت ممکنه قاضی فقط برات جریمه ببره

-بازم به حال من فرقی نداره..هرچقدر جریمه ببره من بازم نمی تونم
پرداخت کنم...بازم باید برم زندان...راه فراری نیست...هر راهی رو بگید
اخرش به زندان ختم میشه

فرشاد-اگه جریمه پرداخت بشه ازاد میشی....وکیل بهم گفت نهایتش ۶۰ یا
۷۰ میلیون جریمه میبرن

پوزخند زدم

همچین میگه شصت هفتاد میلیون ..انگار کمه

چه دل خجسته ای داره

اخه یکی بهش بگه چطوری پرداخت بشه

یکی بگه تو وضع زارمنو نمی بینی

از سر قبرم بیارم جریمه پرداخت کنم پیام بیرون

-هیچ راهی برای فرار از زندان نیست

فرشاد-چرا یه هنوز یه راه وجود داره

با تعجب بهش نگاه کردم

چی می گفت واسه خودش

لحظاتی طولانی در سکوت سپری شد

زل زد تو چشمام

فرشاد-نریمان...چندروز پیش...سربسته بهم فهموند...تورو...تورو دوست
داره

چشم‌امو بستم

سرمو پایین انداختم

دستمو مش‌ت کردم و روی میز گذاشتم

فرشاد - میدونم که...هم تو و هم کیان به هم علاقمندید

سریع سرمو بلند کردم

چی داشت می گفت واسه خودش

خواستم اعتراض کنم که با اشاره دست مانع حرف زدنم شد

کیان-تو دختر خوبی هستی...اینو قبول دارم...ولی با عرض معذرت به
همون اندازه هم مغرور و خودسر و ازخود راضی هستی...نریمان
داغونه...داغون...با بلایی که سر پاهاش اومده حسابی بهم ریخته...تو این
وضعیت که رزا خودشو کنار کشیده فقط...فقط تو میتونی به نریمان کمک
کنی...کمکش کن مثل قبلش بشه...با اینکه مقصر وضع الانش تویی و باید
بدون هیچ چشم داشتی کمکش کنی...ولی من...من حاضرم در ازای کاری که
می کنی جریمه ای رو که دادگاه میبره پرداخت کنم... راستی کیان هم
همچین بیکار ننشسته اگه ضمانت واست نداشت دلیلش این بود که پولی
با خودش نیاورده بود ایران ولی خونشو تو خارج برای فروش گذاشته
...شصت هفتاد میلیون جور کردنش برای کیان زیاد سخت نیست...تو
مختاری برای تصمیم گیری....ولی یادت نره تو مقصر وضع الان نریمانی ...
بهتره خوب فکراتو بکنی

*

پامو که تو سلول گذاشتم بچه ها ریختن دور و برم و به سوال گرفتند

انقدر جواب سربالا بهشون دادم که آخر سر دلخور شدن ازم

فکرم حسابی درگیر بود

دوباره اون سردرد لعنتی سراغم اومده بود

دیگه خوب می دونستم وقتایی که عصبیم سراغم میاد

روی تخت دراز کشیدم

اعظم اومد کنار تختم روی زمین نشست

دستمو توی دستش گرفت

اعظم- نمی خوای بگی چی شد؟؟؟ کی اومده بود ملاقاتت؟؟؟

-فرشاد مشتاق

اعظم-بابای نریمان؟؟؟

-اره

اعظم-اومده بود چی بگه بهت

سکوت کردم

اعظم-دوست نداری بگی نگو...

نفسمو پر صدا بیرون دادم

همه چیز هایی که گفته بود و برای اعظم تعریف کردم

با حوصله به حرفام گوش کرد

اعظم- حالا تو چی جوابشو دادی؟؟

روی تخت نشستم

-هنوز هیچی

اعظم-این بهترین فرصته دیوونه...شانس اومده در خونت...من میگم

همین فردا زنگ بزن بگو قبول می کنی

-نمی دونم...نمی دونم باید فکر کنم

فکر کردم به خودم...به رزا...به نریمان

اگه پیشنهادشو قبول می کردم چه جوری باید نگاه های رزا و بقیه رو تحمل

می کردم

ولی نریمان چی؟؟؟

حتما الان به خاطر بلایی که سرش اومده از من متنفره

چشمامو روی هم گذاشتم

باید فکر می کردم

.....

روز دادگاه کیان اومد سراغم

برای انتقالم به دادگاه سوار ماشینم کرده بودن که کیان اومد

چند دقیقه ای همه رو از ماشین بیرون فرستاد

کنارم روی صندلی با فاصله نشست

نگاش به جلو بود

کیان-زیاد وقت ندارم پس خلاصه میکنم می دونم فرشاد اومده سراغت

...از پیشنهادشم خبر دارم...حتما فهمیدی حکم دادگاه جریمه نقدیه ...می

دونم می خوای پیشنهاد فرشاد رو قبول کنی ...خب طبیعیه...تو نریمانو

دوست داری و این بهترین فرصته برات... اومدم اینجا تا بهت بگم در توانم

هست جریمه رو پرداخت کنم بیای بیرون...می دونم ...می دونم قبول نمی

کنیخودم مطمئن بودم.....اگه اومدم اینجا فقط به خاطر این بود که چند

وقت دیگه که به الان فکر کردم از دست خودم عصبی نشم... خودمو

سرزنش نکنمنگم شاید اگه می فهمید من می تونم جریمه رو پرداخت

کنم پیشنهاد فرشاد رو رد می کرد (نفس عمیقی کشید مکث طولانی

کرد)فکر کنم دیگه چیزی برای گفتن باقی نمونده باشه...خداحافظ

بدون اینکه انتظار شنیدن چیزی رو از من داشته باشه از ماشین بیرون

رفت

همونطور که فرشاد مشتاق بهم گفته بود دادگاه برام ۶۵ میلیون جریمه برید جریمه ای که در ازای پرداخت نشدن من مجبور به گذروندن ۸ سال زندان می شدم. توی دادگاه فقط فرشاد و رضا اومده بودن. انتظار داشتم رزا هم بیاد... ولی نیومد... حتما فهمیده بود قضیه از چه قراره... نگران واکنشش بودم

بعد از دادگاه توی راهرو موافقتمو به فرشاد اعلام کردم

*

برای بار اخر اعظمو بغل کردم

-ببخشید تورو خدا اگه اذیتتون کردم این چند وقت

اعظم-این چه حرفیه دختر خوب... شما باید ببخشیدی اگه این نغله ها روز های اول اذیتت می کردن دم به دقیقه بهت می گفتن بچه سوسول

لبخند زدم

از اعظم جدا شدم به طرف بقیه بچه ها ...نازی تیتش...فاطی

قاطی....عشرت جوجه و یه چند نفر دیگه رفتم و اونا رو هم بغل کردم

از سلول بیرون اومدم

همه بچه های بند از سلول هاشون بیرون اومده بودن و کنار هم ایستاده بودن

همونطور که با لبخند به همه نگاه می کردم صدای بلند اعظم تو گوشم

پیچید

اعظم - بری دیگه برنگردی

بقیه در جوابش با صدای بلند گفتن: ایشا!...

اعظم چندبار با صدای بلند جملشو تکرار کرد و هربار بقیه با صدای بلند

جوابشو دادن

با لبخند شروع به راه رفتن کردم

از کنار هر سلول که رد میشدم به نشونه خداحاظی براشون دست تگون

می دادم

به در خروجی رسیدم

قبل از اینکه افسر نگهبان درو باز کنه

برای اخرین برگشتم طرفشون و با صدای بلندی گفتم: انشا!... همتون هرچه

زودتر بیاید بیرون از اینجا

یکیشون با صدای بلند گفت: برای سلامتیش صلوات بفرست

از در خروجی بند بیرون اومدم

بعد از تحویل گرفتن وسایلم و امضا کردن و انگشت زدن یه دفتر که جلوم

گذاشته بودن از در اصلی زندان بیرون اومدم

همین که پامو بیرون گذاشتم

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

تو حال و هوای خودم بودم که صدایی به گوشم خورد

(نمی خواید تشریف بیارید بانو)

چشمامو باز کردم

انا با یه دسته گل بزرگ جلوم ایستاده بود

با خوشحالی بغلش کردم

انا-الهی قربونت برم...میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم...دارم از

خوشحالی بال در میارم

بغض به گلوم چنگ انداخت

تموم سعیمو کردم بغضم نشکنه

سعی کردم لبخند بزنم

-خودت تنها اومدی؟؟؟

خواست چیزی بگه که صدایی از پشت سرم گفت:اختیار داری زهرا جان

پس ما اینجا برگ چغندریم

صدای رضا بود

به عقب برگشتم

رضا-سلام

-سلام...خیلی ممنون من توقع نداشتم شما به زحمت بیافتید

رضا-زحمت کجا بود دختر...حالا هم بهتره زودتر راه بیافتیم که کلی کار

ریخته روسرمون

چشم چرخوندم تا شاید رزا رو ببینم

رضا-دنبال کسی میگردی؟؟؟

-رزا...رزا نیومده؟؟؟

رضا-نه...نیومده...حالا. حالا بعدا...دربارش حرف میزنیم

رضا ساکمو برداشت

هرچی اصرار کردم تا مانعش بشم نتونستم

به طرف ماشینش حرکت کردیم

رضا جلوتر از ما حرکت می کرد

انا-خب تعریف کن چه خبر؟؟

اشاره ای به رضا کردم و گفتم:فعلا که خبرا پیش شماست خانوم...بالاخره

کار خودتو کردی اره؟؟

خندید

-چی شد یهو...نیشست شل شد...ذوق مرگ شدی؟؟

انا-گمشو بابا بزار برسی بعد شروع کن به تیکه انداختن

به ماشین رسیدیم

انای بی شرف مثل این خوشحال ها جلو پیش رضا نشست

منم که عقب نشستم

رضا ماشینو روشن کرد و راه افتاد

از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم

از دیدن درخت ها با برگ های سبزشون تعجب برم داشت

-میگم امسال درخت زود شکوفه نکردن

انا-کجایی خانوم؟؟نزدیک دو ماه از عید میگذره...حواست کجاست؟؟؟

اهی کشیدم

راست می گفت

وقتی من رفتم زندان هنوز فصل زمستون بود

انا-خب رضا برنامه ات چیه؟؟؟ الان کجا داریم میریم؟؟؟

رضا-میریم شرکت فرشاد

-چرا اونجا؟؟

رضا-نمی دونم... مثل اینکه می خواد باهات حرف بزنه

-ولی ما که همه ی حرفامونو زدیم

رضا-دیگه اونشو من خبر ندارم...فقط فکر کنم می خواد یه سری شرط و

شروط بزاره؟؟؟

-چی شرطی؟؟؟

رضا-گفتم که نمی دونم زهرا جان

از شنیدن کلمه شرط و شروط ترس برم داشت

مدت زیادی طول کشید تا به شرکت فرشاد که تو یکی از بهترین نقاط

شهر بود رسیدیم

من برای اولین بار بود که شرکت فرشاد رو می دیدم

رضا از انا خواست تو ماشین بمونه و خودش با من همراه شد

وارد شرکت شدیم

اتاق خود فرشاد طبقه سوم بود

منشیش با دیدن ما با احترام از جا بلند شد

رضا ازش خواست به فرشاد خبر بده ما اومدیم

معطلیمون زیاد طول نکشید و منشی خیلی زود منو فرستاد داخل اتاق

فرشاد

رضا نیومد و همون بیرون نشست

بعد از در زدن و شنیدن بغرمایید وارد اتاقش شدم

روی صندلی پشت میزش با ابهت و غرور نشسته بود

–سلام

فرشاد–علیک سلام

به مبل های جلوی میزش اشاره کرد تا بشینم

نشستم

–گفته بودید با من کار دارید

فرشاد–چی می خوری بگم برات بیارن؟؟؟

–خیلی ممنون چیزی میل ندارم

فرشاد–بسیار خوب پس میرم سراغ اصل مطلب....قبل از هرچیزی ازادیتو

تبریک می گم

–خیلی ممنون

فرشاد- یه راست میرم سراغ شرط هام...همین الان به اندازه جریمه ای
برات پرداخت کردم برام سفته امضا میکنی...

-شما به من شک دارید اقا فرشاد

فرشاد-موضوع شک نیست دختر جون موضوع واقع بینیه...خب قبول
میکنی یا نه؟؟

بعد از مکثی کوتاه گفتم:باشه قبول....دیگه؟؟

فرشاد-ببینم تو دقیقا میدونی برای چی ازاد شدی مگه نه؟؟؟

-طبق گفته اون روزتون شما منو ازاد کردید تا به اقا نریمان کمک کنم

فرشاد-چه کمکی؟؟؟

-ازشون مراقبت کنم و ...

فرشاد-مراقبت خالی نه می خوام باور کنه دوستش داری...باور کنه دیگه
کیانو دوست نداری...ببین دختر جون نریمان عوض شده...بزار رک بگم از
عشقش به تو فقط یه نفرت مونده... شرط بعدی شرط خود نریمان...من
بهش گفتم تو رو برای این ازاد کردم تا باهاش ازدواج کنی ...اونم قبول کرد
ولی شرط گذاشته عقد موقت کنید نه دائم... .

عقد موقت!!!

اصلا نمی فهمم واسه چی موقت

– حالا... حالا چرا موقت؟؟؟

فرشاد – نمی دونم اینو باید از خودش پرسبی ...ولی نگران نباش میدونم از رو لجبازی با توئه... نگران نباش بهت قول می دم چند وقت دیگه خودش بگه دائمش کنید..

با تردید پرسیدم: اگه نگفت چی؟؟؟ اگه... دلشو زدم چی؟؟؟ اصلا تکلیف سفته هایی که دستتون دارم چی میشه

فرشاد – دو حالت داره اگه تو خواستی از نریمان جدا شی سفته هارو میذارم اجرا مجبور میشی برگردی زندان... ولی اگه اون بهم زد سفته هاتو جلوی خودت پاره می کنم

– من... من واقعا سر در نمی یارم اگه منو دوست داره پس چرا عقد موقت؟؟؟

فرشاد – ببین دخترم نریمان عوض شده دیگه اون عاشق پیشه سابق نیست... اون الان یه جوری داره نشون میده که می خواد اذیتت کنه و انتقام پاهاشو ازت بگیره..... ولی... من می دونم... داره نقش بازی می کنه... نگران نباش... اون هنوزم دوست داره... تو فقط سعیتو بکن از خر شیطون بیاریش پایین... اگه دوستش نداری . دلت هنوز گرفتار کیانه ... از همین الان سعی کن کیانو فراموش کنی... سعی کن نریمانو دوست داشته باشی....

– من دوستش دارم اقا فرشاد

فرشاد-خوبه...برای شروع خوبه....امیدوارم یه روزی این حرفت واقعیت

پیدا کنه

خدایا!!!

چرا همشون فکر می کنن من کیانو دوست دارم

فرشاد- راستی عصر میریم محضر...قبلش با رضا و اون خانمه دوستت

...اسمش چی بود؟؟؟اها انا خانوم برو خرید کن هرچی لازم داری تهیه کن

...بعدشم بیا محضر

سفته هارو جلوم گذاشت

دستام میلرزید

می ترسیدم

از همه چی؟؟؟از نریمان از خودم

امضاشون کردم

فرشاد-میتونی بری رضا خیلی وقته بیرون منتظرته

از سرجام بلند شدم

-راستی...یه سوال...رزا...رزا از همه چی خبر داره؟؟؟

فرشاد-نه به طور کامل اونا فکر میکنن تو می خوای با نریمان عقد دائم

کنی...یعنی نه اونا همه حتی رضا و دوستتم این فکرو میکنن...منم نمی خوام

کسی بفهمه عقدتون موقته... به نریمانم سفارش کردم به کسی نگه.. پس
 الان فقط تو من و خود نریمان از این قضیه خبر داریم... حواست باشه هرکی
 بفهمه به ضرر خودته ... من به کسی نگفتم عقدتون موقته فقط به خاطر
 ابروی خودت... تو محضر هم فقط خودمونیم ... راستی قراره تو خونه
 خودمون پیش خودم زندگی کنید... اتاق نریمانم درست کردم... خب دیگه
 سوالی نیست؟؟؟

تو خونه خودشون ... چشم تو چشم کیان و رزا

با صدای ضعیفی گفتم: نه ... خدا حافظ

با حالی خراب از تو اتاق فرشاد بیرون اومدم

با رضا از شرکت بیرون اومدم

سوار ماشین شدیم

با شناختی که از اخلاق انا داشتم توقع داشتم تا پامونو بزاریم تو ماشین یه
 ریز شروع کنه به سوال پرسیدن و سرمونو بیره ولی بر خلاف انتظارم
 هیچی درباره اینکه بین من و فرشاد مشتاق چه حرفایی رد و بدل شده
 نپرسید

رضا ماشینو روشن کرد و به راه افتاد

رضا- خب حالا کجا بریم خانم ها؟؟؟

انا-من یه چندتا مجتمع تجاری باکلاس سراغ دارم که چیزاشون هم خیلی
با کلاسه هم خیلی گرون ...

رضا-من که موافقم تو چی زهرا موافقی؟؟؟؟

با جدیت گفتم:_____ه

انابا بهت به طرفم برگشت

انا-وا!!! واسه چی؟؟؟

-بهتره بریم یه جایی که قیمت هاش مناسب باشه

زد زیر خنده

انا-خوابی انگار ها...بابا داری عروس خانواده مشتاق میشی...دیوونه گذشت
اون دوران نداری

رضا-حق با اناست باید یه چند دست لباس گرون و مارک بخری ...

-بابا من که خودم لباس دارم لباس می خوام چیکار

انا-حالیست نیست..احمق نا سلامتی داری عروس میشی...مگه عزای منه که
می گی با همین لباس ها خوبه

حوصله بحث نداشتم

به ناچار قبول کردم هرکاری دلشون میخواد بکنن

یه چندجا سرزدیم و تو هر کدومشون هم انا گرون ترین لباس ها رو انتخاب می کرد

هرچقدر هم مخالفت می کردم فایده ای نداشت

اصلا انگار نه انگار من وجود داشتم

انا انتخاب میکرد رضا هم سریع حساب میکرد و می اومدیم بیرون

شده بودم مثل بچه های یکی دوساله که با مامان و باباش اومده خرید

بعد از کلی خرید کردن و کلی راه رفتن رفتیم به پیشنهاد رضا که از شدت

خستگی نمی تونست رو پاش وایسه رفتیم کافی شاپ

خودمم دیگه نای راه رفتن نداشتم

ولی هزار الله اکبر به انا انگار نه انگار چند ساعته مارو همینطور داره راه

میبره اصلا این بشر خستگی سرش نمیشه

رضا برای دادن سفارش مارو تنها گذاشت

به رضا اشاره ای کردم و گفتم: با این اقا دکتر ما به کجا رسیدی

انا- جاهای خوب خوب

-یعنی چی اون وقت

انا- در جریان که هستی من دو ماه طلاقم محضری شد یک ماه دیگه باید

صبر کنم تا سه ماه بعد از طلاق تموم بشه بعد رضا بیاد خواستگاریم

-پس تصمیمتون جدیه!!!

انا-معلومه که جدیه...می گم ولی کیف کردی چه لباسایی برات انتخاب کردم

با طعنه گفتم :اره خیلی کیف کردم هر جا رفتیم دست میذاشتی رو گرون ترین چیزا

انا- تو این چیزا حالیت نیست...خب...بزار ببینم دیگه هنوز چی باید بخریم که نخریدیم

-ول کن بابا تورو خدا ...دیگه چیزی نمونده

انا-اوه اوه اصل کاری یادمون رفت!!!

-چیزی یادمون نرفته...همه چیو خریدیم که

سرشو جلو آورد و اشاره کرد منم سرمو جلو ببرم اروم گفت:بابا اصل کاری دیگه...ببینم یه عروس شب عروسیش چی می خواد ???

-چی می خواد ???

انا-خاک بر سرت بکنن از بس سرت تو کتاب بوده که این چیزا حالیت نمیشه...منگل ...لباس خواب نخریدیم هنوز

سرمو عقب کشیدم

- خاک برست کنن با این حرف زدنت دختره ی بی حیا خجالتم خوب

چیزیه!!!

با خنده گفت: پناه بر خدا همچین میگه انگار چی گفتم... بابا چرا انقدر جنبه
ات پایینه ... خب نفهم امشب شب اول عروسیته... حتما همینطوری با همین
ماتتوتتم می خوای بری جلوش خره یه شبه... ناسلامتی قراره تا آخر عمر
باهم زندگی کنید

پوزخند زدم

چه دل خجسته ای داشت

حقم داره اونا که نمی دونن اقا نریمان شرط گذاشتن باید عقد موقت
بشیم

دیگه برای چی شو خدا میدونه

با جدیت گفتم: لازم نکرده ... هیچ از این قرتی بازی ها خوشم نمی یاد
انا- برو گمشو دختره خل و چل مگه به تو خوشت بیاد یا نیاد... خودم میخرم
تا شب یه جوری به دستت می رسونم
رضا با یه سینی دستش اومد سر میز

انا- رضا جون مگه این جا گارسون نداره تو سفارش هارو اوردی

نشست و گفت: چرا داره منتهی گفتم یه خورده تنهاتون بزارم

انا-فقط سریع بخورید باید بریم وقت ارایشگاه گرفتم برای زهرا

وای خدا

اینو دیگه کجای دلم بزارم

-ارایشگاه واسه چی؟؟؟

انا-ببین اگه با این سر و صورت بری محضر عاقد قهر میکنه چه برسه به

داماد

-ول کن انا گیرنده

انا-مگه دست خودته...هرچی هی من هیچی نمی گم تو انگار پر رو تر

میشی اره؟؟

هرچی خواستم از زیر ارایشگاه در برم نشد

مگه انا ول کن بود

تو یکی از بهترین سالن های زیبایی وقت گرفته بود

خودشم باهام اومد

قبل از اینکه ارایشگر بیاد بعد از کلی مدت تو اینه نگاهی دقیق به خودم

انداختم

این انا هم همچین بیراه نمی گفت ها

خیلی وضعم نابود بود

اوه اوه یعنی من با این صورت درب و داغون رفته بودم خرید

خیلی ضایع بوده که

ارایشگر اومد سر وقتم

با حوصله مشغول شد

چند ساعتی طول کشید تا کارش تموم شد

حسابی خسته شده بودم

بدنم خشک شده بود

اخرای کارش انا اومد بالای سرم

با دیدنم سوت بلندی زد و گفت:ایول بابا یعنی توی خاک بر سر انقدر

خوشکل بودی ما نمی دونستیم...ایول فتانه جون عاشقتم ...کارت بیسته

فتانه خانم یه لبخند محو زد

بهش می خورد از اونایی باشه که حسابی به خودش و کارش مطمئنه چون

همچین ذوق زده نشد از تعریف انا

ارایشگر یعنی همون به قول انا فتانه خانم از جلوم کنار رفت

نگام به اینه افتاد

حسابی صورتم تر و تمیز شده بود

من زیاد اهل ارایش نبودم به خاطر همین با همون ارایش ملیحی هم که
فتانه خانم رو صورتم انجام داده بود حسابی عوض شده بودم

انا ضربه ای به بازوم زد

انا-خوشکل شدی ها ناقلا

لبخند زدم

انا-اون کت دامن سفیدتم پپوشی محشر میشی

با نگرانی گفتم:انا...من می ترسم

انا-از چی؟؟

-نمی دونم...استرس دارم..اصلا همش نگرانم واکنش نریمان چه

جوریه...وقتی منو ببینه چی میگه...می ترسم دیگه

انا-نترس زهرا جون...توکل کن به خدا...همه چی حل میشه من بهت قول

میدم...نریمانم شک ندارم اگه اینطوری غش میکنه

نفسمو پر صدا بیرون دادم

با کمک انا کت و دامن سفید رنگی که خودش انتخاب کرده بود پوشیدم

یه شال سفید هم روی سرم انداخت

انا-می گم زهرا یادته توی شاسکول همیشه می گفتی (لحن صداشو عوض
کرد و سعی کرد ادای منو دریاره) من از لباس عروس و عروسی های شلوغ
پلوغ و پر خرج بدم میاد... آخرشم همینطوری که شد که می گفتی

خندیدم

یه خنده تلخ

اشک تو چشمای انا جمع شده بود

انا-همیشه دوست داشتم پیام تو عروسیت از اول تا آخرش برات قر
بریزم... ولی مثل اینکه قسمت نیست ما یه دل سیر تو عروسی توی نکبت
برقصیم

تموم سعیمو کردم بغض نشکنه

صدای زنگ گوشیش بلند شد

ازم دور شد

برای بار آخر نگاهی به خودم تو اینه انداختم

همه چی مرتب بود

با انا از ارایشگاه بیرون اومدیم

رضا بیرون منتظر مون بود

با دیدن من لبخند زد و رو به انا گفت: چیکارش کردی کلک

انا-خب دیگه اونش بماند

از خجالت سرمو پایین انداختم و سوار ماشین شدم

یه ان دلم گرفت

چی میشد اگه منم مثل بقیه عروس ها دوماذ میومد دنبالم

چی میشد اگه مثل بقیه عروس ها وقتی از ارایشگاه بیرون می اومدم دوماذ

با تحسین نگام میکرد

توقع زیادی بود واسه من ???

اره حتما بود دیگه

رضا و انا هم سوار شدن

توی راه رضا و انا دائم سر به سرم میذاشتن و سعی می کردن منو

بخندونن

وسط های راه بود که یهو یادم به یه چیزی افتاد

برای عقد چه موقت چه دائم رضایت پدر لازم بود

ولی من که چیزی نداشتم

یعنی اقا فرشاد به این قضیه فکر نکرده ???

-می گم اقا رضا پس تکلیف رضایت پدر چی میشه واسه عقد

رضا-نگران نباش فرشاد بیشتر از تو حواسش به این چیزها هست

...وکلیش رفته دادگاه و قضیه رو حل کرده

-عجب!!!

زیاد طول نکشید تا به محضر رسیدیم

جلوی محضر توقف کرد

قلبم شروع کرد به تند تند زدن

انا روشو به طرف برگردوند

انا-خب دیگه بهتره...پیاده شی...برو به سلامت

رضا-زهرا جون دایی من خیلی دوست دارم باهات پیام ولی...ولی نمیشه

...فرشاد گفته نمی خواد کسی بیاد ...اخلاقشم که تنده اگه خلاف میلش

عمل کنم داستان دارم باهاش

با صدای لرزونی گفتم:تا همین جاشم..لطف کردید...هردوتون

رضا-محکم باش دایی برو دایی برو به سلامت...از هیچیم نترس...تو هنوز

همون زهرا مولایی مغرور و محکم قدیمی ...نزار چیزی بشکنتت...راستی

ساک و وسایلی هم که امروز خریدی میبرم خونه میذارم تو اتاق نریمان

...فقط شناسنامتو بردار

از تو ساکم شناسناممو برداشتم و تو دستم فشردمش

چشم‌امو بستم

نفس عمیقی کشیدم

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم

انا-مراقب خودت باش...خداحافظ

-خداحافظ

رضا بعد از زدن بوق به نشونه خداحافظی از ماشینشو به کرت در آورد و

خیلی سریع از جلوم نا پدید شد

محضر طبقه دوم بود و باید از پله ها بالا می رفتم

سعی کردم به خودم مسلط باشم

چشم‌امو بستم

یه ایه الکرسی خوندم و به ارومی از پله ها بالا رفتم

جلوی در محضر اقا فرشاد منتظرم ایستاده بود

با دیدنم لبخند زد

-سلام

فرشاد-سلام به روی ماهت دخترم...بیا بریم تو...که حسابی دیر شده

وارد محضر شدم

فرشاد-باید بریم تو اون اتاق نریمانم اونجا نشسته

به طرف اتاقی که اشاره کرد رفتیم

قبل از اینکه وارد اتاق بشیم شناسنامه ازم گرفت

فرشاد-برو داخل الان من و عاقد هم میایم

با قدم های لرزونی وارد اتاق شدم

نریمان روی صندلی مخصوص دوماذ نشسته بود سرش پایین بود و

عصاشو تو بغلش گرفته بود

تیپش ساده بود

کمترین توقعم این بود که حداقل یه کت و شلوار تنش کنه نه اینکه با یه

تیشرت ساده مشکو یه شلوار لی بیاد

هنوز متوجه حضورم نشده بود

باید شروع میکردم

-سلام

سرشو بلند کرد

با نگاهی سرد بهم زل زد

به طرفش رفتم و کنارش نشستم

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: جواب سلام واجبه ها

نگاشو ازم گرفت و به عصاش خیره شد

با صدای ضعیفی جواب سلاممو داد

-خوبی؟؟؟

اشاره ای به پاهاش کرد

نریمان-باید باشم؟؟؟

-قبلا ها خوش اخلاق تر بودی

پوزخند زد

نریمان-تو هم قبلا ها بد اخلاق تر بودی چی شده حالا خوش اخلاق شدی؟؟؟ ...مهربون شدی؟؟؟...البته جوابشو خودم می دونم...این لا مذهب پول همه چیز رو حتی عاطفه و احساس ادمم عوض می کنه...مهربون شدی باهام چون پول بابام باعث ازادیت شده ...دلیلش همینه دیگه مگه نه؟؟؟

سکوت کردم

هنوز هیچی نشده داشت طعنه میزد

نریمان-فقط تو یه چیزی موندم...کیان که خودشو به در و دیوار زد تا جریمه رو جور کرد چی شد قبول نکردی اون پرداخت کنه و بیارتت بیرون و به مراد دلت بررسی و باهاش ازدواج کنی

-قبول نکردم ...چون علاقه ای بهش نداشتم

پوزخند زد

نریمان-اها...پس اون موقع به عمه ی من جواب مثبت داده بودی دیگه
اره؟؟؟

کلافه گفتم:هرکی ندونه تو یکی خوب میدونی برای چی بهش جواب مثبت
داده بودم

با بی تفاوتی گفتم:من که چیزی یادم نمی یاد

با حرص گفتم:یعنی تو یادت نیست بهش جواب مثبت دادم تا زندگی
خواهرم خراب نشه یعنی یادت نیست به خاطر رزا حاضر شدم پا رو علاقم
به تو بزارم دیگه نه؟؟؟

نریمان-علاقه به من!!؟؟...هم مضحکه هم بچه گانه...یه خورده دیره واسه
ابراز علاقه خانم...یادته چقدر خودمو به در و دیوار زدم تا بهت ثابت کنم
دوست دارم... ولی تو چی؟؟؟ تو چیکار کردی؟؟؟راحت خودتو کشیدی
کنار...کشیدی کنار چون کیانو دوست داشتی نه منو....الانم به خاطر اینکه
رزا مثل اشغال منو از زندگیش پرت کرد بیرون می خوام با ابراز علاقت
بهم ترحم کنیولی من انقدر حالیم هست که فرق ترحم و عشق رو
بفهمم.....

خواستم جوابشو بدم که اقا فرشاد و عاقد اومدن داخل

عاقد رو صندلی مخصوصش نشست و اقا فرشاد هم اومد بالای سرمون
ایستاد

عاقد - مدت عقدتون ۶ ماه هست و انشا.. به میمنت و مبارکی صیغه عقد
رو جاری می کنیم...دخترم اون قران جلوتو بردار بازش کن انشا... که خیره
برای هر دونفرتون

عاقد شروع به خوندن کرد

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید

به نریمان نگاه کردم

سرشو انداخته بود پایین

من داشتم چیکار می کردم؟؟

داشتم با کسی ازدواج می کردم که حتی عشقمو باور نداشت

خدایا خودت کمک کن

با صدای عاقد به خودم اومد

عاقد -عروس خانم وکیلیم

از کی باید اجازه می گرفتم از کدوم پدر و مادر

دوباره به نریمان نگاه کردم

دستشو مشت کرده بود و روی پاش گذاشته بود

با صدای ضعیفی بله رو گفتم

عاقده مبارک است انشا...

اقا فرشاد نریمانو همونطور که رو صندلی نشسته بود بغل کرد

بعدش به طرف من اومد

از سر جام بلند شدم

تو اغوشم گرفت

فرشاد-مبارک که دخترم...از حالا به بعد منو مثل پدر واقعی خودت

بدون...بهم بگو بابا...دیگه برای من فرقی با نریمان نداری

پدر واقعی!!!؟؟؟

دوباره اون بغض لعنتی به سراغم اومد و من مثل دفعه های قبل تموم

سعیمو کردم تا نذارم بشکنه

اقا فرشاد دستشو تو جیب کتش کرد و یه جعبه بیرون آورد

درشو باز کرد

دوتا حلقه توش بود

فرشاد-اینم هدیه من به شما...نریمان بابا بردار دست زهرا کن

نریمان خواست اعتراض کنه که اقا فرشاد با تحکم گفت: کاری که گفتم بکن
بگو چشم

نریمان با نارضایتی چشمی گفت و حلقه رو برداشت و بدون هیچ احساسی
دستم گرفت و حلقه رو تو انگشتم کرد

از تماس دستش با دستم قلبم شروع کرد به تپیدن

نریمان رو به پدرش گفت: دیگه امری نیست جناب مهندس؟؟؟

اقا فرشاد چشم غره ای به نریمان رفت و بعد رو کرد به من و گفت: دخترم
تو هم بردار دست نریمان کن

دستم شروع به لرزیدن کردن

حلقه رو برداشتم

سعی کردم لرزش دستامو کنترل کنم... که البته زیادم موفق نشدم

به ارومی حلقه رو توانگشتم کردم

اقا فرشاد لبخند زد

جعبه رو تو جیبش گذاشت

نریمان عصاشو بغل کرد و از سرجاش بلند شد

نریمان-بهره زوتر بریم خونه ...من خیلی خسته

فرشاد- فکر خوبیه پس شما با ماشین من برید من یه خورده دیگه اینجا کار دارم بعد خودم میام

نریمان با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور میلتونه

اقا فرشاد سوییچ ماشینشو داد دستم و گفت: همین پایین پیش محضر پارکش کردم ..برید به سلامت

وقتی می خواستیم از پله ها پایین بریم خواستم به نریمان کمک کنم که دستمو پس زد و گفت: نیازی به کمک ندارم

دستمو پس کشیدم

اروم اروم از پله ها پایین رفت

جلوتر رفتم و در جلورو براش باز کردم

خیلی ریلکس بی توجه به من در عقب ماشینو باز کرد و سوار شد

سعی کردم خونسرد باشم

می خواست چیو ثابت کنه ...اینکه من رانندشم!!!

تموم حرصمو سر در خالی کردم با تمام قدرت بستمش

رفتم و پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم

نریمان- ماشین ارث پدریتون نیست خانم محترم که اینطوری درشو

میبندی

ماشینو به حرکت در اوردم

-حالا چرا رفتی عقب نشستنی جناب مشتاق

نریمان-می خواستم از همین الان حد و حدودت مشخص بشه

-حد و حدود؟؟؟؟ یعنی چی اون وقت؟؟؟

نریمان-یعنی یادت نره تو الان حکم یه کسی رو واسه من داری که قراره

کارای منو انجام بده همین... یه وقت خدایی نکرده فکر بیخودی نکنی

-اگه قرار بود کلفتت باشم پس دیگه واسه چی شرط گذاشتی عقد کنیم

نریمان-عقد لازم بود به چند دلیل... اول دم کیان کوتاه میشه... دوم حال

رزا گرفته میشه... سوم تو هم یه خورده می فهمی دنیا دست کیه... در

ضمن بهتره همین الان هرچی میگم ملکه ذهنت کنی... حق نداری تو خونه

با کیان بگو بخند کنی...هیچکسی نباید بفهمه بین من و تو چی میگذره اینو

گفتم تا یه وقت سر درد دلت با رزا و دوستت باز نشه..در ضمن تو الان

حکم زنمو داری پس من هر وقت عشقم کشید می تونم پیام سراغت...

واضحه دیگه نه؟؟؟

با حرص گفتم:فکر نمی کنی اون وقت یه خورده زیادی خوش به حالت

میشه؟؟؟

نریمان-یادت که نرفته تو به خاطر من ازاد شدی

-این جملتو چندبار باید بشنوم

نریمان-انقدر که هر لحظه تو خاطرت باشه

-می خوای اذیت کنی نه؟؟؟

نریمان-تو هرطوری بخوای میتونی فکر کنی

-انتقام پاهاتو می خوای از من بگیری؟؟؟

نریمان-گفتم که تو هرجوری بخوای می تونی فکر کنی

ماشینو گوشه ی خیابون متوقف کردم و به طرفش برگشتم و با عصبانیت گفتم:هیچ معلومه تو چته...چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟چرا انقدر سردی
؟؟؟

نریمان-خیلی دوست داری بدونی میگم...دیگه دوست ندارم... میدونی چرا
؟؟؟چون تازه فهمیدم تو فقط به فکر اینی که به بقیه نشون ادم خوبی
هستی... همه زندگیت شده همین... همش می خوای نقش ادم فداکار رو
داشته باشی... همش می خوای بقیه بگن ببین چه دختر از خود گذشته ایه
.....فکر می کنی نمی دونم چرا قبول کردی باهام عقد کنی چون باز می
خوای به بقیه نشون بدی دلت به حال من سوخته چون خواهرت رزا پسم
زد..... چون مثل اشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون... اگه همون موقع
فداکاری و از خودگذشتگی نمی کردی من رزا رو مثل اشغال از زندگیم می
انداختم بیرون نه اون..... تو باعث شدی غرورم بشکنه... ندونم کاری تو
باعث شد پاهام اینطوری بشه ..خونه نشین بشم...و گر نه من که ربطی به

اون قاچاقچی های لعنتی نداشتم تو حالا حالا به من مدیونی ... فکر کردی
هنوزم مثل قبل انقدر احمقم که دنبالت بیام و بگم دوست دارم... نه خانم
همه چی عوض شده ... حالا این تویی که باید بیای دنبال من ... میدونی چرا
گفتم عقدمون موقت بمونه... چون می خوام بعدش مثل یه سیب گازخورده
باشی... تا بعد دیگه هیچکسی حتی اون اقا کیان عاشق پیشتم بهت نگاه
نکنه... می خوام بهت ثابت کنم هیچی نیستی

فریاد زدم: خیلی بی انصافی نریمان... خیلی

نریمان-راه بیافت

-تو خودتم خوب میدونی من نمی خواستم... نمی خواستم اون بلا سر پاهات
بیاد... میدونی من مقصر نبودم

نریمان-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ...راه بیافت

سرمو روی فرمون گذاشتم

نریمان با عصبانیت گفت: مگه کری ... می گم راه بیافت

حرکت کردم

باورم نمی شد ... باورم نمی شد نریمان انقدر از من کینه به دل گرفته

باشه... اون حتی کار رزا رو هم از چشم من میدید

نریمان-می خوام یه طوری برخورد کنیم که کیان و رزا از حسودی

بترکن... می فهمی که؟؟؟

سکوت کردم

نریمان- نشنیدم....

از حرص لبمو گاز گرفتم و به ارومی گفتم: باشه

نزدیک های خونه گفت: بزن کنار

نمی دونستم باز می خواد چیکار کنه؟؟

اومد و صندلی جلو نشست

نریمان- اینطوری بهتره... راه بیافت

دم در خونه چندتا بوق زدم

چند لحظه بعد اقا پشنگ درو باز کرد

ماشینو بردم داخل

نریمان- یادت که نرفته بهت چی گفتم؟؟؟

- نه

ماشینو تو حیاط پارک کردم

نریمان- کمکم کن پیاده شم

از ماشین پیاده شدم و به طرف نریمان رفتم

درو براش باز کردم و کمکش کردم پیاده شه

نریمان-بازومو بگیر

-چی؟؟؟

نریمان-مگه کری عزیزم گفتم بازومو بگیر

بازوشو گرفتم

به طرف خونه رفتیم تا درو باز کردم بوی اسفند خورد به دماغم

زینت خانوم با یه ظرف اسفند اومد جلوم

زینت-خیلی خوش اومدین خانم...انشاا... مبارک باشه

نریمان-زینت خانوم ببر اون ور اسفند تو خفمون کردی

زینت خانوم کنار رفت

باهم وارد خونه شدیم

ندا و رزا و کیان کنار هم ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن

-سلام

ندا به طرفمون اومد و با سردی بهمون تبریک گفت

بعدش بغلم کرد و تو گوشم به ارومی گفت:قمار کردی سر زندگیت

دختر... لیاقتت بیشتر از این حرفا بود

ازم جداشد

نریمان-چی گفتیین ندا خانوم بلند تر میگفتین ماهم بشنویم

ندا لبخند مصنوعی زد و گفت:هیچی پسرم تبریک گفتم

ندا به عقب برگشت و اشاره به رزا و کیان کرد و گفت:چرا شما دوتا

خشکتون زده خب برید جلو دیگه

رزا به ارومی به طرفمون اومد...کیان هم پشت سرش قدم بر می داشت

رزاخیلی عادی گفت:تبریک می گم

بهش لبخند زدم

پوزخندی زد و ازمون دور شد

هیچ از رفتاراش سر در نمی اوردم.... نمی دونم ناراحت چش بود.... اصلا

چه مرگیش شده بود که اینطوری می کرد

کیان نگاه عمیقی به من انداخت و بعد نریمانو بغل کرد و گفت:مبارکه عمو

جون

نریمان-خیلی ممنون عمو

بعد از اینکه از نریمان جدا شد رو کرد به من و به ارومی گفت:تبریک می

گم زهرا....خانوم

عادی گفتم:خیلی ممنون

ندا- چرا همتون سر پا وایسادید بیاید بشینید دیگه الاناس سر و کله رضا و
فرشاد هم پیدا بشه

رزا- ببخشید من یه خورده سرم درد می کنه... هر وقت دایی و بابا فرشاد
اومدن میام پشتون

کیان و ندا جلوتر از ما رفتن نشستن

کیان رو یه مبل دو نفره نشسته بود نریمان رو به کیان گفت: عمو جان
میشه لطفا شما یه جای دیگه بشینید اخه این مبل دو نفره است و من می
خوام با زهرا کنار هم بشینیم

وای خدا... این چش شده ???

کیان- اره البته... بفرمایید

بینمون سکوت برقرار شده بود ندا دائم به ساعت نگاه می کرد و کیان
هم سرش پایین بود داشت با دستش بازی می کرد

از سر جام بلند شدم

نریمان- کجا خانمم ???

-من... من برم پیش رزا... ببینم چشه

قیافش تو هم رفت

نریمان- پس زود بیا عزیزم

-باشه

خداروشکر از اونجا نجات پیدا کردم...داشتم میمردم....نفسی از روی

اسودگی کشیدم و به طرف اتاق رزا رفتم

در زدم و رفتم داخل...رو تختش درزا کشیده بود...با وارد شدن من به

اتاقش بلند شد و روی تختش صاف نشست ...قیافش درهم بود...کنارش

نشستم..سرشو پایین انداخت

-خوبی رزا؟؟؟

سرشو بالا آورد و با تاسف بهم نگاه کردو گفت:چرا؟؟؟چرا زهرا؟؟

با کلافگی گفتم:چرا چی؟؟؟؟

رزا-چرا با زندگیت بازی کردی...چرا قبول کردی یه عمر با یه ادم چلاغ سر

کنی ها؟؟؟

-اروم باش رزا

رزا-اروم باشم...چه جوری...زهرايي که من میشناختم زیر با این خفت ها

نمی رفت

...عوض شدی....احساس می کنم دیگه نمی شناسمت

-من کار اشتباهی نکردم

رزا-مامانم راست میگه... تو سر زندگیت قمار کردی

-من با میل خودم قبول کردم رزا...الانم اصلا پشیمون نیستم

رزا-الان داغی حالیت نیست...یه چند روز که گذشت میفهمی چه غلطی

کردی...من دوست دارم زهرا...نمی خواستم زندگیتو خراب کنی

-گفتم که نگران من نباش...حرص هم نخور...واسه قلبت خوب نیست

صدای زنگ خونه بلند شد

با لبخند از سرجام بلند و رو به رزا گفتم: فکر کنم اقا رضا و اقا فرشادن...پیا

بریم پایین

رزا-تو برو...من میام

-زودبیا

خواستم از در بیرون برم که صداشو شنیدم

رزا-فکر نمی کردم انقدر دیوونه باشی

جوابی ندادم و از اتاق بیرون اومدم

طبق معمول رضا با سر و صدا و خنده اومد داخل.. اقا فرشاد هم مثل

همیشه اروم بود

برگشتم کنار نریمان

رضا به طرفمون اومد و نریمانو بغل کرد و بهش تبریک گفت

رزا چند دقیقه بعد از اتاقش بیرون اومد... وقتی دوباره کنار نریمان نشستم
 رضا دائم با این و اون شوخی می کرد و همه رو به خنده می انداخت
 سر میز شام نریمان دائم بهم می گفت عزیزم اینو عزیزم اونو بده
 همچین عزیزم عزیزم می کرد که همه یه طور خاصی نگامون می کردن
 ...داشتم از خجالت میمردم...هربار می گفت عزیزم دلم می خواست خفش
 کنم...کیان از اول تا آخر داشت با غذاش بازی می کرد و تو حال و هوای
 خودش بود

سر میز شام موبایل رضا زنگ خورد... گوشیشو از تو جیبش دراورد...نگاهی
 به صفحه نمایشگرش انداخت و رو به ندا گفت: شماره خونه خاله است
 ندا - کدوم خاله؟؟؟

رضا - خاله نرگس

فرشاد - خب مرد حسابی بردار ببین چی میگه الان قطع میکنه
 باشه ای گفت و از سر میز بلند شد ...وقتی برگشت ندا با نگرانی
 پرسید: چیه چیزی شده؟؟؟

ریلکس گفت: نه...اتفاق مهمی نیافتاده

ندا - خب پس خداروشکر اتفاقی نیافتاده

رضا - من کی گفتم اتفاقی نیافتاده گفتم افتاده ولی خیلی مهم نیس

ندا با عصبانیت گفت: یعنی چی درست حرف بزن بینم چی شده؟؟؟

رضا-هیچی دیگه پسر خاله نرگس بود گفت خاله بعد از صد و خورده ای

سال جوون مرگ شد

ندا زد تو صورتش

ندا-خاک بر سرم خاله نرگس مرده؟؟؟

رضا-اره دیگه بنده خدا پر پر شد سنی هم نداشت البته ...بنده خدا تازه

صد رو رد کرده بود

ندا-مسخره بازیت گرفته..پاشو..پاشو من چیزامو جمع کنم بریم اصفهان

رضا-الان؟؟؟؟

ندا با تمسخر گفت: نه الان زوده می خوای بزاریم قشنگ عید سال دیگه با

خیال راحت بریم

رضا-فکر خویبه

ندا-رضا اعصاب منو خورد نکن ها

رضابا خنده گفت: خیلی خوب بابا چرا عصبی میشی خواهر من خودتو کنترل

کن

ندا رو به فرشاد گفت: فرشاد تو نمی یای

فرشاد-می خوای تو و رزا و رضا امشب برید ...منم فردا خودمو می رسونم

ندا رو به رزا گفت: پاشو پاشو مادر چیزاتو جمع کن باید بریم

رزا- من اعصاب ختم و اینجور چیزهارو ندارم

ندا- یعنی چه؟؟؟ یادت نیست خاله چقدر دوست داشت دلت میاد برای

تشییع جنازه اش نباشی... پاشو.. پاشو ببینم

خیلی سریع ندا و رزا و رضا از خونه رفتن.... پشت سرشون فرشاد و کیان هم به بهونه خستگی رفتن تو اتاقشون.... فقط من مونده بودم و نریمان... نریمان خودش بلند شد و به طرف اتاقش رفت... مونده بودم چیکار باید بکنم... چند دقیقه ای همونطوری نشستم... تا خواستم بلند شم سروکله کیان پیدا شد... توجهی بهش نکردم از سرجام بلند شدم

کیان- همیشه چند لحظه وقتتونو بگیرم

-در چه مورد؟؟؟

روی مبل نشست و اشاره ای به من کرد و گفت: بشینید عرض می کنم خدمتتون

بعد از یه خورده دل دل کردن نشستم

-میشنوم

سکوت کرده بود و فقط داشت به من نگاه می کرد

با حرص گفتم: اگه قرار نیست چیزی بگید من برم

بازم جوابی نداد

با عصبانیت از سرجام بلند شدم و گفتم: گویا حالتون خوب نیست اقا

کیان-اره... خیلی بدم... خیلی... داغونم

با حرص نگامو ازش گرفتم و به طرف اتاق نریمان رفتم.... خجالت هم

نمیکشه

وارد اتاق شدم

نگام به تخت دو نفره ای که نریمان روش نشسته بود و منو با خشم نگاه

می کرد افتاد

لباساشو عوض کرده بود و لباس راحتی پوشیده بود

نگام به گوشه اتاق افتاد

ساکم و پلاستیک چیزایی که با رضا و انا خریده بودم کنار هم چیده شده

بود

نریمان-خوش گذشت؟؟؟

-چی؟؟؟

نریمان-اخی نازی...خیلی ناراحته نه؟؟؟

-کی؟؟

نریمان-یعنی تو نمیدونی کیو می گم؟؟؟عاشق دل خستتو می گم
خانم...خیلی داغون بود نه...خب می خواستی بهش دلداری بدی ...دستشو
بگیری ...بغلش کنی...

-تو زده به سرت

نریمان-مگه نگفته بودم دوست ندارم باهاش حرف بزنی میذاشتی حداقل
بیست و چهار ساعت از حرفم بگذره

-من کار اشتباهی نکردم

نریمان-جدا؟؟؟

-گفت می خواد حرف بزنه

نریمان-اهان اون وقت این چه حرفی بود که بدون اینکه چیزی بگه فقط با
نگاش بهت منتقل کرد

-تو دیوونه شدی

نریمان-اره خب ..وقتی عین من به خاطر ندونم کاری یه نفر دیگه شل بشی
دیوونه هم میشی

-تا کی می خوای این مسئله رو هی چماق کنی بکوبی تو کله من...تو فکر کردی من ناراحت نیستم...فکر عذاب وجدان ندارم...تو اون زندان خراب شده از صبح تا شب همش به بلایی که سرتو اومده فکر می کردم...همش خودم لعن و نفرین میکردم...

سکوت کرد

به طرف ساکم رفتم و یه دست لباس راحتی برداشتم
از روی تخت بلند شده بود و با عصا اومده بود بالای سرم
لباسمو برداشتم و از سرجام بلند شدم

به طرف در رفتم تا برم بیرون و تو اتاق بغل دستی که خالی بود لباسمو عوض کنم

نریمان-کجا؟؟؟

-می خوام برم لباسمو عوض کنم

نریمان-خب همین جا عوض کن

-این جا راحت نیستم

نریمان-اهان اون وقت اگه کیان بود راحت بودی اره؟؟

-تو ذهنت مسمومه بدبخت

نریمان-گفته بودم دیوونم نکن..نگفته بودم

-من کاری نکردم

نریمان-حرفامو که یادت نرفته گفته بودم هر وقت دلم خواست بهت
نزدیک شم...خب الانم دقیقا دلم همینو می خواد ...

با عصا به طرفم قدم بر میداشت

نریمان-شل هستم ولی هنوزم مثل سابق کسی نمیتونه از دستم فرار کنه
عقب عقب رفتم

-ببین نریمان الان اصلا وقت مناسبی نیست

نریمان-چرا اتفاقا بهترین موقع است...ناسلامتی شب اول ازدواجمونه دیگه
...مگه نه؟؟

جمله ای که تو ماشین بهم گفته بود برای چندمین بار تو سرم پیچید

(میدونی چرا گفتم عقدمون موقت بمونه...چون می خوام بعدش مثل یه
سیب گازخورده باشی...تا بعد دیگه هیچکسی حتی اون اقا کیان عاشق
پیشتم بهت نگاه نکنه...می خوام بهت ثابت کنم هیچی نیستی ...)

قلبم تند تند میزد...نه...نه امشب نمی تونم...کاش بفهمه

-من اصلا امادگیشو ندارم ..خواهش می کنم

نریمان-خواهش میکنم خواهش نکن

به دیوار پشت سرم خوردم

یهم نزدیک شد ...خیلی نزدیک

-صورتشو نزدیک صورتم آورد

زل زد تو چشمام...چشمامو بستم

نریمان-خیلی دوستی داشتی الان جای من کیان بود و میپیریدی تو بغلت

نه؟؟

با عصبانیت چشمامو باز کردم

-تو مریضی بدبخت... یه مریض روانی

نریمان-اهان یعنی هرکس بخواد به زنش نزدیک بشه مریضه اونم از نوع

روانی

-برو کنار

نریمان-اگه نرم؟؟

بازم اون جمله تو ذهنم پیچید...می خواستم پسش بزنم ولی نمی تونستم

-من دارم اذیت میشم خواهش می کنم برو کنار...

نمیدونم چی تو چشمام دید که خودشو کنار کشید و برگشت و رفت

سمت تختو روش دراز کشید

از روی اسودگی نفس عمیقی کشیدم...چشمامو بستم...سعی کردم به

خودم مسلط باشم

نریمان- برو هر جا دلت می خواد لباس تو عوض کن ...یه لحاف و بالشتم

بردار هر جا دلت می خواد بخواب...چراغم خامومش کن

تو اتاق بغل دستی لباسمو عوض کردم و برگشتم تو اتاق

بعد از تعویض لباسم برگشتم تو اتاق و روی زمین خوابیدم

صبح با صدای بلند نریمان از خواب پریدم

چشمامو باز کردم

بالای سرم ایستاده بود

ترس برم داشت ...صاف نشستم

-چیه چی شده؟؟؟

ریلکس بهم نگاه کرد

نریمان- تو اخر کچلی میگیری دختر ها

خمیازه ی بلندی کشیدم که باعث شد بزنه زیر خنده

با حرص گفتم: به چی می خندی؟؟؟؟

نریمان- به تو دیگه

-چیه شاخ دراوردم یا دم

نریمان-نه شاخ درآوردی نه دم...فقط با این روسری کج و کوله شدی مثل
این خاله بلقیس ها

دستی به روسریم کشیدم و درستش کردم

نریمان-جالبه...اولین باره میبینم یه زن جلوی شوهرش روسری میپوشه

از سرجام بلند شدم و گفتم: حالا ببین

نریمان-من گشتمه صبحونه می خوام

-خب به من چه پاشو برو بخور

نریمان-پس تو اینجا چیکاره ای

-من برم بیارم!!!!؟؟؟

نریمان-نه پس من برم حرف های دیروزمون که یادت نرفته

-نه ...یادم نرفته

از اتاق بیرون اومدم هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود... رفتم تو

اشپزخونه...زینت خانم پشتش به من بود و داشت واسه خودش شعر می

خوند و تو دنیای خودش سیر می کرد به خاطر همین متوجه ورود من نشد

با صدای بلند سلام کردم... دومتر از جاش پرید ...برگشت عقب...دستشو

رو قلبش گذاشته بود

با دیدن من نفس عمیقی کشید و گفت: وای خانم شما یید... ترسیدم فکر کردم رزا خانومه

-مگه رزا ترس داره؟؟

زینت- نه اخه یه خورده این چند روزه یه خورده عصبی بودن به خاطر همین دوباره شدن مثل قبل رو همه چی حساس شدن

-عجب!!!

اومد کنارم

زینت- راستی خانوم شما حالتون خوبه

با تعجب گفتم: خب اره معلومه که خوبم

یه خنده زیر زیرکی کرد و گفت: خب خدا روشکر

تازه دوزاریم افتاد... دلم می خواست زمین دهن باز کنه و چهار دست و پا

برم توش

زینت- خب خانوم حالا امرتون چیه اومدید تو اشپزخونه

-اومدم برای نریمان صبحونه ببرم

زینت با تعجب گفت: شما ببرید؟؟؟

-اره خب ...مگه عیبی داره

زینت-چی بگم وا... یه چند لحظه صبر کنید الان آماده می کنم

زینت خانوم بعد از چیدن یه صبحونه مفصل سینی رو به دستم داد

به طرف اتاق نریمان رفتم

در نیمه باز بود

صدای اقا فرشاد می اومد

دستم به طرف دستگیره برم تا درو باز کنم که صدای اقا فرشاد تو گوشم

پیچید

فرشاد-تا کی می خوای این بازی مسخر تو ادامه بدی بچه

نریمان-نمی دونم بابا...نمی دونم

فرشاد-بهتره هرچه زودتر تمومش کنی

نریمان-چی میگی بابا واسه خودت هنوز ۲۴ ساعت از وقتی زهرا اومده تو

این خونه نگذشته اون وقت شما میگی همین الان برم بهش حقیقتو بگم

فرشاد-تو می خواستی به دستش بیاری که اوردی ..پس دیگه چه مرگته

نریمان-پدر من شما برو ما بعدا حرف میزنیم الان زهرا پیداش میشه همه

چیو می فهمه ابرومون میره

فرشاد-اشتباه کردم اشتباه کردم تو بازی احمقانه و بچه گانت شریک

شدم...اون دختر داره از عذاب وجدان میمیره...همش خودشو مقصر پای

تو میدونه ...اون وقت تو همینطوری می خوای با این عصای مسخره ات این بازی شل بودن تو ادامه بدی

نریمان - شما عجله نکن همه چی درست میشه...

فرشاد - دیگه کارات داره دیوونم می کنه د اخه دیگه واسه چی شرط عقد موقت گذاشتی بی پدر...

نریمان - شما نمی فهمی پدر من...

فرشاد - اره راست میگی همه عالم و ادم نفهمن الا جنابعالی

نریمان - ببین پدر من عقد موقت باعث میشه حساب کار بیاد دستش

...ببین بابا اصلا از اولش من اشتباه کردم هی دنبالش رفتم... به دختر

جماعت باید کم محلی کنی تا فکر نکنه خبریه... الان این عقد موقت باعث

میشه اون بیاد دنبال من قدرمو بدونه همش دائم به این فکر کنه

چندوقت بعد منو از دست می ده..

فرشاد - مگه توی پدرسگ نمی گی دوستش داری خب پس مگه مریضی

می خوای اذیتش کنی کره خر...

نریمان - اولاً انقدر فحش نده به خودت پدر من دوما شما که نمی دونی

این چقدر منو اذیت کرد شما که نمی دونی من چقدر جلوش جلز ولز کردم

حالا یه خورده ادب شه دنیا به اخر میرسه؟؟؟ نمیرسه دیگه بعدشم شما

بزار این چند ماه بگذره عقد موقت تموم بشه من عقد رو دائم کنم بعد

میگیم رفتیم پیش یه دکتره دیگه گفته خوب میشی و این عصای کوفتی رو
هم من میدارم

فرشاد-حالا اومدیم تو همین یه ماه فهمید دروغ گفتی بعدشم بعد از عقد
موقت قبول نکرد عقد دائم کنید اونوقت چی؟؟؟

نریمان-اگه شما ضایع بازی درنیاری اون نمی فهمهبعدشم انقدر خر
نیست دوباره بخواد بره زندانحالا هم خواهش می کنم پدر من برو الان
میاد گند قضیه بالا میاد

فرشاد-الهی بی پدر بشی

سرم داشت سوت میکشید... پسره ی عوضی..عجب...پس بازی بود...ای
پسره نفهم...منو میذارى سرکار...شیطونه میگه برم بزنم تو دهنش
دندوناش خورد شه...ولی نه اگه بازیه خب چه اشکال داره من بازی می
کنم...فکر کرده من بلد نیستم اذیتش کنم....پسره بی شعور ...دل میگه برم
تا جایی که می خوره بزنم ... ولی نه ...باید خودمو کنترل کنم...نباید ضایع
بازی دربیارم..باید یه وقت مناسب بهش بگم همه چیو فهمیدمنفس
عمیقی کشیدم و درو بی هوا باز کردم

رنگ از روی دوتاشون پرید

نریمان من من کنون گفت:کی اومدی عزیزم؟؟؟

-همین الان

نگاهی به اقا فرشاد انداختم ...خودمو به اون راه زدملبخند زدم

گفت:شما هم اینجا یید؟؟؟

فرشاد - سلام دخترم..خوبی بابا

-خیلی ممنون...شما خوابید...چرا صداتون می لرزه...اتفاقی افتاده؟؟

فرشاد - نه بابا جان الهی شکر خوبم...من دیگه داشتم راه می افتادم برم

اصفهان ..اومدم قبل از رفتن یه سری به شما بزنم...چیزی نمی خوی بابا

جان بیارم برات

-نه خیلی ممنون انشا... به سلامتی برید و برگردید...

فرشاد رو به نریمان گفت: این چند روزی که نیستم با زهرا برید شرکت

جای من....نمی خوام یه وقت کارمندا فکر کنن اونجا این چند روز بی صاحابه

نریمان - مگه کیان نیست؟؟؟

فرشاد - اولاً کیان و نه عمو کیان در ثانی شرکت چندتا پروژه جدید گرفته

کیان تنها نمی تونه از پشش بر بیاد با زهرا برو زهرا هم کمکش کنه...

نریمان -شرمنده ولی ما نمی تونیم بریم

فرشاد - این بچه بازی ها یعنی چی؟؟ گفتم برو بگو چشم...

نریمان -اخره..

فرشاد-همین که گفتم بعد از صبحونه برید شرکت..

نریمان-من جایی که کیان باشه راحت نیستم

فرشاد-لا اله الا الله ..انقدر منو عصبی نکن بچه...اصلا تو می خوای نری نرو
..زهره رو بغرست

نریمان-زهره!!!؟؟؟عمره تنها بغرسمتش

فرشاد-پس خودتم پاشو باهاش برو...من دیگه برم ...مراقب خودتون
باشید ...خداحافظ

بعد از رفتن فرشاد سینی صبحونه رو جلوی نریمان گذاشتم

-بفرمایید اینم صبحونتون...امر دیگه ای ندارید جناب دکتر...اگه هست
بگید یه وقت معذب نباشید

نریمان-زبون نداشتی وقتی بابا داشت می گفت برید شرکت بهونه می
اوردیو از زیرش در می رفتی

-پیشنهاد خوبی داد واسه چی رد می کردم

نریمان-اره خب وقتی قراره بری کمک کیان بایدم خوشحال باشی

-شما هر جور دلت می خواد میتونی فکر کنی

نریمان-چی گفتی نشنیدم

-اتفاقا خوبم شنیدی

نریمان-چیه دوباره زبونت دراز شده..یادت که رفته برای چی اینجایی؟؟؟

-نه اتفاقا خوبم یادم هست ...شما هم به جای اینکه دائم یادآوری کنی بهتره

صبحونتو زود بخوری تا بریم شرکت

قیافش داد مید داره از حرص سخته می کنه...خواست چیزی بگه ولی

پشیمون شد

نریمان-میل ندارم...حاضر شو بریم شرکت

یکی از مانتوهایی که دیروز خریده بودم و با یه شلوار جین و یه شال

برداشتم و رفتم تو اتاق بغل دستی حاضر شدم وقتی برگشتم تو اتاق

نریمان هم حاضر شده بود

-با این پا و عصا چه زود تونستی آماده بشی

خودشو نباخت و گفت:خیلی هم زود نشد که!!!

-ولی به نظر من خیلی زود شد

با گفتن جمله (دچار توهم شدی) از اتاق بیرون رفت

اقا پشنگ رسوندمون شرکت...به محض ورودمون به شرکت کارمندا

ریختن دورمونو شروع کردن به تبریک گفتن به من و نریمان...نریمان از

همشون تشکر کرد و ازشون خواست برگردن سرکارشون ...بعد از رفتن

کارمندا نریمان از منشی پرسید:عموم کجاست هنوز نیومده؟؟؟

منشی-نه...یعنی چرا اومدن منتهی رفتن شرکت پارسا برای بستن قرارداد
رفتیم تو اتاق اقا فرشاد...نریمان روی صندلی فرشاد نشست منم کنارش
ایستادم

منشی یه چندتا برگه آورد و داد نریمان امضا کنه
بعد از رفتن منشی نریمان با بی حوصلگی گفت: حالا باید همینطوری تا شب
اینجا بشینیم و در و دیوارو نگاه کنیم ...
-راستی نریمان دیگه بیمارستان ...نمیری؟؟؟

قیافش رفت تو هم

اهی کشید و گفت: نه... مریض ها دکتر شل به دردشون نمی خوره
پسره حقه باز همچین ژست میگره دل سنگ به حالش اب میشه
-یعنی دیگه واقعا خوب نمیشی؟؟؟؟!!!

نریمان- نه ..دیگه هیچ امیدی نیس!!!

اره ارواح عمت!!!

لحنمو غمگین کردم و گفتم:همش تقصیر من بود ...متاسفم... باور کن
عذاب وجدان داره خفم می کنه... کاش می تونستم جبران کنم

بهم نگاه کرد ..دستم تو دستش گرفت و به ارومی گفت:تو مهربون باش
...زبون درازی نکن ..رو اعصاب من راه نرو ...جبران میشه

-ولی الان که فکر می کنم میبینم حق داشتی منو عقد موقت کنی تا بعدش
ولم کنی ...من باید بیشتر از این حرفا تقاص پس بدم

دستمو محکم فشار داد و با لحن ملایمی گفت:نه ...اینطوری نگو...اصلا..اصلا
بیا درباره آینده حرف زنیم

دستمو کشید و منو به طرف خودش کشوند...تو چشمام نگاه کرد
...صورتشو به صورتم نزدیک کرد...برای اولین بار زل زدم تو
چشماش...شاید من به خاطر رزا اذیتش کرده بودم ولی ...ولی حقم نبود
اینطوری بازیم بده...هر لحظه فاصله صورتش به صورتم کمتر میشد..فقط
یه میلیمتر صورتمون باهام فاصله داشت که یهو در با شتاب باز شد
سریع عقب کشیدم

کیان بود ...با دیدن ما دومتر از جا پرید...خاک بر سرم کنن نکنه یه
وقت....وای خدا بگم چیکارت کنه نریمان...سرمو پایین انداختم
کیان-ب..ببخشید من نمی دونستم...نمی دونستم...

سریع از اتاق بیرون رفت و درو بست

به نریمان نگاه کردم...از خشم دستشو مشت کرده بود

با حرص گفتم: خدا بگم چیکارت کنه نریمان... ابرومونو بردی.. تو خجالت نمی کشی.... خجالت نمی کشی...

نریمان با خونسردی گفت: همیشه دقیقا بگی از چی باید خجالت بکشم

*

نریمان با خونسردی گفت: همیشه دقیقا بگی از چی باید خجالت بکشم

سکوت کردم

نریمان- ز نمی نا سلامتی

-من فقط چند ماه زنتم بعدش همه چی تموم میشه.. یعنی تو قراره تمومش میکنی

نریمان- تو هم انگار همچین بدت نمی یاد ها

-نه برای چی بدم بیاد چندماه زنتم بعد ولم می کنی هم بدهیم به پدرت

صاف میشه هم اسمی ازت تو شناسنام نیست اینطوری ازاد ازادم

چهره اش لحظه به لحظه از عصبانیت قرمز تر میشد...حقشه... پسره پررو

انگار یادم میره چه جوری به باباش می گفت به دختر جماعت باید کم

محلی کرد... حالا یه کم محلی نشونت میدم که کیف کنی

با عصبانیت ولی اروم گفت: عزیزم منو عصبی نکن عصبی شدن من عواقب

خوبی نداره ها

زل زدم تو چشماش و با تمسخر گفتم: وای وای چهارستون بدنم لرزید
نگاشو خشن کرد با سماجت به زل زدن تو چشماش ادامه دادم.. بعد از
چند لحظه یهو زد زیر خنده و نگاشو ازم گرفت و گفت: خیلی بچه پررویی
زهر را خیلی!!!

- به پای تو که نمی رسم

تا خواست چیزی بگه کسی به در کوید ... از پشت در صدای کیان
اومد: اجازه هست؟؟؟

نریمان- بفرمایید داخل عمو جان

در باز شد و کیان اومد داخل نگاهی به من و نریمان کرد و گفت: بد موقعه
که مزاحم نشدم

نریمان- نه راحت باشید عموجون

اومد سمت میز و کاغذی رو به سمت نریمان گرفت

نریمان- این چیه

کیان- قرارداد با شرکت پارسا درباره طراحی یه نمایشگاه ... فقط امضای تو
که در حاضر نماینده پدرت هستی لازمه

نریمان کاغذ رو از کیان گرفت و امضا کرد

کیان بعد از گرفتن دوباره کاغذ بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

نریمان-چش بود این ...دپرس بود انگار...

-اره به نظر زیاد خوب نمی اومد

نریمان-زهر... یه سوال میپرسم ...وجدانا راستشو بگو(مکث طولانی

کرد)تو...تو کیانو دوست داری؟؟

-اگه تا الان نفهمیدی من چه احساسی بهش دارم شک دارم از حالا به بعدم

دیگه بفهمی

نریمان-می خوام باور کنم هیچ احساسی بهش نداری ولی...ولی وقتی یادم

می افته چه الکی الکی داشتی بهش جواب مثبت میدادی به احساس علاقت

به خودم شک می کنم...نمی دونم احساس می کنم باهام روراست نیستی

-تو چی؟؟؟تو با من رو راستی؟؟؟

نریمان-منظور؟؟؟

-منظورم واضح بود

نریمان-ولی من نفهمیدم

-مطمئنی نفهمیدی؟؟؟

نریمان-زده به سرت.... خودتم نمی فهمی منظورت چیه

-نمی دونم...شاید حق با تو باشه...

نریمان-چی می خوای.. رک بگو...

-می خوام خودت بگی نه من

نریمان-من چیزی برای گفتن ندارم

-داری ولی رو نمی کنی

نریمان-زده به سرت...

پوزخند زدم و گفتم:شاید!!!

شب توی اتاق ..بازم سعی کرد بهم نزدیک شه ...ولی مانع شدم...نمی خواستم تا حقیقتو از زبون خودش نشنیدم بینمون اتفاقی بیافته...همونطور که انتظار داشتم عصبی شد

نریمان-به درک...به جهنم...اصلا تو لیاقت منو نداری...چی فکر کردی...فکر کردی کی هستی...

روزها تند تند می گذشتن و نریمان هنوز نقش بازی می کرد ..دیگه بعد از اون شب زیاد بهم پیله نکرد..بد اخلاق شده بود ...زیاد باهام حرف نمی زد
همش تو خودش بود ... فکر کنم خودشم بو برده بود من یه چیزایی فهمیدم ...هر لحظه منتظر بود م رک و پوست کنده حقیقتو بگه ولی بازم دست از نقش بازی کردن بر نمی داشت... رزا و ندا و رضا هم از اصفهان برگشتن.... رابطه من بارزا مثل سابق خیلی خوب شده بود... اقا فرشاد بلافاصله بعد از برگشتن از اصفهان با ندا رفتن دوبی...من و نریمان هر روز میرفتیم شرکت...همه چی به ظاهر مرتب بود...تا اون روز که گوشی

نریمان زنگ خورد و نریمان گفت باید بره پیش یکی از دوستاش به خاطر
همین زودتر از من از شرکت بیرون زد ... منم بعد از شرکت تصمیم گرفتم
یه خورده قدم بزنم و بعد برم خونه

از شرکت بیرون اومدم... هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای
ممتد بوق ماشینی از پشت سرم توجهمو جلب کرد
به راننده نگاه کردم

کیان بود

خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که صداشو شنیدم

کیان- صبر کن زهرا خانوم... کار دارم باهاتون

ایستادم

- فکر نمی کنم ما باهم کاری داشته باشیم

کیان- درباره مسایل کاریه..

- خب بفرمایید من می شنوم

کیان- اینطوری که همیشه ... شما سوارشید تو راه عرض می کنم خدمتتون

- می خوام قدم بزنم

کیان- خواهش می کنم .. زیاد مزاحمتون نمی شم... بعدشم مسیرمون که

یکیه... میرسونمتون... شما هم یه روز دیگه قدم بزنید

-اخه...

کیان-خواهش می کنم در خواستمو رد نکنید...گفتم که زیاد وقتتونو نمی گیرم

-نریمان رو شما حساسه اگه ببینتمون ...یه وقت ...یه فکرای پیش خودش می کنه...که صحیح نیست

کیان-نریمان که نیست...کسی مارو نمی بینه...بعدشم حرف خاصی نمی خوایم بزنیم..خواهش می کنم زهرا خانوم

دو دل بودم...نمی دونستم باید چیکار کنم ...از یه طرف نگران واکنش نریمان بودم و از یه طرف کنجکاو شده بودم کیان می خواد درباره چی باهام حرف بزنه...بالاخره بعد از کلی دل دل کردن سوار شدم

کیان خیلی سریع شروع به حرف زدن کرد

کیان - من از نیروی انتظامی استعفا دادم

با تعجب گفتم:چی؟؟؟

کیان-گفتم که استعفا دادم هم از اون جا هم از دانشگاه

-چرا!!!!؟؟؟

کیان-دیگه نه حال و حوصله عتیقه جاتو دارم نه تدریس تو دانشگاه

با طعنه گفتم: حتما دیگه کسی رو مثل من ندارید طعمه اش کنید تا به اهدافتون برسید که میگیذ دیگه حال و حوصله ندارم

کیان- تو طعمه نبودی؟؟؟

با عصبانیت گفتم: میشه بگید اگه طعمه نبودم پس چی بودم؟؟

کیان- عصبی نشو.. هیچ چی اونطور که تو فکر می کنی نیست... ببین من اومده بودم ایران ولی نه برای اون قالیچه.. برای تفریح اومده بودم... هیچ چیزی هم از رابطه تو با اون قاچاقچی ها نمی دونستم تا ... تا قضیه تو و رزا پیش اومد من فهمیدم احمد مولایی یکی از کسانی که هم پلیس دنبالش بود هم قاچاقچی ها پدرته ... بعدشم که دیگه خودت میدونی ... ولی... ولی می خوام باور کنی... من تورو بازی ندادم... هرچی از احساسم بهت گفتم حقیقت بوده

-بهره دیگه ادامه ندید... در هر صورت الان همه چی تموم شده

کیان- میدونم... اینو بهتر از هر چیزی می فهمم و می دونم... الانم نمی خوام دوباره از احساسم بهت بگم... فقط می خوام بهت بگم... رو من به عنوان یه دوست حساب کن... هر وقت احساس کردی بهم احتیاج داری ... قول میدم بهت کمک کنم... از الانم دیگه هیچ وقت مزاحمت نمی شم

وقتی رسیدیم خونه همش خدا خدا می کردم نریمان نیومده باشه خونه... می ترسیدم اگه من و کیانو بیینه هزار تا فکر پیش خودش کنه و بهم

کلی طعنه بزنه...وقتی دیدم تو سالن نیست...نفسی از روی اسودگی

کشیدم و خداروشکر کردم هنوز نیومده

رفتم تو اتاق...حال و حوصله روشن کردن کردن چراغو نداشتم به خاطر

همین بهمینطوری یه چندتا لباس برداشتم و به طرف حمام اتاق نریمان

رفتم...بعد از پوشیدن حوله از حمام بیرون اومدم...چراغ اتاق هنوز خاموش

بود و این یعنی هنوز نریمان نیومده بود خونه...همین که پامو از حمام بیرون

گذاشتم چراغ اتاق روشن شد..داشتم از ترس سخته می کردم...دستمو رو

قلبم گذاشتم..با دیدن نریمان ۳ متر از جام پریدم

-چرا اینجوری می کنی دیوونه ..ترسیدم

به طرفم اومد

نریمان-مگه تو از چیزی هم میترسی

-اتفاقی افتاده

نریمان-تو بگو...افتاده؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم

-فکر نمی کنم

رو به روم ایستاد

نریمان-با اقا کیان خوش گذشت

-چی؟؟؟

با عصبانیت گفت:کری...گفتم چه غلطی با کیان می کردی

-چی میگی تو واسه خودت....خواست بیاد خونه لطف کرد منم رسوند

نریمان-دروغ میگی...دروغ میگی...دیگه داره حالم از دروغات بهم می خوره

-من دروغی بهت نگفتم...پرسیدی منم راستشو بهت گفتم

نگاشو از صورتم به سمت پایین برد

داشت از بالا تا پایین براندازم میکرد

گره حوله رو محکم تر کردم و رومو از ش برگردوندم

نریمان - فقط وقتی به من میرسی رو می گیری نه؟؟...عشق و حالات جای دیگه است...

با عصبانیت به طرفش برگشتم نذاشتم حرفشو ادامه بده و فریاد زدم:خفه شو عوضی...تو به چه حقی به من تهمت میزنی...

فریاد زد:چون داری مثل سگ دروغ میگی

-تو چی ؟؟؟دروغ های تو حساب نیست...دروغ من هرچی باشه به گرد پای دروغ تو نمیرسه اقا مشتاق...

نریمان-من هیچ دروغی به تو نگفتم ...

با لگد زدم به عصاش...عصا از زیر دستش در رفت ...خواست بیافته رو
زمین که یه لحظه به خودش اومد و به سختی تعادلشو حفظ کرد
ونگذاشت رو زمین بیافته

...وقتی تونست سر جاش بایسته با خوشنت به من نگاه کرد

-حالا دیدی...دروغ تو خیلی بزرگ بود خیلی...

نریمان-اره...اره دروغ گفتم...چون توی خر رو دوست داشتم

-ادم به کسی که دوستش داره دروغ نمی گه

نریمان-دروغ گفتم چون تو مجبورم کردی

با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و روشو ازم برگردوند

نریمان-می خواستم خودم بهت بگم...

-دروغ میگی

به طرفم برگشت

نریمان-من دوست دارم...می فهمی دیوونه دوست دارم

-بازم دروغ میگی

نریمان-اگه دوست نداشتم این بازی مسخره رو راه نمی انداختم...اگه

دوست نداشتم جریمتو پرداخت نمی کردم از زندان بیای بیرون ...اگه

دوست نداشتم این چند روز جلوی خودمو نمی گرفتم بهت نزدیک

نشم... بهت نزدیک نشدم چون چون تو نمی خواستی... می خواستم... می خواستم هر وقت تو بخوای پیام جلو... فکر کردی واسم اسون بود دم به دقیقه کنارم باشی ولی نیام جلو... خیلی خوب قبول... می خواستم یه خورده اذیتت کنم می خواستم با یه تیر دونشون بزنم... هم به تو برسم.. هم رزا رو از سرم باز کنم... حالا هم ببخشید...

-منتظر بودم خودت اعتراف کنی... خودت بیای راستشو بهم بگی.... دیگه همه چی بین ما تموم شد... من برمیگردم زندان... تو هم هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی

نریمان-چی میگی تو واسه خودت مگه دست توه هر وقت عشقت کشید بکشی کنار

-ببخشید پس میشه بگی دست کیه

نریمان-دست من...

-برو بابا

نریمان- اعصاب منو خورد نکن زهرا

-مثلا اگه اعصابت خور شه چیکار میکنی

نریمان-تو زنی یادت که نرفته

-بله... ولی چند وقت دیگه عقد موقتمون تموم میشه منم هیچ تمایلی به

تمدیدش ندارم و ترجیح میدم برگردم زندان

نریمان-هنوز چندماه مونده...پس تا اون موقع کاری ازت بر نمی یاد...

به طرفم حرکت کرد

دوباره رنگ نگاش عوض شد

هرقدمی که جلو می اومد من یه قدم به عقب برمیداشتم

-جلو نیا

نریمان-نمی دارم از دستم در بری

به دیوار خوردم

رو به روم ایستاد

نریمان-راه فراری نیست...تو همسر می و همسر می خواهی موند ...نمی دارم

هیچی هم مانعمون شه

دوتا دستشو دو طرفم به دیوار تکیه داد

خواستم از زیر دستش در برم که بازومو گرفت و منو به طرف خودش

کشوند

هرچی تقلا کردم از زیر دستش در برم فایده ای نداشت....من خوشبختانه

یا متاسفانه دوستش داشتم....دیگه تقلا نکردم و خودمو به دستش سپردم

.....

صبح وقتی چشمامو باز کردم دیدم نریمان داره با لبخند نگام میکنه

یه ست ورزشی سفید پوشیده بود

اخمی کردم و گفتم: چیه به چی نگاه میکنی

نریمان- صبح شما هم به خیر

با یادآوری اتفاقات شب گذشته از خجالت چشمامو بستم

نریمانچی شد پس.... چرا چشمتو بستنی خانمم

رفتم زیر پتو

زد زیر خنده

نریمان- کجا قایم میشی

-میشه... بری بیرون..

نریمان- اون وقت چرا؟؟؟

با حرص گفتم: نریمان با من بحث نکن لطفا برو بیرون دیگه

نریمان- خیلی خوب من میرم اتاق بغل دستی .. برو حمام لباسو عوض کن

...بیا باهم بریم صبحونه بخوریم

-تو چیکار به من داری... برو صبحونتو بخور

نریمان-اچه...نمیشه دیگه...می خوام وقتی رزا و عمو میفهمن ..شل بودنم
بازی بوده ...توهمکنارم باشی

-که چی که بهت افتخار کنم ملتو سرکار گذاشتی

نریمان-همش به خاطر تو بود...می خواستم بهت ثابت کنم دوست دارم
-خیلی بابا باشه برو من میام

نریمان-پس تو اتاق بغلی منتظرتم

با شنیدن صدای در از زیر پتو بیرون اومدم ...با دیدن نریمان که کنار در
وایساده بود و داشت منو میدید عین فشنگ دوباره رفتم زیر پتو و فریاد
زدم:خیلی بی شعوری نریمان

نریمان-نظر لطفته عزیزم

-گمشو برو دیگه

نریمان-خیلی خوب بابا خون الوده تو کثیف نکن

دومباره صدای در اومد ...از زیر پتو سرک کشیدم ...نه خداروشکر مثل
اینکه رفته بود

بعد از حمام یه بلوز شلوار بنفش پوشیدم و بعد از اینکه روسریمو سرم
کردم رفتم اتاق بغل دستی ...نریمان با دیدنم به طرفم اومد
اخمامو تو هم کردم

با خنده گفت: چیه باز.. چرا اخمات تو همه زهرا خانوم

-چی فکر کردی ..فکر کردی هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی بعدشم
هیچی به هیچی...می دونی چقدر تو زندان به خاطر جنابعالی عذاب وجدان
گرفتم..چقدر رنج کشیدم....اصلا اگه من نمی فهمیدم تا کی می خواستی این
بازی مسخره تو ادامه بدی...

نریمان-بابا بهت گفته نه؟؟؟

-نخیر...خودم فهمیدم..از کجاشم نپرس که به خودم ربط داره
دستم تو دستش گرفت و بوسه ای به دستم زد و گفت:قول میدم تو
زندگیمون هیچ وقت نه بهت دروغ بگم نه دورت بزnm...حالا راضی
شدی...بخشیدی؟؟؟

-هر غلطی تا الان دلت خواسته کردی ...بعد می خوای همینجوری با یه
معذرت خواهی سر و ته قضیه رو بهم بیاری

نریمان-خب تو بگو چیکار کنم؟؟؟

سکوت کردم

نریمان-نمی خوای جواب بدی؟؟؟

-از کجا معلوم باز دوباره دروغ نگی ..باز دوباره نقش بازی نکنی؟؟

نریمان-بهم فرصت بده بهت ثابت می کنم..باور کن...حالا یه لبخند بزن
بریم بیرون

تو چشماتش نگاه کردم...منم اذیتش کرده بودم...حالا یک یک مساوی
بودیم

لبخند زدم

دستم تو دستش گرفت و از اتاق بیرون اومدیم

کیان و رزا پشتشون به ما بود و در حال حرف زدن باهم بودن و حواسشون
به ما نبود

وقتی بهشون رسیدیم نریمان با صدای بلندی سلام کرد

هر دو به طرفمون برگشتن

با دیدن نریمان تو اون وضع چشماتشون چهارتا شد ...فنجون چایی که دست
هر دوشون بود از دستشون رها شد و افتاد رو زمین و با صدای بلندی
شکست

کیان-اینجا...اینجا چه خبره...

رزا-نریمان...عصا...عصا...مگه...مگه...تو بدون عصا...بدون عصا
میتونی راهبری

نریمان-خب راستش...من باید یه چیزایی رو برای شما توضیح بدم

کیان و رزا هر لحظه که از حرف زدن نریمان می گذشت بیشتر قیافشون
تو هم می رفت

نه تنها رزا و کیان بلکه بقیه هم با شنیدن حقیقت تا چند دقیقه زبونشون
بند می اومد

رابطه رزا با من دوباره تیره و تار شد...همش دائم با عصبانیت بهم نگاه
می کرد...حتی جواب سلامم به زور میداد...خیلی سعی کردم بهش نزدیک
شم...ولی اون اصلا هیچ تمایلی نشون نمی داد...بر خلاف رابطش با من
دوباره با نریمان شده بود مثل قبل...همش دور و برش می پلکید...خب
اولاش همش با خودم می گفتم اون خواهرمه...پس هیچ وقت فکر اینکه
بخواد در حقم نامردی کنه رو نمی کنه...ولی...ولی مثل اینکه اشتباه می
کردم...نریمان محلش نمی داشت همش با سردی باهاش برخورد می کرد
ولی رزا دست بردار نبود

روزها از پی هم می گذشتن..نریمان برگشته بود بیمارستان سرکارش...
من هر روز علاقم به نریمان بیشتر میشد...کیان کمتر می اومد خونه...در
کل زیاد جلوی من و نریمان افتابی نمی شد...دیگه کم کم داشتم از رزا
میترسیدم...باهاش حرف زدم نه یه بار چندبار...یهش گفتم مشکلات
چی...ولی اون فقط با نفرت بهم نگاه میکرد...نمی دونم شاید فکر می کرد
من نریمانو از چنگش دراوردم...در هر صورت من به نریمان اعتماد کامل
داشتم...ولی..ولی ای کاش نداشتم...

هیچ وقت فکرشم نمی کردم اون شب آخرین شب برای من و نریمان باشه
 برای اون شب یعنی شب تولد نریمان از چند روز قبل تدارک همه چیز رو
 دیده بودم... با انا برای خریدن هدیه تولد رفتیم... دادم براش یه گردبند
 پلاتین با اسم الله بسازن... همه رو دعوت کردم... می خواستم نریمانو
 سورپریز کنم.. رضا سفارش کرده بود هر وقت نریمان از بیمارستان
 حرکت کرد بهمون خبر بدن... همه چیز آماده بود چراغ هارو خاموش
 کردیم ... پاشو گذاشت تو خونه ... حسابی از سکوت خونه تعجب کرده بود
 ... فکر کنم یه خورده هم ترسیده بود چون صداش لرزون شده بود
 نریمان - این جا چه خبره... زهرا... ندا خانوم... زینت ... کجایید ... چراغ ها چرا
 خاموشه... شاید فیوز پریده... همسایه ها که برق دارن..
 رضا چراغ هارو روشن کرد ... همه فریاد زدیم: تولدت مبارک
 بیچاره داشت پس می افتاد
 به طرفش رفتیم
 همینطوری بی صدا و با چشمای از حدقه بیرون اومده داشت به ما نگاه می
 کرد
 جلوتر از همه خودم با کیک به طرفش رفتم
 -تولدت مبارک... نمی خوای شمع هارو فوت کنی
 از گنجی اومد بیرون زد زیر خنده

نریمان-دیوونه داشتم پس می افتادم

کیک رو میز گذاشتم...شمع هارو فوت کرد...با قدردانی بهم نگاه کرد و
دستم تو دستش گرفت...تو چشمم خیره شد

نریمان-مرسی به خاطر تولد عزیزم

-قابل نداشت

رضا با اعتراض گفت:صحنه های مثبت هیجرتونو بزارید برای بعد ما
حوصله نداریم

همه زدن زیر خنده

نریمان-خفه شو رضا جون لطفا

رضا-ماهم که اینجا بوقیم این همه خر حمالی کردیم بعد اقا اخرش نگاه می
کنه به زنش میگه مرسی...انگار ما وجود نداریم

دوباره همه زدن زیر خنده

بعد از برید کیک نوبت به باز کردن کادو رسید

اول از همه من کادومو بهش دادم...با دیدنش لبخند رضایت بخشی زد و با
قدردانی بهم نگاه کرد

ندا و فرشاد بهش پول نقد دادن

رضا و انا بهش عطر دادن

کیان هم برایش تابلو خریده بود

فقط کادوی رزا مونده بود

خودمم حسابی کنجکاو شده بودم که چی برایش خریده

نریمان جعبه رو باز کرد

برایش ساعت خریده بود

نریمان ساعتو بیرون آورد و قبل از هرچیزی به مارکی که بهش اویزون بود

نگاه کرد

رضا با دیدن ساعت سوت بلندی زد و گفت: رولکس.... کی میره این همه

راهو... تقلبیه مگه نه رزا؟؟؟

نریمان سرشو بلند کرد و به رزا نگاه کرد

نریمان- چرا اینکارو کردی

رزا- کار بدی نکردم... تولدت بود برات ساعت خریدم

نریمان- این ساعت کم کم ۵ میلیون پولشه...

رزا- خب باشه... ارزش تو بیشتر از این حرفاست

با شنیدن ۵ میلیون سرم سوت کشید

برای چی باید برایش همچین ساعت گرونی می خرید

نریمان تشکر مختصری کرد و ساعتو سر جاش گذاشت

بعد از شام وقتی رفتیم تو اتاق با طعنه به نریمان گفتم: حتما خیلی دوست

داره که همچین ساعت گرونی برات خریده

خندید و گفت: چیه ... حسودیت شد؟؟

-نه کی گفته

نریمان-لازم نیست کسی بگه..چشمات داد میزنه

-اصلا هم اینطوری نیست

دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشوند

نریمان-چته تو؟؟؟ دلخوری؟؟؟

-نه از چی باید دلخور باشم

نریمان-ساعتو فردا بهش پس میدم خانمی...حالا دیگه دلخور نباش...نمی

خوام امشبمون الکی خراب شه

تو چشمام زل زد و به ارومی لباسو روی لبام گذاشت

.....

چند روز بعد از تولد انا بهم زنگ زد و گفت پدر و مادرش دو سه شب

قراره برن مسافرت...ازم خواست برم پیشش تا شب تنها نمونه...به نریمان

که گفتم...اولش نمی خواست قبول کنه ...ولی بعد از کلی خواهش قبول کرد

به اندازه دو سه روز لباس و وسایل جمع کردم و رفتم خونه انا
 باهم می گفتیم و می خندیدم ...فیلم نگاه می کردی...اون از رضا می گفت
 من از نریمان...سر سفره ناهار وقتی انا ظرف ترشی به سمتم گرفت
 ...حالت تهوع بهم دست داد و سریع به طرف دستشویی رفتم ..وقتی از
 دستشویی بیرون اومدم ...با چهره خندون انا رو به رو شدم

-چیه چه مرگته چرا نیشبت بازه

انا-مبارک ها باشه

-مبارک چی؟؟؟

انا-اه که تو همیشه خنگی...دیوونه ...فکر کنم داری....داری مامان میشی

-گمشووو با این پیش بینیهات

انا-تو که عاشق بچه بودی ...

-هنوزم هستم ولی الان موقعیتش نیست

انا-برو گمشو موقعیت کجا بود تو هم...پاشو...پاشو بریم آزمایشگاه

-آزمایشگاه کجا بود تو هم ...فکر کنم مسموم شدم

انا-خیلی خوب میریم آزمایشگاه معلوم میشه...پاشو دیگه

انقدر اصرار کرد تا قبول کردم بریم آزمایش

جواب آزمایش برای فردا آماده میشد

نریمان هر چند ساعت یه بار زنگ میزد و حالمو میپرسید

انا هی پاپیچم میشد قضیه آزمایشگاهو بهش بگم... ولی من نمی خواستم تا مطمئن نشدم به نریمان چیزی بگم

اون روز خودم تنها برای گرفتن جواب آزمایش رفتم

فقط ۲ روز تا اتمام مدت عقد موکتمون مونده بود

دلشوره گرفته بودم... می ترسیدم... از چی خودمم نمی دونستم؟؟؟

جواب آزمایش مثبت بود... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

استرس گرفته بودم

باید به نریمان می گفتم

سریع یه تاکسی دربست گرفتم و به طرف خونه رفتم

خدا خدا می کردم نریمان هنوز نرفته باشه سرکار

سریع به طرف اتاقش رفتم و درو باز کردم

با دیدن صحنه ای که روبه روم بود مثل اوار فرو ریختم

رزا و نریمان کنار هم... روی یه تخت...

جمله ای که بهم گفته بود توی ذهنم نقش بست: قول میدم نه بهت دروغ
بگم نه دورت بزخم

اشتباه کردم....اره من احمق اشتباه کردم بهش فرصت دادم

بغض سنگینی تو گلوم نشست

اشتباه کردم ...اره من اشتباه کردم

از سرجام بلند شدم

دیگه اونجا جای من نبود

اره این تقدیر من بود ...ضربه خوردن از خودی ...لعنت به من...لعنت به رزا

...لعنت به نریمان....لعنت به زندگی...لعنت به تقدیر من.....

(یه روز میاد که منتظر چشمم به در میمونه و

این دل بی قرار من گریه کنون می خونه و

تو بر نمی گردی دلم قصشو خوب میدونه و

نمی دونم که این تنم طاقت غم می تونه و

تو بر نمی گردی دلم قصشو خوب میدونه

و نمی دونم که این تنم طاقت غم می تونه و)

برم.. کجا؟؟؟... من که جایی رو ندارم... من که کسی رو ندارم.. تمام دلخوشیم
نریمان بود.. نریمان!!!

باید وسایلمو جمع می کردم... بالاخره یه جایی پیدا می کنم

ولی من که تنها نیستم... پس تکلیف بچم چی میشه

نه... نباید همینطوری برم... اگه همینطوری برم تا آخر عمر به خودم مدیون
میمونم

رفتم کنار تخت

پارچ ابی رو که کنار تخت بود برداشتم و بی معطلی خالی کردم تو صورت
نریمان

مثل برق از جا پرید

با دیدن من با تعجب گفت: تو کی اومدی؟؟؟

فقط بهش نگاه کردم

نریمان- چیزی شده؟؟؟

نگام به رزا افتاد

هنوز تو خواب خوش بود

نریمان نگامو دنبال کرد

با تمام وجود فریاد زدم: خیلی نامردی نریمان..خیلی

رزا از خواب پرید

نگاش به من افتاد

خیلی ریلکس سلام کرد و گفت: من و نریمان می خواستیم همه چیو بهت
بگیم...

نریمان - چرا حرف مفت میزنی...اصلا تو تخت خواب من چه غلطی می کنی
عوضی

رزا-چرا داد میزنی عزیزم...دیشبو که یادت نرفته

نریمان-زهرا...زهرا..به خدا...من...من ...نمی ...نمیدونم...

-بسه...بسه دروغ...حالم از هردوتون بهم میخوره ...الانم میخوام برم تا
راحت باشید

به طرف در رفتم

نریمان-صبر کن...زهرا...صبر کن دیوونه

پشت سرم اومد و خودشو بهم رسوند

بازومو کشید

فریاد زد:داری اشتباه می کنی...به خدا من نمیدونم این اینجا چه غلطی می
کنه...

-دروغ میگی...ازت متنفرم...میفهمی متنفر

ازتو کیفم جواب آزمایشو بیرون اوردم و پرت کردم تو صورتش

برگ آزمایش افتاد روی زمین

نریمان خم شد و برگه رو برداشت

نریمان-این چیه؟؟؟

با حرص گفتم:سواد که داری آقای دکتر بازش کن بخونش می فهمی

رومو برگردوندم و به طرف در حرکت کردم

نریمان-حالا کجا داری میری

بدون اینکه بایستم داد زدم:قبرستون!!!

دنبالم نیومد

حتما داشت آزمایشو میخوند

از خونه بیرون اومدم ...باید موقتا برم پیش انا...تا بعد یه تصمیم درست و

حسابی بگیرم...

سوار اولین تاکسی که دیدم شدم و ادرس خونه انا رو دادم

توی تاکسی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم

دیگه نمی فهمم کی راست میگه کی دروغ؟؟؟

دوست دارم حرف های نریمانو باور کنم ولی....ولی نمی تونم چیزی رو که با
چشمای خودم دیدم انکار کنم

وقتی انا جلوی در قیافه درب و داغونمو دید با نگرانی زد تو صورتش و
گفت:چی شده ???

با بی تفاوتی از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه

انا-چرا لال شدی ...میگم چی شده؟؟؟چرا قیافت اینجوریه؟؟؟

به ارومی گفتم:چیزی نشده؟؟

روی مبل نشستم

انا با عصبانیت رو به روم ایستاد و گفت:من اعصاب ندارم زهرا ها عین ادم
بگو ببینم چی شده...مگه تو نرفته بودی به نریمان خبر بدی ..

با عصبانیت گفتم:چرا رفتم...ولی کاش نرفته بودم

انا-یعنی چی؟؟؟

-یعنی همین که شنیدی

انا-اصلا به درک می خوام که جواب ندی الان زنگ میزنم نریمان ازش
میپرسم

به طرف تلفن رفت

با حرص به طرفش رفتم و گوشی رو از دستش گرفتم و سرجاش گذاشتم

-خیلی خوب بابا میگم...یادته...یادته همش بهت میگفتم رزا جدیدا ها خیلی
با نریمان تیک میزنه...خیلی دور و برشو میگره

انا-خب؟؟؟

-خب همین دیگه...امروز رفتم...دیدم ..دیدم باهم رویه تختن

انا-خاک بر سرم جدی میگی

-_____ه دارم شوخی میکنم فضا عوض شه

انا-تقصیر خودته احمق..چقدر بهت گفتم به نریمان بگو خونتونو عوض
کنه...به گوشت نرفت که نرفت...بفرما حالا تحویل بگیر

-چه میدونستم خواهری که انقدر دوستش داشتم اینطوری میکنه

انا-تقصیر خواهرت نیست تقصیر خود خرته چقدر بهت گفتم یه بار درست
و حسابی بزن تو پوز رزا تا بفهمه دنیا دست کیه...حالیته نشد که نشد

نفسمو پر صدا بیرون دادم

انا-حالا نریمان چی میگفت

-توقع داشتی چی بگه همش میگفت به خدا من نمیدونم این اینجا
چیکار میکنه

انا-ببین عزیز من به نظرم هرچی هم هست زیر سر این خواهرته ...

-خودمم همچین فکر کردی

انا- حالا می خوام چیکار کنی

-نمیدونم...فعلا می خوام یه چند روزی اگه مزاحمت نشم اینجا باشم تا یه فکر کنم

انا-قدمت رو چشم اصلا مامان و بابام زنگ زدن گفتن تا چندروز دیگه نمی یان...فقط می خوام به نریمان خبر بدی اینجا یا نه؟؟؟

-نه نمی خوام بدونم اینجا به تو هم زنگ زد بگو نیومده سراغم

انا با تعجب گفت:یعنی چی؟؟؟

-یعنی همین که شنیدی می خوام فکر کنه خودمو گم و گور کردم..تو هم بهتره بدون اینکه کسی بفهمه یه سر و گوشی اب بده...چه میدونم از زیر زبون رضا بکش بیرون ببین تو خونه چه خبره...ببین انا خواهشا یه چند روز اون دهن تو بسته نگه دار...حتی رضا هم نفهمه من اینجا

انا-خب دیوونه اینجاوری نگرانت میشن

-به درک

انا-آخه..

-همین که گفتم انا...تو این چندروز هم می خوام بدونم نریمان راست گفته یا نه...هم یه خورده ادبش کنم

شونه هاشو بالا انداخت

انا-هر جور میلיתה...فقط عواقبش با خودت

گوشیمو خاموش کردم

تا شب نریمان هزار بار به گوشی انا زنگ زد و هر بار انا بهش گفت از من

خبری نداره

۳ روز بعد انا با رضا قرار داشت

لحظه شماری می کردم زوتر برگرده و خبر هارو بهم بگه

وقتی برگشت تو خونه حسابی دماغ بود

تا چشمش به من افتاد سری از روی تاسف تگون داد و گفت:زهرا توروخدا

بزار به نریمان بگم اینجایی بیچاره داره سخته میکنه

-مگه دیدیش

انا-اره بابا با رضا رفتیم خونشون...شده عین دیوونه ها همش داره راه

میره

-رزا رو هم دیدی؟؟؟ چیزی فهمیدی؟؟؟

انا-نه بابا با نریمان دعواش شده قهر کرده رفته ...رضا میگفت نریمان

حسابی حال رزا رو گرفته و از خونه بیرونش کرده ...بابا من که گفتم نریمان

بی تقصیره...گناه داره زهرا انقدر اذیتش نکن...بهش زنگ بزن

-نمیشه

انا-یعنی چی همیشه

-چقدر سوال میپرسی ...گفتم که می خوام ادبش کنم می خوام حالشو بگیرم

گوشیش زنگ خورد

نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت:زهرا نریمان

-بزن رو ایفون

زد رو ایفون

انا-سلام اقا نریمان

صدای بی جون نریمان تو گوشم پیچید

نریمان-انا خانوم خواهش می کنم...تورو خدا اگه ازش خبر داری بهم بگو...

انا با سرزنش بهم نگاه کرد

انا-گفتم که منم ازش بی خبرم...

نریمان-انا خانوم دروغ که نمیگی

انا با تاسف سرشو تکون داد

انا-نه دروغی در کار نیست

نریمان از پشت گوشی فریاد زد:خب من چه خاکی تو سرم بریزم تو این ۳

روز همه این شهر خراب شده رو زیر پا گذاشتم

گوشی رو قطع کرد

انا-بفرما تحویل بگیر

-از کجا معلوم اینا همش بازی خودش و رزا نباشه

انا- واقعا خری یا خودت زدی به خریت....داخه نفهم اگه می خواست با رزا
باشه که نمی اومد اون بازی شل بودنشو راه بندازه و توی احمقو از زندان
بیرون بیاره و بگیرت...بابا یه خورده شعورم خوبه به خدا....بزار بهش زنگ
بزنم...بابا به خدا داری گناه میکنی انقدر این بدبختو میچرزونی

-خوبه والله حالا دیگه ما شدیم دیو و ایشون شدن دلبر ...بیین انا نمی توئم
قبول کنم نریمان بی تقصیر بوده...داخه لامصب مگه میشه یکی بیاد رو
تخت ادم پیش ادم بخوابه و ادم نفهمه

انا-من نمی دونم وا... شایدم حق با تو باشه همه ی ما داریم دروغ می گیم
بهت الا رزا خواهرتاصلا هرغلطی دلت می خواد بکنی بکن...فقط از
مغزتم اگه وقت کردی یه استفاده ای بکن...

همون روز نریمان اومد خونه انا

من سریع وسایلمو برداشتم و رفتم تو کمد قايم شدم

صدای عصبی نریمان می اومد

نریمان-من مطمئنم تو میدونی زهرا کجاس

انا-نمی دونم بابا...میفهمی نمی دونم

نریمان-دروغ میگی همین جاهاست...مطمئنم....پیداش میکنم

خدا خدا می کردم طرف کمد نیاد

راستش خودمم ترسیده بودم...میدونستم نریمان عصبی بشه دیگه

هیچکسی جلو دارش نیست

بعد از چند دقیقه بالاخره از خونه بیرون رفت

نفس عمیقی کشیدم و از کمد بیرون اومدم

انا با دیدنم با عصبانیت گفت:اگه پیدات می کرد که بیچاره بودی بدبخت

از چشماش خون میبارید

-نترس هیچ غلطی نمی تونه بکنه

انا-این خونسردی تو ادمو روانی میکنه...تا کی می خوای این بازی مسخرتو

ادامه بدی

-تا چند روز دیگه

انا-میشه دقیقا بگی تا چند روز دیگه

-انا با من بحث نکن من حوصله ندارم ها

انا-به درک...اصلا هر غلطی دلت می خواد بکنی بکن...ولی دیگه از من

انتظاری نداشته باش

ده روز از زمانیکه تو خونه انا قایم شده بودم میگذشت

فکرامو کرده بودم

شاید نریمان راست گفته بود

شاید حق با انا بود من خودم باید نوک رزا میچیدم تا به این وضع کشیده
نمیشد

نمی تونستم انکار کنم من هنوزم نریمانو مثل قبل دوست داشتم

شاید با یه فرصت دیگه بهم میدادیم

البته نباید پرروش کنم...نباید فکر کنه به همین اسونی کوتاه اومدم

از اتمام مدت عقد موقتمون یه هفته می گذشت

حالا دیگه من تنها برای سرنوشت خودم تصمیم نمی گرفتم

من الان مسئولیت یه بچه به گردنم بود

بچه ای که من مادرش بودم و نریمان پدرش

بدون اینکه به انا بگم از خونه بیرون اومدم و به طرف بیمارستانی که

نریمان توش کار می کرد رفتم

از واکنشش می ترسیدم

پرستار منو به اتاقش راهنمایی کرد

در اتاقش نیمه باز بود

یه سرک تو اتاق کشیدم

سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت می کرد

درو باز کردم و رفتم داخل

بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:مشکلتون چیه خانم؟؟؟

مکثی کردم و گفتم:سلام

مثل فشنگ سرشو بالا آورد

ریشاش بیلند شده بود ...معلوم بود چندروزی هست اصلاح نکرده

عینک طبیشو از روی چشمش در آورد و از سرجاش بلند شد و به طرف من

اومد

روبه روم ایستاد

زل زد تو چشمام

کم کم از خشم صورتش قرمز شد

دستشو برد بالا

تا به خودم پیام دستش رو گونه ام فرود اومد

با عصبانیت گفت:کدوم قبرسوتونی بودی لعنتی

باورم نمیشد روم دست بلند کرده باشه

پسره بی شعور

فکر کرده چی ???

منم سریع دستمو بردم بالا و رو گونش فرود اوردم

داد زدم: دست پیش میگری پس نیافتی

دستشو رو صورتش گذاشته بود و با بهت زل زده بود به من

مطمئنم تو خوابم نمی دید از من سیلی بخوره

پیروزمندانه بهش نگاه کردم....حقش بود...تا اون باشه دیگه دست رو من

بلند نکنه

نریمان-افسار پاره کردی ???

تا خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم یقه مانتومو تو دستاش گرفت

نریمان-اگه یه بار از ننه بابات تو دهنی خورده بودی یاد میگرفتی با

بزرگترت...با من که شوهرتم چه جوری باید برخورد کنی

با دودستم مچ دستهاشو گرفتم و سعی کردم از یقم جداشون کنم...ولی

مگه من زورم به اون غول تشن میرسید

با حرص گفتم: کی گفته تو شوهر منی ??

نریمان - همه عالم و ادم به اضافه برگه عقدمون

وقتی دیدم نمی تونم حریفش بشم دستامو از مچش جدا کردم

-اولا از اتمام عقدمون چندروز میگذره و شما الان هیچ نسبتی با من نداری

دوما... داری خفم می کنی یقمو ول کن

پوزخند زد

نریمان - چیه زورت نمیرسه به من؟؟؟

با عصبانیت گفتم: یقمو ول کن دیوونه

با خونسردی گفت: اگه ول نکنم چی میشه مثلا

-هیچی... فقط من داد میزنم اونوقت تموم بیمارستان می ریزن اینجا و

ابروت میره تو هوا

با نیشخند گفت: وای وای ترسیدم

-یعنی تو اصلا ناراحت نمیشی من دادبزnm دیگه اره؟؟؟...

عکس العملی نشون نداد

-خیلی خوب باشه هرچور میلته...

تا خواستم دهنمو باز کنم یقمو ول کرد

-چی شد ترسیدی؟؟؟

پورخند زد

نریمان - نه فقط دلم برات سوخت ...اخه بچه که زدن نداره

بعد از تموم شدن جملش زد زیر خنده

-هه هه وای وای سخته کردم از خنده

خندشو خورد و با عصبانیت ولی اروم گفت: کدوم گوری بودی این چندروز

-مگه واسه تویی که عین اب خوردن هر غلطی دلت خواست میکنی و

خیانت میکنی مهمه

نریمان -ببین بچه جون...من اگه میخواستم خیانت کنم انقدر عقل تو کلم

بود که تو اتاق خواب خودم که هر لحظه ممکن بود تو درشو باز کنی از این

غلطا نکنم...در ضمن ...مطمئنم تو این چندوقت هم منو خوب شناختی..هم

اون خواهرتو که چپ و راست به من چراغ سبز نشون میده...حالا کجا بودی

این چندروز

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

نریمان -خودت به درک ...بچمو کجا برده بودی

با تمسخر گفتم:بابا من دیوونه این همه حس مسئولیتتم

نریمان -دیگه داری رو اعصابم راه میری...یه کاری نکن...

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی .. در ضمن نیومدم اینجا قیافه نحس تورو ببینم
و حرف های مفت تورو بشنوم ...اومدم تکلیف بچمو مشخص کنم

نریمان - هم تکلیف تو هم تکلیف بچه مشخصه ..بچه من تو خونه و پیش
خود من به دنیا می یاد و بزرگ میشه شیرفهم شد؟؟؟

بچه پررو همچین بچه بچه میکنه انگار من اصلا واسش اهمیت ندارم
نریمان-اما تو...جای اینکه زبونتو به اندازه قدت دراز کنی بهتره یه خورده
از حافظت استفاده کنی و یادت و بیاد که دست پدرم سفته داری و اون
سفته ها الان تمامن پیش من...پس جنابعالی خواسته یا ناخواسته کاری که
من گفتم و باید انجام بدی و در حال حاضرهم جنابعالی تشریف میبرید
وسایلتونو برمی داریدو جایی که من گفتم میای...اکی؟؟؟

-خیلی دوست دارم کاری که گفتمی انجام بدم ولی میترسم اونوقت زیادی
خوشبحالت باشه اقای دکتر

سکوت کرد و مدت زمان طولانی رو زل زد به چشمام

رنگ نگاش عوض شد

از اون حالت تهاجمی و طلبکار بیرون اومده بود

لحن حرف زدنش اروم شد

نریمان-تو حرف حسابت چیه دختر...چی می خوای؟؟؟ چرا هرچی من میگم
ساز مخالف میزنی...یه سوال میپرسم خداوکیلی راستشو بگو...تو...تو هنوز
حرف منو...حرف منو درباره اون روز باور نکردی نه؟؟؟

-فکر کن نه باور نکردم

نریمان-نمی خوام فکر کنم می خوام مطمئن بشم

خودمم نمی دونستم

من به نریمان ایمان داشتم...ولی...ولی نمی دونم چرا اون شک لعنتی دست
از سرم بر نمی داشت

-اره...شک دارم..میدونی چرا...چون هرچی می خوام سعی کنم به خودم
بقبولونم تو متوجه نشدی اون اومده رو تخت خوابت نمیشه...تو خوابت
خیلی سبکه نریمان...مورچه از بالای سرت رد میشد میفهمیدی...سخته باور
کنم حرفاتو

نریمان-ببین من .. اصلا ببین...میدونی ... خودت خوب میدونی چقدر
دوست دارم...اره خب..تو راست میگی من..من همه واقعیتو نگفتم...تا
همین یه لحظه پیش هم نمی خواستمم بگم ولی...ولی...الان دلم می خواد
بگم....زهرا...من اونشب..اونشب زدم زیر قولی که بهت داده
بودم...من..اونشب..باز مشروب خوردم و مست کردم و رزا اومد طرفمو
دیگه هیچی نفهمیدم

جا خوردم

اب دهنمو قورت دادم

با ناباوری بهش نگاه کردم

تموم امیدم به یاس تبدیل شد

من فقط چندروز تنهانش گذاشته بودم

سرشو انداخت پایین

نریمان-می خواستم الان به زور مجبورت کنم برگردی سرخونه و زندگیت

ولی..ولی الان ...الان دیگه نمی خوام به زور با دروغ کنارم باشی...الانم

تصمیم با خودته...دیگه اجباری در کار نیست...بهت حق میدم بری...ولی

میتونی هم نری و یه بار دیگه...منو ببخشی....البته فراموش نکن تا اخر عمر

اون بچه ای که تو شکمته خواسته یا ناخواسته منو به تو وصل میکنه

۶ سال بعد

یه نگاه به دیوار و یه نگاه به اوستا بنا انداختم

من موندم کی اسم اینو گذاشته اوستا

این یا خودش نفهمه یا منو نفهم فرض کرده

-خسته نباشی اوستا

یه نگاه به دیوار کرد و بادی تو غبغبش انداخت و گفت:

اوستا-خوشتون اومد خانم دکتر من که گفتم تو این شهر رو دست من بنا پیدا نمی کنی

-بله واقعا من فکر نمی کنم هیچکسی به خوبی شما بتونه یه دیوار به این کوچیکی رو انقدر کج بیاره بالا

اوستا-شوخی میکنی خانم دکتر!!!؟؟؟

حالا هی من می خوام هیچی نگم نمیذاره این مرد تیکه پررو

با عصبانیت گفتم:مگه من با شما شوخی دارم آقای محترم...این دیوار رو همین الان خراب میکنی و از نو میاری بالا ...

تا خواست اعتراض کنه گفتم:همین که گفتم اوستا...الان دکتر مشتاق بیاد اینو ببینه عذر هردومونو می خواد

اوستا-آخه خانوم دکتر...

-همین که گفتم

از اوستا دور شدم

نگاهی به اطراف انداختم

این اپارتمان حالا حالاها کار داره؟؟

کلافه نگاهی به ساعت انداختم

چرا دیر کردن این دوتا

گوشیمو از تو جیبم دراوردمو شماره کیانو گرفتم

بلافاصله گوشی رو برداشت

تا گوشی رو برداشت گفتم: کجایید شما دوتا... چرا انقدر دیر کردید

کیان-علیک سلام...ظهر شماهم بخیر خانم دکتر

-ای وای ببخشید سلام...رفتی دنبال امیرعلی؟

(سلام مامان)

صدای امیر علی بود

-سلام مامان جان کجایی

امیرعلی-مامان باهوش پشت سرتم

سریع برگشتم

امیر علی دستشو از تو دست کیان بیرون آورد و با خنده دوید سمتم

دستامو باز کردم و بغلش کردم

-قربونت مرد کوچولوم برم

کیان-یکی هم مارو تحویل بگیره بد نیست ها

امیر علی رو روی زمین گذاشتم

-سلام

کیان-علیک سلام...اوامر مو به مو همونطور که امر کردی اجرا شد قربان

-خیلی ممنون زحمت کشیدی رفتی دنبال امیر علی...فقط چرا انقدر دیر کردید

کیان اشاره ای به امیر علی کرد و گفت:از شازده پسر تون پرسید

نگاهی به امیر علی انداختم

-امیر علی بازم خرابکاری؟؟؟؟

امیر علی-من که کاریش نکردم فقط گفتم مداد تو بهم بده

-چی؟؟؟!!!نفهمیدم چی شده؟؟؟

کیان-هیچی اقا پسر ت زده تو سر یکی از دختر ها

-اره امیر علی؟؟؟

ژستی گرفت و گفت:اه اه انقدر بدم میاد از این دخترا تا یه چیزی میشه

سریع میزنن زیر گریه

با حرص گفتم:امیر علی مگه تو قول نداده بودی دیگه کسی رو اذیت نکنی

دست به سینه ایستاد و با قیافه حق به جانبی و لحن بچه گونه اش

گفت:تقصیر خودش بود

کلافه گفتم: از دست تو امیر علی!!!

کیان لبخند زد و رو به من گفت: امیر علی توی راه به من قول داد دیگه اذیت نکنه و همین فردا بره از اون دختر خانم معذرت خواهی کنه ... مگه نه اقا امیر؟؟؟

امیر علی اخم هاشو تو هم کرد و گفت: حالا فعلا باید فکر کنم (یهو اخماشو باز کرد و با خنده فریاد کشید) سلام خاله انا

شروع به دویدن کرد

هم من هم کیان به عقب برگشتیم

امیر علی پرید تو بغل انا

بعد از اینکه انا کلی امیر علی رو بوسید و قربون صدقه اش رفت به طرف ما اومد

انا- به به اقا کیان مشتاق دیدار... حالتون چطوره؟؟؟

کیان نفستشو پر صدا بیرون داد و اشاره ای به من کرد و گفت: آگه بعضی ها نزنن تو پر مون خوبیم

انا- شما به دل نگیر اون بعضیا یه خورده ناقص العقل تشریف دارن

سرفه ای مصلحتی کرد و چشم غره ای به انا رفتم

انا- یا قمر بنی هاشم اقا کیان من برم که این الان منو میخوره

کیان سعی کرد خندشو کنترل کنه

انا-خب زهرا منو و امیرعلی میریم تو ماشین تا جنابعالی قدم رنجه کنید

...اقا کیان خداحافظ

کیان-به سلامت راستی به رضا هم سلام برسونید

بعد از رفتن انا رو کیان کردم و گفتم:از دست این امیرعلی دیگه نمیدونم

باید چیکار کنم دیدی چه حق به جانب و عین بزرگ ها قیافه گرفته بود

واسه من و سخنرانی می کرد

کیان-امیرعلی بچه باهوشیه

لبخندی زدم و گفتم-اره خب خیلی باهوشه

کیان-البته ناگفته نماند اون یکی از ما مشتاق ها هستشو ما مشتاق ها همه

باهوشیم

پوزخند زدم و گفتم:اره خب باهوشید ...به خصوص تو پیچوندن ادما

مطمئنم منظورمو گرفت و فهمید دارم نریمانو می گم

شونه ای بالا انداخت و گفت:قرار نیست گناه یه نفر به اسم همه

اطرافیاناش نوشته بشه...در ضمن فکر نکنم تو هم تو به قول خودت تو

پیچوندن ادما و سرکار گذاشتنشون دست کمی از ما داشته باشی...

برای اینکه بحث کش پیدا نکنه خودمو به اون راه زدم - راستی... این اوسا بنا
زیاد دل به کار نمیده یه فکری به حالش کن لطفا... خب من دیگه برم کاری
نداری...

من و منی کرد و گفت: من... من می خواستم... می خواستم بگم....

- چیزی شده... چیزی می خوام بگی !!؟؟؟؟

کیان - نه... نه... چیزی که نشده... ببین من می خواستم.. می خواستم یه قرار
بزاریم... برای امشب... بریم رستوران تا یه خورده با هم... با هم صحبت
کنیم

لا اله الا الله.... دوباره شروع کرد

- درباره چی اونوقت

کیان - درباره... درباره... درباره کار

- خب اگه حرفی هست همین الان بگو چرا دیگه هلاک تلک بلند شیم بریم
رستوران

کیان - خب... خب همینطوری

لبخندی زدم و گفتم: شرمنده نمی تونم درخواستتو قبول کنم

کیان - باور کن مسئله کاریه

مردک دیوانه فکر می کنه یادم رفته تو این مدت چندبار به بهونه مسائل
کاری منو کشونده تو رستوران و کافی شاپ و بعدش نشسته برای من
حرفای پر سوز و گذار عاشقانه زده

-میدونم کاریه...اصولا شما همش درباره کار حرف میزنی...ولی من وقت
ندارم...الانم باید برم...خداحافظ

با دهنی باز رفتن منو نظاره کرد ...شاید فکرشم نمی کردم به این صراحت
دعوتشو رد کنم

همونطور که ازش دور میشدم با صدای بلند گفتم:راستی مرسی از اینکه
رفتی دنبال امیر علی

از ساختمون بیرون اومدم و به طرف ماشین رفتم

انا داشت با امیر علی بازی می کرد

پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم

وسط های راه امیرعلی خوابش گرفت و انا صندلی عقب خوابوندش

انا-خب برنامه چیه خانم دکتر

-میریم خونه دیگه

انا-ناهار چی پس چی بخوریم

-نترس بابا از گشنگی نمیمیری میریم یه چیزی درست می کنم در ضمن یه
نگاهی هم به هیکل خودت بندازی هم بد نیستا

انا-خیلی هم خوبم...مهم یه بنده خدایی بود که پسندید مارو....خر ما از پل
گذشته خانم شما به فکر خودت باش... مادر مجرد

-راستی رضا کجاست

انا-می خواستی کجا باشه ...بیمارستانه دیگه...راستی چی می گفت این اقا
دکتر عاشق و دلخسته

-چرت و پرت

انا-بابا گناه داره به خدا...انقدر اذیتش نکن

-من کاری بهش ندارم ..اون هی پيله می کنه ...هزار بار به زبون بی زبونی
گفت دست از سر من بردار...زبون حالیش نمیشه که

انا-ببین زهرا...خداوکیلی یه سوال میپرسم عین ادم جوابمو بده...تو هنوز
منتظر نریمانی مگه نه

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:نه کی گفته

انا-لازم نیست کسی بگه کارات داد میزنه

-نریمان برای من خیلی وقته مرده

انا-یعنی یه روزی اگه برگشت ایران نمیری طرفش

-نترس اون دیگه برنمیگرده

انا-حالا اومدیم بر گشت گفت میخوام بچمو با خودم ببرم اون وقت چی ???

-غلط میکنه....مگه دست خودشه

انا-خیلی ببخشیدا....باباشه انگار...تو که نمیتونی از هم جداشون کنی

-کی گفته من میخوام جداشون کنم...مگه خودت کوری نمیبینی دم دقیقه

امیرعلی رو میشونم پای اینترنت باهاش حرف بزنهمن که نگفتم می

خوام از هم جداشون کنم فقط گفتم نمیذارم امیرعلی با خودش جایی

ببره....تازشم الان من و تو داریم حرف مفت میزنیم اون قصد برگشتن

نداره ...اونجا داره واسه خودش میگذرونه

(مسافرین محترم تا دقایق دیگه در فرودگاه بین المللی امام خمینی بر روی

زمین خواهیم نشست)

با شنیدن صدای مهماندار چشمامو به ارومی باز کرد

هنوز اون سردرد لعنتی دست از سرش برنداشته بود

سر درد های عصبی که بر خلاف همه ادم هایی که دوستشون داشت و

تنهانش گذاشتن هیچ وقت رهاش نمی کرد

خب اینم یه جور مونس تنهایی بود دیگه

نگاهی به حلقه اش انداخت

این همون حلقه ای بود که پدرش سر عقد بهش داده بود
 تو این چندسال یه لحظه هم از خودش جداش نکرده بود
 با خودش گفت: زهرا چی؟؟؟ یعنی اونم هنوز حلقشو دستش میکنه
 پوزخندی به خیال احمقانه اش زد اروم با خودش زمزمه کرد: خب معلومه
 که نه!!! اون الان از من متنفره
 چشمامو بست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد
 اصلا برای چی برگشته بود وقتی هیچکسی منتظرش نبود
 اون که دیگه کسی رو نداشت
 ولی.... ولی پسر کوچلوش.... امیرعلی تنها امیدش برای زندگی بود
 از وقتی به دنیا اومده بود از نزدیک ندید بودش... از نزدیک حسش نکرده
 بود
 فقط هفته ای یکی دوبار از طریق اینترنت میدیدش و باهاش حرف میزد و
 قربون صدقه اش می رفت
 ولی دریغ از اینکه یه بار حتی از اینترنت صدای زهرا رو بشنوه یا حتی
 ببینتش
 چقدر دلش براش تنگ شده بود

اون خطا کرده بود ولی ۶ سال به خاطر خطاش تاوان داده بود ...یعنی بس نیست؟؟؟

ولی از هرچی مطمئن نبود از یه چیزی خیالش حسابی راحت بود ...اومده بود زهرا رو دوباره به دست بیارهحالا به هر قیمتی که شده...همون ۶ سال پیش هم اشتباه کرده بود گذاشت زهرا از دستش بره....نباید به همین سادگی حرفای زهرا قبول می کردباید به زور هم که شده بود عقدش می کرد ...ای کاش عقد موقتشون تو محضر ثبت نشده بود تا زهرا نمی تونسست با یه برگه محضری بدون عقد دائم برای بچشون شناسنامه بگیره...از اولشم اشتباه کرده بود زهرا رو عقد موقت کرده بوداشتباه که نه یه جور حماقت بچه گانه کرده بود

در هر صورت اتفاقیه که افتاده بود و دیگه نمیشه کاریش کرد

مهم الان بود

اومده بود تا به بهونه امیر علی زهرا رو برگردونه

یعنی می تونسست؟؟؟

باید می تونسست

انا-کجایی تو حاج خانوم؟؟؟

از فکر بیرون اومدم

انا که با دوتا چایی تو دستش اومد روی مبل کنارم نشست

-داشتم فکر می کردم

انا-کور که نبودم دیدم...حالا به چی داشتی فکر می کردی

-به اقا فرشاد

انا- پس فردا سالگردشه...الکی الکی ۶ سال گذشته...میدونی همش با
خودم میگم اگه تو همون گیر و دار دعوای تو نریمان فوت نمی کرد شاید
زندگی تو نریمان به اینجا کشیده نمیشد

-زندگی من و نریمانو دیگه هیچکسی نمی تونست درست کنه...حتی
فرشاد خداپیامرز

انا-میگم رضا می گفت ندا و برای پس فردا بلیط گرفته از کیش بیاد
خودشو برسونه سر خاک
-خب اینکه کار هر سالشه

انا-اچه...اچه این دفعه تنها نیست...رزا و نامزدشم می خوان بیان
با صدای ضعیفی گفتم:خب بیان

انا-سخت نیست ..بعد از این همه سال کسی که زندگیتو خراب کرده
ببینی

با جدیت گفتم: ببین کسی که زندگی منو خراب کرده رزا

نیست... نریمان... می فهمی نریمان

انا با گفتن (یادم رفت قند بیارم) از سر جاش بلند شد و به طرف اشپزخونه

رفت

انا- حالا جدای این حرفا... ما اخرش نفهمیدیم تکلیف سهم الارث اقا فرشاد

چی شد

-ندا که سهمشو به کیان فروخت... نریمان هم که... همه چیز رو ول کرد و

رفت... در حال حاضر همه ی ارث باقی مونده از فرشاد دست کیانه

انا- قند و نتون کجاست

-همونجا تو کمد بغل دسته گازه

انا برگشت تو سالن... به طرف پخش رفت و یه اهنگ play کرد و سر جای

قبلیش نشست

انا- راستی رضا دیشب می گفت بهش سپردی خونه پیدا کنه اره؟؟؟

-اره پولامو جمع کردم می خوام یه خونه بخرم و از اجاره نشینی بیرون بیام

انا- دیوونه ای دیگه دیوونه... نریمان چقدر عز جز کرد برید تو اپارتمان

خودش به گوش سرکار نرفت که نرفت

با حرص گفتم: ببین انا من و تو دوباره این قضیه هزار بار بحث کردیم لطفا
دوباره حرف مفت نزن

انا- احمق من به خاطر خودت میگم... بابا مگه نمی گی در حقت بدی
کرده... چه میدونم نامردی کرده... خب رفتن تو اپارتمانشو و چه میدونم
قبول کردن پولی که ماهیانه می فرستاد تو حسابت کم ترین جبرانی بود
که می تونسست بکنه

باز دوباره داشت چرت و پرت میگفت

با حرص گفتم: زندگیمو خراب کرد... شخصیتمو خورد کرد... اون وقت تو
میگی با پول جبرانش میکرد ...

با عصبانیت از سر جام بلند شدم

-ببین انا فقط در یه صورت جبران میشه

با نفرت ادامه دادم: وقتی یه کاری کنم عین من رنج بکشه... عین من عذاب
بکشه عین من شخصیتش خورد بشه... میفهمی خورد ... اون موقع شاید یه
خوردش جبران بشه

انا- خیلی خوب بابا... حالا چرا عصبی میشی... من که چیزی ن...

صدای زنگ ایفون باعث شد نتونه حرفشو ادامه بده

انا- فکر کنم پیتزار هارو آوردن

انا به طرف ایفون رفت

در اتاق امیرعلی باز شد و امیر علی با موهای بهم ریخته اومد بیرون شروع

کرد بالا و پایین پریدن

امیرعلی-هورا الان پیتزا میاد

با خنده به طرفش رفتم و بغلش کردم :مگه تو خواب نبودی زلزله

امیرعلی-چراااا..... بودم...ولی بیدار شدم....مامان....خاله انا کجاس

-رفت پایین پیتزا هارو بگیره

امیرعلی-جونمی جون پس الان پیتزاها میرسن

-اره...الان میاد...ولی قبلش جنابعالی با صورتتو بشوری و ...

صدای زنگ در اپارتمان اومد

امیرعلی-مامان منو بزار زمین می خوام برم...درو باز کنم

گذاشتمش زمین

به طرف در رفت

هنوز قدش نمیرسید دروباز کنه

مثل همیشه کلی زور زد ولی وقتی دید نمی تونه به من نگاه کرد

-خیلی خوب الان میام

به طرف در رفتم ...امیرعلی کنارم ایستاددرو باز کردم

به چشمام شک کردم

نه...امکان نداشت...

اون!!!!...اینجا!!!!

سردی این نگاه رو بشکن فاصله سزای ما نیست

تو بدون واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه یه لحظه ، میمیرم بی تو

خوندن من یه بهانه است ، یه سرود عاشقانه است ، من برات ترانه میگم

تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم ، بی تو شب سحر نمیشه ، میمیرم بی تو

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم ، حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم ، با
تو میمونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم ، واست میمیرم ، جواب دنیا رو میدم ،
با تو میمونم واسه همیشه

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم ، حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم ، با
تو میمونم واسه همیشه

خاطرات تو رو،چه خوب،چه بد حک میکنم توی تنهایی هام فقط به تو فکر
میکنم با تو میمونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم ، واست میمیرم ، جواب دنیا رو میدم ،
با تو میمونم واسه همیشه

بر خلاف صورتش که تغییر زیادی کرده بود رنگ نگاش هنوز مثل سابق بود....موهای شقیقه هاش رو به سفیدی بود... احساس می کردم لاغر تر از قبل شده...

نریمان-سلام

به امیرعلی نگاه کردم...با تعجب به نریمان زل زده بود...شاید باورش نمیشد کسی رو که فقط هفته ای یکی دوبار از صفحه لب تاپ میدید حالا رو به روش ایستاده باشه ..

بار دیگه به نریمان نگاه کردم...منتظر شنیدن جواب سلامش بود...وقتی دید قرار نیست جوابی بشنوه نگاشو ازم گرفت...یه قدم جلو اومد ...خم شد و امیرعلی رو بغل کرد

نریمان-سلام بابایی

امیرعلی هنوز گیج بود و نمیدونست دور و برش چه خبره

نریمان با لبخند امیرعلی رو بیشتر به خودش فشرد و گفت:چیه چرا اینجوری نگام میکنی ...منم دیگه...بابا نریمان

امیرعلی دستشو رو صورت نریمان کشید ...نریمان دستشو گرفت و بوسید...امیرعلی یهو با خوشحالی داد زد:سلام بابایی

یه لحظه احساس کردم اشک تو چشمای نریمان جمع شده

نریمان-سلام به روی ماهت بابایی

نریمان امیرعلی رو بعد از اینکه کلی قربون صدقه اش رفت ا روی زمین گذاشت و دوباره به من زل زد

امیرعلی با خوشحالی به طرف من اومد و دستاشو بهم کوپید و گفت:اخ جون مامان بالاخره بابا اومد....از فردا بابا نریمان رو میبرم مهد کودک بقیه ببینن دروغ نمی گفتم ومنم مثل اونا بابا دارم

دستی روی سرش کشیدم و به انا که پشت سر نریمان ایستاده بود وداشت به ما ۳ نفر نگاه می کرد اشاره ای کردم و گفتم:انا جان لطفا امیرعلی رو ببر تو اتاقش

انا به طرف امیرعلی اومد

امیرعلی با دلخوری گفت:من میخوام پیش بابا بمونم

-نترس بابات فرار نمیکنه

امیرعلی-دروغ میگی!!!

با عصبانیت گفتم:یعنی چی ???این چه وضع حرف زدنه بچه...دروغ میگی یعنی چی....گفتم برو اتاق بگو چشم

امیرعلی نگاهی ملتمسانه به نریمان کرد و گفت:بابا نریمان نری ها باشه؟؟؟

نریمان لبخند اطمینان بخشی به امیرعلی زد و گفت:باشه پسرم...من همین جام...هیچ جا هم نمیرم

انا امیرعلی رو بغل کرد و بردش تو اتاق

بعد از رفتن انا با عصبانیت نگاهی به نریمان کردم و گفتم: واسه چی برگشتی؟؟؟

نریمان- روش استقبال جدیدی که مسافر هنوز نیومده ازش میپرسن واسه چی اومدی؟؟؟

-جواب منو بده...بعد از این همه مدت واسه چی اومدی....اصلا اینبار میخوای چی رو بهم بریزی و خراب کنی ها؟؟؟

نریمان-هنوز مثل قبلی....تلخ...خیلی تلخ...توقع داشتم مهربون تر باشی پوزخند زدم

-مهربون؟؟؟؟!!!!خیلی پررویی تو به خدا...تمام زندگی منو به گند کشیدی بعد توقع مهربونی داری

نریمان-ببین زهرا...

-زهرا نه و زهرا خانوم...یادت که نرفته من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم....تو الان واسه من غریبه ای...میفهمی غریبه...

نریمان-تا اونجایی که یادمه جلوی غریبه ها با تاپ و شلوارک ظاهر نمیشدی...پس وقتی الان با همچین لباسی جلوی من ظاهر شدی یعنی من غریبه نیستم واسه درست میگم یا نه

سریع نگاهی به سر و وضعم انداختم... ای لعنتی اصلا وقت نکردم لباسمو
عوض کنم

نریمان با پرویی تمام و با یه لبخند کمرنگ روی لبش مشغول برانداز
کردن سرتا پای من بود

نمیدونستم باید چه غلطی کنم ... باید میرفتم لباسمو عوض میکردم ولی
نه جلوی نریمان خیلی مضحک بود برم
سعی کردم به خودم مسلط باشم

پوزخندی زدم و گفتم: ببخشید که نمی دونستم شما یید

نریمان هنوزم با همون لبخند حرص درارش من رو نگاه می کرد

با حرص گفتم به جای نگاه کردن و لبخند زدن بگو اینجا چیکار داری

گفت: اومدم پسر رو ببینم

-تو که هر هفته می بینیش

نریمان-تو به اون میگی دیدن من دلم می خواد پسر رو حس کنم

اداش رو دراوردم و گفتم :حس کنم ! حس کنم یعنی چی ؟

نریمان-یعنی دلم می خواد بزرگ شدنش رو ببینم دلم نمی خواد مثل این
چند سال محروم باشم و فقط از پشت مانیتور ببینمش

حالام بهتره اجازه بدی پیام تو ...هرچی نباشه من الان مهمونتم...نمی خوای
که همین جا نگهم داری

با حرصی که تو صدام بود گفتم برو فردا بیا مگه نمی خوای امیر علی رو
ببینی فردا بیا

انگار اونم خونسردی اولیشو از دست داده بود و با صدای بلندتری گفت
یعنی چی فردا پیام برو کنار یادت نرفته که اون پسر منم هست و منم حقی
دارم

-نه یادم نرفته اما تو هم یادت نره که اینجا خونه ی منه هان ؟دلم نمی
خواد رات بدم

با صدای امیر علی که با بغض گفت مامان به سمتش برگشتم

-جانم مامان

امیر علی-چرا نمیذاری بابا بیاد تو

مونده بودم جوابش رو چی بدم که صدای گریه ی امیر علی بلند شد

با عصبانیت به انا که پشت سر امیر علی ایستاده بود نگاه کردم

-مگه نگفتم ببرش تو اتاق

انا-چرا گفتی...ولی مگه کسی میتونه حریف وروجک تو بشه اخه...

امیر علی شروع کرد به دویدن و خودشو تو بغل نریمان انداخت و زد زیر
گریه

امیر علی-بابا...بابا...مامان نمیذاره....نمیذاره پیشم باشی

قلبم داشت از کار می افتاد

امیرعلی خیلی کم گریه میکرد ولی وقتی هم گریه میکرد دل ادم اتیش
میگرفت

نریمان - گریه نکن بابایی... مامانت کارش حالگیریه... هنوز عادت نکردی
با ملایمت و مهربونی دستامو باز کردم و سعی کردم امیرعلی رو از اغوش
نریمان جدا کنم

- بیا قربونت برم... ببخشید... عصبی شدم

امیرعلی با تموم قدرت نریمانو سفت چسبیده بود و ازش جدا نمیشد
- امیرعلی... قول میدم فردا بزارم بری پیش بابات... امشب نمیشه مامان
جان... یادت که نرفته... باید بریم جایی

امیرعلی با فین فین گفت: کجا!!!؟؟؟

نگاهی به نریمان انداختم و ناگافل گفتم: پیش عمو کیان دیگه... عمو کیان
دعوتمون کرده پسر

اخمای امیرعلی باز شد و گفت: راست میگی مامان زهرا؟؟؟

- مگه من تا حالا به تو دروغ گفتم بچه

دستاشو بهم کویید و رو به نریمان که با بهت زل زده بود به من کرد و
گفت: بابایی... فردا بیا پیشم باشه

یه لحظه نگاه مبهوتش رنگ خشم به خودش گرفت

امیر علی رو گذاشت روی زمین و گفت: باشه بابایی...هرچی تو بگی

امیرعلی-مامان من برم لباس عوض کنم؟؟؟؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:اره عزیزم برو...خاله انا هم کمکت میکنه

امیرعلی بدو رفت تو اتاق

نریمان هنوز داشت به من نگاه میکرد

با ارامش گفتم: مشکلی هست؟؟؟؟

پوزخند زد

نریمان-نه ابداء...

-ولی به نظرمیعنی میدونی چه جویری بگم....به نظرم حالت گرفته شد

.....و ناراحت شدی

نریمان-نه ناراحت که نشدم فقط تعجب کردم انقدر با کیان صمیمی

شدی

-ولی من مطمئنم ناراحت شدی و ای بگی نگی خورد تو پرت...بالاخره به

واسطه اون چند مدت زندگی کوفتی که با هم داشتیم دیگه هم خودتو

خوب میشناسم هم حالت های چهره ی تورو

به ارومی گفت: نه اتفاقاً تو اصلاً منو نمیشناسی... تو حتی خودتم
نمیشناسی... بهت برنخوره... ولی تو فکر میکنی خیلی باهوشی خیلی
میفهمی.... ولی؟؟؟؟

با عصبانیت گفتم: ولی چی؟؟؟ چرا جملتو کامل نمیکنی.... اره خب الان که فکر
میکنم میبینم راست میگی من اگه تورو میشناختم هیچ وقت بهت اعتماد
نمیکردم... هیچ وقت زندگیمو پات نمیداشتم.... هیچ وقت از کیان
نمیگذشتم به خاطر توی عوضی ...

نریمان- فکر نمیکنم همچین ها هم که میگی ازش گذشته باشی.... فعلاً که به
نظر خیلی خوب و صمیمی میاید

-به کوری چشم بعضی اره.... خیلی خوب و صمیمی هستیم

چند ثانیه ای سکوت کرد

نریمان- خیلی خوب من فردا میام شرکت یه سری بزnm کارها رو بررسی
کنم.... جهت اصلاح اومدم هم سهم خودمو از اون شرکت زنده کنم هم
اینکه اون مقدار سودی که این چندسال اقا کیانتون مفت مفت به جیب زد
ازش بگیرم.... پس بهش خبر بده.... شب خوش

بعد از تموم شدن جملش به طرف اسانسور رفت

در اسانسور باز بود

سریع رفت داخل

وقتی در اسانسور بسته شد منم درو بستم و اومدم داخل

همین که پامو گذاشتم داخل خونه امیرعلی در اتاقشو باز کرد با چندتا از

تیشرت هاش که دستش گرفته بود به طرف من اومد

امیرعلی-مامان....من از اینا کدومشونو بپوشم

-ایناباسای بیرونته مامان جان تو خونه که نمیشه بپوشی

امیرعلی-خب مگه ما نمی خوایم بریم پیش عمو کیان

وای خدا حالا اینو چیکار کنم....بهش بگم دروغ گفتم که بدمیشه ...پس چه

خاکی تو سرم بریزم....نباید بهش دروغ بگم

-ببین مامان جان عمو کیان امشب کار دارهزنگ زد گفت نمیتونه بیاد

گفت یه شب دیگه

خیر سرم چقدر هم که من دروغ نگفتم

قیافش رفت تو هم و با اعتراض گفت: اخه چرا مامانی؟؟؟؟؟؟!!!!!!!خب من

حوصلم سرمیره

زنگ خونه به صدا در اومد

یا خدا این دیگه کیه؟؟؟

به طرف ایفون رفتم

-کیه؟؟؟

(پیتزاهاتونو اوردم خانم)

-اومدم اقا

انا-کی بود ؟؟؟؟

-پیتزاهارو آوردن

امیرعلی دوباره شروع کرد به بالا و پایین پریدن

امیرعلی-هورااااا

چه به موقع بودخدارو شکر

لحظه شماری میکردم امیرعلی زودتر پیتزاشو بخوره و بره تو اتاقش تا یکی

بزنم تو فرق سر این انای بیشعور خنگ که از پشت ایفون نفهمید نریمان و

عین این خل و چل ها رفت پایین استقبالش

خداروشکر امیرعلی بعد از خوردن یه تیکه از پیتزاش سریع رفت تو اتاقش

تا بازی کنه

همین که امیرعلی پاشو گذاشت تو اتاقش یکی محکم زدم تو سر انا

انا-هوووی وحشی چته....

-داخه احمق بیشعور مگه تو وقتی ایفونو برداشتی به من نگفتی پیتزاهارو

آوردن ...پس چی شد یهو نریمان عین عزرائیل جلوی من ظاهر شد ها؟؟؟

انا-بابا من چه میدونستم نریمانه از پشت ایفون پرسیدم سفارش هارو
 اوردین اونم گفت اره اصلا نگفت من نریمانم بعدش من رفتم پایین اصلا
 دیدمش داشتم پس میفتادم اصلا نمیتونستم حرف بزنم همچین عین این
 خون اشام ها زل زده بود تو چشمای من داشتم سخته میکردم

-اه اه تورو خدا ببین به خاطر خنگی توی بیشعور چه جوری من جلوی اون
 نکبت ضایع شدم

خیلی خونسردانه یه تیکه از پیتزاشو کوفت کرد و گفت:وا....ضایع واسه
 چی؟؟؟

-احمق من همینطوری بدون حجاب رفتم جلوش

انا-هووووو حالا گفتم چی شده؟؟؟بابا انقدر فیلممون نکن...ناسلامتی اون
 مادر مرده یه مدتی شوهر توی احمق بوده...دیگه حجاب نمیخواه جلوش
 داشته باشی که...هرجور عشقت کشید میتونی جلوش ظاهر شی...فقط
 حواست باشه زیاد جلوش لباس باز نپوشی...البته اونم اصلا اشکالی نداره ها
 ..فقط ممکنه یه سری عواقب داشته باشه که اونم از نظر من اصلا مشکلی
 نداره

-میگم تو میخوای یه رساله بده بیرونکارت میگیره

انا-اره اتفاقا خودمم بهش فکر کردم....حالا کلک...راستشو بگو ببینم این
 لباسی که تنه رو از کجا خریدیچقدر بهت میاد بی شرف

-از قبرستون...میخوای ادرس بدم برو بخر

انا- جدی!!!! از اونجا خریدی!!!!؟؟؟؟بابا از بس منو حواله دادی اونجاالان

تک تک قطعه هاشو عین کف دستم بلام

-انا خواهشا کم چرت و پرت بگو سرمو بردی

انا-ولی خودمونیم ها عین خر خوشحالیمیدونم...درکت میکنم الان تو

دلت عروسپه

-انا پاشو گمشو برو خونتون اصلا حوصلتو ندارم

انا-خاک بر سرت ...من نمیدونم توی الاغ به چه صراطی مستقیمی ...میگیم

کیان اخماتو میکنی تو هم...میگیم نریمان هرچی از اون دهن بی صاحببت

میاد بیرون نثار ما می کنی

-پاشو...پاشو برو ...پیش شوهرتسر اونو ببر

انا-لیاقت نداری که

-اره تو راست میگی...

انا-میگم راستی زهرا اجازه میدی به رضا بگم نریمان اومده؟؟؟

با تعجب گفتم:جانم!!!!؟؟؟؟تو داری از من اجازه میگیری؟؟؟

انا-چیه خب مسئله مربوط به توه دارم ازت اجازه میگیرم

-اهان یعنی الان بگم نگو نمیگی

انا-نه معلومه که نمیگم...تو هنوز منو نمیشناسی اصلا تا حالا خدا به دهن

قرصی من کسی رو نیافریده

-اره واقعا تو اون که شکی نیست

انا-حالا بگم دیگه

-اخه تو که چه من اجازه بدوم چه اجازه ندم از سیر تا پیاز قضیه امروز رو

میداری کف دست رضادیگه اجازه گرفتنت واسه چیه؟؟؟

انا-همینه دیگه خاک تو سرت لیاقت نداری بهت احترام بزارن که

...پاشم...پاشم برم ...که الان عشقم شوهرم رضا جونم میاد تو خونه تنها

میمونه

-پاشو برو که دیگه داری حوصلمو سر میبری

بعد از رفتن انا تازه متوجه استرسی که همه وجودمو گرفته بود شدم

نمیشد اسشمو نگرانی گذاشت یه جوری هیجان تو وجودم بود

هنوز نمیتونستم باور کنم نریمان بعد از این همه سال برگشته...هنوز

نمیتونستم باور کنم همین چند دقیقه قبلش باهاش رودر رو حرف زدم

تا نزدیک های صبح تو خونه راه رفتم

حالم خوب نبودیه احساس عجیب به سراغم اومده بود

صبح زودتر از همیشه از خونه بیرون زدم

روز پنجشنبه بود مهد کودک امیرعلی هم تعطیل بود

امیرعلی رو همینطور که خواب بود روی صندلی عقب گذاشتم و به طرف
شرکت حرکت کردم

نمیدونستم کیان فهمیده نریمان اومده یا نه..

امیرعلی رو همونطور که خواب بود بغل کردم و بردمش بالا
منشی کیان با دیدنم به طرفم اومد و امیرعلی رو ازم گرفت و روی مبل
دفتر خوابوندش

قبل از اینکه منشی به کیان حضورمو اطلاع بده بی هوا رفتم تو اتاقش

کیان مشغول خوردن چایی و و بیسکویت بود

با شنیدن صدای در سریع سرشو بلند کرد

-سلام

کیان-میگم تو گاز اشک اوری چیزی نمیخوای بهت بدم وقتی داری میای

بندازی تو بعد بیایبابا مگه عملیات گانگستریه اینجوری میای

تو....ترسوندیمداشتم پس میفتادم

بی حوصله روی صندلی جلوی میزش نشستم و گفتم:تموم شد ؟؟؟؟

کیان-چی ؟؟؟؟

-غر زدنات....

خندید

کیان-خیلی خوب بابا...چیه حالا توهمی....به نظر سر حال نمیای؟؟؟...راستی
چایی نمی خوای بگم بیارن برات

-نه نوش جان

کیان همینطور که چاییشو به دهنش نزدیک میکرد گفت:نگفتی؟؟؟چیزی
شده؟؟؟از چیزی ناراحتی؟؟؟

یه بیسکویت تو دهنش گذاشت.... بی هوا گفتم:نریمان برگشته....
پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن میون سرفه گفت:چی...
گفتی... تو!!!!!!؟؟؟

-قدیما گیرایت بیشتر بود جناب مشتاق...مگه نفهمیدی گفتم نریمان
برگشته

داشت خفه میشد سریع رفتم کنارشو و از روی میز پارچو برداشتم و تو یه
لیوان براش اب ریختم و به طرف دهنش بردم

یهو در باز شد

نریمان وارد اتاق شد

پشت سرش منشی اومد تو اتاق و رو به من و کیان گفت:من خیلی سعی
کردم جلوشونو بگیرم ولی نشد

نگاه نریمانو دنبال کردم

زل زده بود به لیوانی که تو دستای من و نزدیک دهن کیان بود

من زودتر از نریمان و کیان به خودم اومدم و گفتم واسه چی اومدی اینجا

انگار با این حرفم دوتاییشون به خودشون اومد

نریمان قبل از اون که کیان به حرف بیاد گفت می بینم که بهتون بد نمی
گذره

با این حرفش عصبانی شدم ولی سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم

با همون خونسردی گفتم فکر نکنم روابط من به تو ربطی داشته باشه

نریمان-بله اما فکر نمی کنید اینجا جای اینکارا نیست

کیان که تازه از بهت در اومده بود رو به نریمان گفت چیه چرا چرت و
پرت می گی

نریمان با پوزخند گفت نیومدم اینجا که با شما بحث کنم

کیان-چرا عصبانی هستی حالا که بعد از این همه مدت برگشتی

نریمان با پوزخندی به کیان نگاه کرد و گفت من نه عصبانی نیستم

راستی عمو جون حالت چطوره مارو ندیدی خوشی

کیان با صدای ارومی گفت معلومه اصلا عصبانی نیستی

همین موقع صدای امیر علی اومد

قبل از اون که به خودم پیام و از اتاق برم بیرون

امیرعلی اومد تو اتاق و وقتی نریمان رو دید با صدای بلندی گفت باباجون

و بدو رفت سمتش و بغلش کرد

اخمای نریمان باز شد ...خم شد و اغوششو باز کرد و امیرعلی رو بغل کرد

احساس میکنم اولین باره امیرعلی رو انقدر ذوق زده میبینم....خیلی وقت

بود اینطوری از ته دل نمیخندید

امیرعلی-بابایی....امروز...بریم پارک

نریمان بوسه ای به گونه امیرعلی زد و گفت:چشم باباییاصلا....اصلا

امروز هرچی تو بگیخوبه

امیرعلی-اره بابایی عالیه...فقط بابایی....بریم شهر بازی...بعدش برای ناهار

بریم همون جایی که همیشه مامان و عمو کیان منو میبرن پیتزا میخوریم

باشه؟؟؟؟

لیوانو روی میز گذاشتم

احساس کردم نریمان داره بهم پوزخند میزنه

اخ....خدا....اخه امیرعلی قربونت برم....حرف بود زدی پسر من....الان این

بابات هزار تا فکر میکنه پیش خودش

اصلا... اصلا یکی به من احمق بگه واسه چی داری حرص میخوری.... به درک
سیاه هر فکری میخواد بکنه بکنه.... اصلا بهتر بزار بدونه فراموشش
کردم.... فراموش؟؟؟؟ یعنی من الاغ واقعا نریمانو فراموش
کردم.... اه... اصلا این فکر چیه من میکنم
کیان از سر جاش بلند شد و به طرف نریمان رفت
امیرعلی با دیدن کیان با ذوق گفت: سلام عمویی.... بابا نریمانمو دیدی
عمو؟؟؟
میدونستم کیان هم وضعیتی بهتر از من نداره
کیان-اره عزیزم دیدم
نریمان امیرعلی رو روی زمین گذاشت و بهش گفت: بابایی میشه یه چند
لحظه ما بزرگترهارو تنها بزاری
امیرعلی یه خورده فکر کرد و گفت: یعنی... حرف بزرگونه دارید
نریمان-اره پسر
امیرعلی-اهان یعنی من نباید بفهمم
نریمان-نه بابایی شما لازم نیست بدونی
امیرعلی-خب اخه.... اخه بابایی... حوصلم سر میره
نریمان-شما برو بیرون من زود میام

امیرعلی با نارضایتی گفت: باشه بابایی.... فقط زود بیای ها

نریمان- چشم عزیزم

امیرعلی برگشت یه نگاه به من و کیان انداخت و از اتاق بیرون رفت

کیان دستشو به طرف نریمان دراز کرد

کیان- خوش اومدی

نریمان مدت زمان طولانی به دست دراز شده کیان خیره شد و بعد به

اجبار دستشو تو دست کیان گذاشت

کیان- خوشحالم برگشتی

نریمان با طعنه گفت: واقعا؟؟؟؟

کیان- کدوم عمویی رو دیدی از دیدن برادر زاده اش بعد از این همه سال

خوشحال نشه

نریمان- چی بگم فکر کنم بهتره جوابی ندم

کیان- میدونی که فردا سالگرد پدرته؟؟؟

نریمان- بله میدونم

کیان- این میدونی که همه اطرافیان چه میدونم دوست و آشنا که دور و

برمونن از دیدنت تعجب میکنن

نریمان-بله اینم میدونم

کیان-خوبه... گویا همه چیو میدونی

نریمان-نه اتفاقا بعضی چیزهارو که از قضا مربوط به شماست اصلا

نمیدونم

کیان با تردید پرسید:مثلا چی؟؟؟

نریمان-اول از همه و مهمتر از همه رابطه شما با مادر بچه ام

با اعتراض گفتم:مادر بچه ات اسم داره میفهمی؟؟؟

نگاهی به من انداخت

نریمان-نوبت به شما هم میرسه زهرا خانوم...با شما هم حرفا دارم که

اینجا جاش نیست

کیان-ببین نریمان خواهشا دوباره مثل همیشه احمقانه فکر نکن....رابطه

من با زهرا کاملا مشخص و معلومه...همه حتی منشی ای هم که بیرون

نشسته از رابطه کاری ما خبر داره....پس مطمئن باش به غیر از کار هیچ

رابطه ای بین ما نیست

نریمان-مسلم ادم شریک کاریشو که فقط رابطشون به قول شما کاریه به

اسم کوچیک صدا نمیزنه

-نریمان بفهم داری چی میگی....رابطه من با کیان یا باهر کس دیگه به تو
ارتباطی نداره....یادت که نرفته من تو هیچ نسبتی با هم نداریم
نریمان - اولا نریمان نه و اقای مشتاق دوما....جنابعالی الان مهم ترین نسبت
زندگیتو با من داری....تو مادر بچه منیمیفهمی ???

با عصبانیت به طرفش رفتم و با صدای بلند گفتم:دنبال چی
میگردی....میخواهی یه چیزی از من پیدا کنی تا وجدانت از خیانتی که کردی
راحت شه....نه خیر اقا وجدانت به همین اسونی ولت نمیکنه... در ضمن
انقدر بچه ام بچه ام نکنامیرعلی فقط بچه منه میفهمی فقط بچه
من....چون من بزرگش کردم نه تو....پس بفهم داره چی از دهنش بیرون
میاد

نریمان -خب اتفاقا من برای همین برگشتم دیدم داری زیادی از بزرگ
کردن امیرعلی خسته میشی گفتم پیام بچه مو با خودم ببرم تا با خیال راحت
به اقا کیان بررسی

با عصبانیت یقشو گرفتم

فریاد زدم:خفه شو عوضی.....من هنوز نمردم که تو بخوای امیرعلی رو با
خودت ببری

کیان -اروم باش زهرا

نریمان -دستتو بردار زهرا

به نفس نفس زدن افتاده بودم

من بهش اجازه نمیدم.... بهش اجازه نمیدم هر غلطی دلش خواست بکنه

-امیر علی بچه منه میفهمی بچه من توی عوضی هیچ حقی نسبت بهش

نداری میفهمی.... هیچ حقی

نریمان با دو دستش دستامو گرفت

زل زد تو چشمام

دستامو از یقه اش جدا کرد

نریمان-وقت برای حرف زدن با تو زیاده(روشو به طرف کیان برگردوند)

فعلا با شما کار دارم اقا کیان

کیانبا تعجب گفت:با من ... با من واسه چی؟؟؟

نریمان - چندسال پیش که ندا سهمشو از شرکت بابا فروخت تو دو دنگ

از شرکت گیرت اومد منم که نبودم و این چندسال مفت مفت از چهار

دنگ منم خوردی کسی بهت هیچی نگفت حالا فکر کنم وقتش رسیده یه

حساب کتابی با هم بکنیم

کیان-باشه قبول...دعوا که نداریم با هم...هر وقت خواستی حساب کتاب

میکنیم

نریمان-در هر صورت من زیاد وقت ندارماومدم هرچه زودتر هم

تکلیف سه‌ممو معلوم کنم هم تکلیف بچمو....میخوام با خودم ببرمش

با خشم گفتم:تو غلط میکنی... اصلا مگه میتونی؟؟؟؟

نریمان-امتحان اینکه ببینی میتونم یا نمیتونم مجانیه...

-ببین نریمان انقدر با اعصاب من بازی نکن یه کاری نکن

نریمان-انقدر داد نزن خانم محترم ...من فعلا وقت ندارم با شما بحث

کنم...باید برم پیش پسر...تا شب میمونه پیش من ...شب برش میگردونم

...لباساشو آماده کن از فردا میخوام کلا ببرمش پیش خودم

-پیش خودت!!!؟؟؟؟

نریمان-بله پیش خودم

-خواب دیدی خیر باشه اقافکر کردی من میذارم هرغلطی دلت

خواست بکنی...

نریمان-گفتم که وقت زیاده واسه جیغ جیغ کردن....بهتره بیشتر از این

مزاحم شما و اقا کیان نباشم....روز به خیر

نریمان از اتاق بیرون رفت

.....

انرژیم تحلیل رفته بود

خودمو روی نزدیک ترین صندلی انداختم

سرمو بین دو دستم گرفتم....سرم به اندازه یه کوه سنگین شده بود

خودمم نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میافته

انگار هنوز نمیتونستم با اومدن نریمان کنار بیام

از کاراش سر در نمی اوردم....چی رو میخواست ثابت کنه

کیان اومد رو به روم زانو زد و به ارومی گفت:خوبی زهرا؟؟؟

سرمو بلند کردم

با نگرانی گفتم:اصلا نمی فهمم چی تو کلش داره میگذره...کیان...کیان....نکنه

یه وقت واقعا بخواد امیرعلی رو ببره...اگه امیرعلی بره من میمیرم...

کیان-نگران نباش....میخواست تورو بترسونه

-اگه واقعا قصدش این باشه من چه خاکی تو سرم بریزم

کیان-گفتم که نگران نباش هیچ کاری نمیتونه بکنه...بهت قول

میدم...توروخدا انقدر نگران نباش

چشمای کیان بهم ثابت میکرد حتی خودشم از حرفایی که داره میزنه

مطمئن نیست

کیان-برو خونه...امروز اصلا حالت مساعد نیست....میخوای برات اژانس

بگیرم

از روی صندلی بلند شدم

-نه میخوام پیاده برم

کیان-پیاده؟؟؟؟!!!!!!دیوونه شدی؟؟؟ مگه این همه راهو میشه پیاده

رفت...صبر کن الان ماشین میگرم برات

با عصبانیت گفتم: گفتم که نمیخواه...خودم میرم

بدون هیچ حرف دیگه از شرکت بیرون اومدم و شروع کردم به قدم

زدن....بی هدف راه میرفتم و به ادم های دور و برم نگاه میکردم...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که بالاخره تصمیم گرفتم برگردم

خونه....همونطور که تو کوچهای که اپارتمانم توش قرار داشت راه میرفتم

صدای بوقهای ممتد ماشینی از پشت سر توجهمو به خودش جلب کرد

برگشتم عقب

در ماشین باز شد و امیرعلی با خوشحالی اومد سمتم

بغلش کردم و محکم تو اغوشم گرفتمش

فکر اینکه حتی یه لحظه امیرعلی کنارم نباشه دیوونم میکرد

بدون اینکه بخوام اشک هام سرازیر شد

امیرعلی با تعجب زل زده بود به من

امیرعلی-چیه مامانی؟؟؟؟چرا داری گریه میکنی؟؟؟...من کار بدی کردم

سعی کردم اشکامو پس بزنم

-نه...مامان قروبنت برم...شما هیچ کار بدی نکردی

امیرعلی-پس چرا گریه میکنی؟؟؟!!!

-همینجوری قروبنت برم...چیزی نیست...تو خودتو ناراحت نکن

امیرعلی-مامانی من و بابا رفتیم شهربازی من یه خورده بازی کردم...حالا

اومدیم دنبالت تا باهم بریم ناهار بخوریم

با تعجب گفتم:دنبال من... ببینم وروجک بابات گفت بیاید دنبال من؟؟؟

قبل از اینکه امیرعلی جواب بده صدای نریمان تو گوشم پیچید

نریمان-مگه مهمه واست؟؟؟

سرمو بلند کردم

نریمان رو به روم ایستاده بود

با کمی مکث گفتم:نه.....کی گفته

خندید

نریمان-کسی نمی گه خودت داری میگی

-من منظورم این چیزی تو فکر توئه نبود

لبخندش پررنگ تر شد

نریمان-نمیدونم شایدم حق با تو باشه...حالا میای یا نه

امیرعلی رو گذاشتم زمین

امیرعلی با ذوق شروع به بالا و پایین پریدن کرد

امیرعلی-اره مامانی....بیا دیگه..توروخدا...لطفا

باید بگم نه نمی یام....اره باید بگم نمیخوام پیام

ولی...ولی مثل اینکه زبونم تو دهنم نمی چرخه...من چه مرگم شده....

با تعجب نگاهی به ماشینی که نریمان و امیرعلی ازش پیاده شده بودن کردم

رو به نریمان گفتم:این ماشین خودت نیست؟؟؟؟

نریمان-چرا مال خودمه

-فکر میکردم

چندثانیه ای بهم زل زد و بعد خیلی اروم گفت:ادم ماشینی رو که ازش کلی

خاطره داره نمیفروشه

سکوت کردم

نریمان-حالا نگفتی میای یا نه؟؟؟؟

نگاهی به امیرعلی انداختمو دلو زدم به دریا

-باشه....منم میام

امیرعلی شروع به بالا و پایین پریدن کرد

امیرعلی-جونمی جون

امیرعلی زودتر از ما رفت صندلی عقب نشست

نریمان هم سوار شد....منم با کمی تاخیر رفتم روی صندلی جلو کنار نریمان
نشستم

امیرعلی روی صندلی عقب مشغول بالا و پایین پریدن بود

اولین باری بود که من و نریمان و امیرعلی سوار یه ماشین میشدیم
چه حس غریبی داشتم....ناخواهگاه از اینکه بقیه با دیدنمون من و نریمان و
امیرعلی رو یه خونواده بدونن خوشحال بودم

ننگاهی به نریمان انداختم

عینک دودی رو چشمش زده بود و خیلی ریلکس مشغول رانندگی بود
از یادآوری حرفای صبحش دلشوره گرفتمیعنی واقعا میخواد امیرعلی رو
با خودش ببره....نه من ...من هیچ وقت نمیذارم
تموم طول راه به سکوت گذشت....نریمان مارو برد همون رستوران سابق
که همیشه خودم و خودش میرفتیم اونجا...از کاراش سر در

نمیاوردم....منظورش چی بود از این کارا....منتظر بودم چیزی بگه...ولی اون سکوت کرده بود

امیرعلی تو نگاه اول از رستوران خوشش نیومد و وقتی شنید تو اون رستوران از پیتزا خبری نیست اخماش تو هم رفت....ولی وقتی فهمید طبقه پایین رستوران یه شهربازی کوچیک داره اخماش باز شد ...دلم میخواست نریمان یه چیزی بگه و سکوت بینمونو بشکنه...ولی انگار قصد نداشت چیزی بگه ...نمیدونم چرا ولی دائم منتظر بودم مثل چندسال قبل از کارش ابراز پشیمونی کنه...معذرت خواهی کنه....اون وقتم منم....من چی؟؟؟؟...یعنی من میبخشیدمش....به همین اسونی....من چه مرگیم شده؟؟؟؟...نریمان همه زندگیمو به باد داده...اون وقت من چی دارم میگم با خودم....مگه اصلا میشد اونو بخشید؟؟؟ سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق فکرای احمقانه ای که تو سرم بود و کنار بزنم

رستوران هیچ تغییری نکرده بودهمه چیز حتی دکوراسیون و نحوه چیدمان

وقتی دیدم نریمان همون میز همیشگی رو رزور کرده قلبم شروع به تپیدن کرد...نریمان چه ضصدی از این کاراش داشت

امیرعلی اول میخواست بره پایین بازی کنه بعد بیاد غذا بخوره ...سعی کردم بهش بفهمونم اول باید غذا بخوره بعد بره پایین ولی هرچی سعی کردم نتونستم منصرفش کنم...خواستم خودم ببرمش پایین که نریمان از

یکی از پیشخدمت ها درخواست کرد امیرعلی رو ببره پایین و مراقبش
باشه

من چلوکباب سفارش دادم و نریمان هم به تبعیت از من چلوکباب سفارش
داد

هنوزم بین ما سکوت برقرار بود

غذاهارو آوردن

بعد از چند لحظه نریمان بالاخره سکوتشو شکست

نریمان- شنیدم دکتر گرفتگی اره؟؟؟؟

-اره چطور؟؟؟؟

نریمان- همینطوری

بعد از چند لحظه صدام کرد: زهرا؟؟؟

لحن صداش مثل چندسال پیش شده بود... مثل همون وقتی که

میخواست بهم ابراز علاقه کنه

سرمو بلند کردم

-بله؟؟؟

نریمان- میدونی... میدونی واسه چی برگشتم؟؟؟

-اره ...خودت صبح گفتی....اومدی هم سهمتو بگیری هم بچتو ???

نریمان -اره صبح گفتم ولی همشو نگفتم....

-یعنی چی؟؟؟؟

نریمان-ببین من...من قبول دارم...در حقت نامردی کردم...یهو پشتتو خالی کردم...ولی باور کن....باور کن نمیخواستم اونطوری بشه....به جان خودت ...که میخوام دنیا نباشه....نمیخواستم اینطوری بشه....اگه گذاشتم رفتم فقط به خاطر این بود که با خودم گفتم بزار یه مدت کوتاه جلوی چشمت نباشم شاید اتیشت خاموش شه...این یه مدت کوتاه تبدیل شد به چند سال....چند سال سخت واسه من...تو صبح راست میگفتی رابطه تو با کیان ربطی به من نداره....زهرا بزگترین دلیل من برای برگشتنم به ایران تویی....زهرا دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم....درستهاشتباه من غیر قابل بخششه ...ولی زهرا ...تو اگه بخوای میتونی ببخشی....چون احساس میکنم هنوز به من علاقه داری...

خواستم اعتراض کنم که مانع شد

نریمان-کتمان نکن زهرا تو اگه من فراموش کرده بودی تو این چندسال به اون کیان که عین کنه بهت چسبیده جواب مثبت میدادی....

حرفشو بریدم

-جواب منفی دادن من به کیان اصلا دلیلش تو نبودى....در ضمن....من...من...من
جدیدا ها دارم به پیشنهادش فکر میکنم

از چشماتش تعجب میبایرد

نریمان-یعنی چی؟؟؟

-یعنی اینکه فکرای طولانی پیش خودت نکن....من اگه هزار سال هم بگذره
نمیتونم ببخشمتم...بعدشم گفتم که دارم با کیان به نتیجه های مثبت
میرسم

نریمان-ببین زهرا اگه فقط هدفت این بود که الان منو عصبی کنی....باید
بگم موفق شدى...ولى بهتره يه چیزى رو بدونى تو فقط در يه صورت
میتونى به اون کیان احمق جواب مثبت بدی...میدونى در چه
صورتى؟؟؟...در صورتى که دیگه مادر امیرعلی نباشی....تهدیدای صبحمو
که یادت نرفته....من اول و اخر امیرعلی رو با خودم میبرم چه با تو چی بی
تو....پس بهتره تو این چند روز خوب فکراتو بکنی یا من و امیرعلی یا اقا
کیان

با عصبانیت از سر جام بلند شدم

-چی فکر کردى...فکر کردى هر غلطی دلت خواست میتونى بکنى هیشکی
هم هیچی نمیتونه بهت بگه نخیر اقا....اشتباه فهمیدی...فکر کردى الکیه

امیرعلی رو با خودت ببری.... فکر کردی من میذارم.... نه خیر اقا اگه از رو

نعش من رد شی ...میفهمی رو نعش من

با حرص کیگمو برداشتم

رفتم طبقه پایین دست امیرعلی رو گرفتم و از رستوران بیرون اومدم

امیرعلی متعجب زل زده بود به من

سریع یه تاکسی دربست کردم و برگشتم خونه

امیرعلی دائم تو راه ازم میپرسید چی شده و باباش کجاست.... با یه جواب

های بی سر و ته سعی کردم قانعش کنم... ولی امیرعلی دست بردار نبود و

یه ریز تا وقتی برسیم خونه غر زد... انقدر جواب های مسخره بهش دادم

که خودشم فهمید دارم چرت و پرت میگم و به خاطر همین قهر کرد و تا

رسیدیم خونه سریع رفت تو اتاقش

تا شب بی حوصله و کسل دور خودم چرخیدم به حرفای نریمان فکر

کردم... سعی کردم خودمو متقاعد کنم چرت و پت گفته و تهدیداش الکی

بوده... ولی نتونستم برای امیرعلی غذا درست کردم و به هزار بدبختی

باهاش اشتی کردم و غذاشو بهش دادم و خوابوندمش... ساعت حدودای

۱۲ شب بود که برام اس اس اومد ... شماره نریمان بود... همون شماره

اش که قبل از اینکه از ایران هم بره داشت

اس اس اسشو باز کردم

(فقط تا پس فردا وقت داری بهم جواب بدی یا من و امیرعلی یا کیان اگه
جوابت دومی بود شنبه میرم دادگاه تا تکلیف امیرعلی معلوم بشه)

با عصبانیت موبایلو گوشه ای انداختم

تا نزدیک های صبح خوابم نبرد

چشمامو که باز کردم ساعت ۱ ظهر بود

نگاهی به دور و برم کردم

از سرجام بلند شدم

-امیرعلی....امیرعلی ماما تو اتفاقی؟؟؟

صدایی ازش نیومد....نگرانی تموم وجودمو گرفت....با عجله به طرف
اتاقش رفتم....تو اتاقشم نبود....صداش زدم...نه یه بار صدبار ولی جواب
نشنیدم...انگار اب شده بود رفته بود تو زمین...داشتم از دلشوره سخته
میکردم که موبایلم زنگ خورد....شماره نریمان بود با عجله جواب دادم
-الو...الو نریمان...نریمان امیر علی نیست.....

با شنیدن صدای امیرعلی نفس عمیقی کشیدم

امیرعلی-سلام مامانی من پیش بابایی هستم صبح اومد دنبالم تو خواب
بودی بیدارت نکردم

روی زمین نشستم

نمیتونستم حرف بزnm...انگار برق گرفته بودم

-امیر...امیرعلی مامان...من...من داشتم سخته میکردم مامان...چرا بدون
اجازه رفتی قربونت برم...نمیگی مامان بلند شه ببینه تو نیستی نگران
میشه...دلش هزار راه میره

امیرعلی-خب ببخشید مامان جون...دیگه تکرار نمیشه...قول میدم

-حالا کجا هستی؟؟؟

امیرعلی-هتل پیش بابایی...قراره چند ساعت دیگه با بابا بیایم سرخاک اقا
جون...شما هم میاید دیگه مگه نه

-اره مامانی میام

امیرعلی-خب مامان جون من باید برم پیش بابایی بای بای

-به سلامت عزیزم

چند دقیقه ای طول کشید تا حالم جا اومد

بی حوصله بلند شدم و یه تخم مرغ درست کردم و خوردم

ساعت نزدیک های ۲ ظهر بود که کیان زنگ زد و گفت اماده باشم میاد
دنبالم

خواستم مخالفت کنم...ولی وقتی یادم افتاد ماشینم تو شرکته قبول کردم

لباس اراسته ای پوشیدم و رفتم پایین و منتظر شدم کیان بیاد دنبالمبا

چند دقیقه تاخیر سر و کله اش پیدا شد

سوار ماشین شدم و سلام کردم

احساس میکردم دماغه

با سنگینی جواب سلاممو داد و راه افتاد

-چیزی شده؟؟؟ چرا پکری؟؟؟

کیان-چیزی مهمی نیست

-چیز مهمی نیست و انقدر تو خودتی

کیان-دیروز خوش گذشت؟؟؟

-چی؟؟؟

کیان-دیروز رو میگم با اقا نریمان رفته بودی رستوران خوش گذشت

-من نمیفهمم منظورت از این حرفا چیه؟؟؟

کیان-واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی

-چی میگی تو خودت میفهمی؟؟؟

کیان-پس همش کشک بود

-هیچ معلومه چی داری میگی؟؟؟

کیان- حرفای من همیشه روشن و معلوم بوده ولی کارا و حرفای تو هیچ وقت معلوم نبوده...

-چته تو؟؟؟ چرا داد میزنی

کیان-اره داد میزنم....دیگه دارم خفه میشم از دست کارات ...از یه ور میگی از نریمان متنفری نمی تونی ببخشیش و از طرف دیگه باهاش میری رستوران....دارم دیوونه میشم مفهمی دیوونه...

-خب رفتم که رفتم فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه

کیان-اره خب راست میگی ...چه ربطی به من داره...اصلا مگه من واسه تو مهمم ...اصلا مگه من تا حالا تو زندگی تو بودم که ربطی بهم داشته باشه یا نه؟؟؟

-کیان تو چته....چی داری میگی واسه خودت

ماشینو گوشه ی خیابون برد و زد رو ترمز

کیان-دوستش داری نه؟؟؟؟

-چی میگی تو؟؟؟

با صدای بلند داد زد :جوابمو بده تو اون عوضیو دوست داری یا نه؟؟؟

ناخوادگاه صدای منم بالا رفت

-تو حق نداری درباره پدر بچه من اینجوری حرف بزنی؟؟؟

کیان-خوبه...خوبه داره حرفای جدید میشنوم....چی شد یهو اون اقا نریمانی

که از ش متنفر بودی جاشو به پدر عزیز بچه ات داد

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه

کیان-دوستش داری نه؟؟؟

-جوابش به تو مربوط نیست

کیان-یعنی چی؟؟؟؟یعنی همه چی تموم ؟؟؟؟یعنی انقدر میخواستیش که

فقط منتظر بودی برگرده و دوباره بری پیشش

-کیان تو نمیفهمی داری چی میگی

کیان-چرا اتفاقا این بار بیشتر از همیشه میفهمم دارم چه غلطی

میکنم.....دارم خفه میشم....میفهمی خفه...باورم نمیشه...باورم نمیشه به

همین راحتی همه چی بین من و تو تموم شده

-چرا نمیفهمی کیان...بین من و تو هیچ وقت هیچی نبوده....میفهمی

هیچی...بعدشم...بین من و نریمان هم دیگه هیچ چیزی نیست...ولی یه

چیزی رو بدون....شاید من نریمان هیچ وقت نبخشم ولی هیچ وقت هم

نمیتونم مرد دیگه ای رو تو قلبم راه بدم...حالا هم لطفا ماشینتو روشن کن

راه بیافت...الان دیگه مهمونا میرسن خوب نیست ما دیر برسیم

سرشو روی فرمون گذاشت

کیان-باورم نمیشه...باورم نمیشه...همه چی انقدر الکی خراب
شد...داخه...بی انصاف مگه اون چی داره که من ندارم...این چندسال
نشستم پات تا حداقل یه بار یه روی خوش بهم نشون بدی...ولی...ولی مثل
اینکه تا ابدیت قرار نیست اتفاقی بین من و تو بیافته....

-کیان خواهش میکنم تمومش کن...خواهش میکنم
سرشو از روی فرمون برداشت و ماشینو روشن کرد و راه افتاد
کیان با افسوس گفت:تو خیلی راحت میگی تمومش کنخیلی
راحت....انگار هیچ اتفاقی نیافتاده
-کیان من و تو فقط همکاریم...فقط همکاری...

کیان-میدونم اینو تا حالا هزار بار گفتم...باشه اشکالی نداره...بالاخره خدای
منم بزرگه...ولی مطمئن باش...هیچکس تو دنیا تورو به اندازه من دوست
نداره.... حتی نریمان... حالا هم بی خیال مثل اینکه قسمت اینه که من تا آخر
عمر تنها بمونم...اعتراضی ندارم....فقط...فقط...امیدوارم...نریمان این بار
لیاقت نگه داشتنتو داشته باشه و به راحتی قبل از دستت نده

خواستم چیزی بگم که مانع شد

کیان-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

تا رسیدن به دارالرحمه حرفی بینمون رد و بدل نشد

من نه هیچ وقت قولی به کیان داده بود نه حرفی زده بود که بخواد
امیدوار بشه... اصلا سر از کاراش در نمیارم... یه جوری رفتار میکنه انگار
بازیش دادم... بگو اَخه من که هزار بار با زیبون بی زبونی پیشنهاد ازدواج تو
رد کردم... پس دیگه چه مرگته

مثل هر سال جمعیت زیادی اومده بودن.... کیان مثل هر سال چند نفر رو
گرفته بود تا کارها رو انجام بدن
به همراه کیان از ماشین پیاده شدیم

اولین کسانی که متوجه اومدن ما شدن نریمان و امیرعلی بودن که دور از
جمع گوشه ای ایستاده بودن

نریمان با بدبینی مشغول نظاره کردن من و کیان بود

سعی کردم بهش بی توجه باشم

امیرعلی به طرفم اومد و پرید تو بغل

کم کم همه جمعیت متوجه حضور من و کیان شدن و از سر جاشون بلند
شدن من و کیان مختصر به همشون سلام کردیم خواستم برم گوشه ای
بشینم که چشمم به ندا و به دنبالش رزا که در کنارش یه مرد نسبتا مسن
ایستاده بود افتاد

خودمو به ندیدن زدم و رفتم گوشه ای ایستادم

امیرعلی توی به ارومی گفت: مامانی شما چرا تا حالا به من نگفته بودی یه خواهر دو قلو داری.... من اول که خاله رزا رو دیدم فکر کردم شما یید

به ارومی گفتم: کی به تو گفته اون خالته

امیرعلی - خود خاله بهم گفت

- مگه رفتی پیشش

امیرعلی - اره خب... گفتم که اول که دیدمش فکر کردم شما یید برای همین رفتم پیشش... تازه شم مامانی اون اقا پیره که کنارش وایساده شوهرشه

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی وروجک

امیرعلی با کلافگی گفت: وای مامانی گفتم که خودش بهم گفت

بار دیگه از لابه لای درخت کوچکی که رو به روم بود به رزا و اون مرد مسن نگاه کردم

باور اینکه نامزد رزا اون مرد باشه برام غیر ممکن بود

با صدای انا به عقب برگشتم

انا - کجا بودی تو دختر

- سلام

انا - علیک سلام... مهمونا کلی وقته اومدن.... همشم هی سراغ تو و کیانو می

گرفتن

-رضا کجاست؟؟؟

انا-نمیدونم ...همین جا هاست....راستی رزا و شوهرشو دیدی

-ببینم انا این بچه راست میگه...اون مرده شوهرشه

امیرعلی با اعتراض گفت:مامان من هیچ وقت دروغ نمیگم

-هیس بچه چه خبرته چرا داد میزنی

انا-اره دیگه راست میگه اون پیرمرده نامزدشه

-حالا چرا انقدر پیر

انا-من چه میدونم

-عجب!!!

انا-خیلی خوب...خیلی خوب حالا نمیخواه به خاطرش ناراحت شی لیاقتش

همین بود...یادت رفته چه بلایی سر تو و زندگیت آورد

-چی بگم وا...

(سلام)

صدا خیلی برام آشنا بودمن صاحب اون صدا رو خوب میشناختم...کسی

که زندگیمو خراب کرد...کسی که من به خاطرش خواستم از عشقم

بگذرم...کسی که حق خواهری رو تمام و کمال ادا کرده بود برام

بدون اینکه به عقب برگردم و از نزدیک ببینمش گفتم: فرمایش؟؟؟

رزا-میخوام باهات حرف بزنم

-حرفی ندارم

رزا-ولی من دارم

-اینجا واینسا بقیه میبینن خوب نیست

رزا-خب ببین مگه چی میشه

-نمیخوام بقیه هم بفهمن خواهرم چه بلایی سر زندگیم آورده

رزا-زهره حرف دارم باهات

-گفتم که من حرفی ندارم

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم به طرف جمعیت رفتم

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای جیغ انا تو گوشم پیچید

انا-یا امام حسین

به عقب برگشتم

انا روی زمین افتاده بود

جمعیت خیلی سریع بی توجه به من و با تنه زدن به من به طرفش رفتن و

دورشو گرفتن

نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای اژیر امبولانس تو گوشم پیچید

من هنوز همونطور که امیرعلی رو تو اغوشم گرفته بود همونجا ایستاده
بودم

دو نفر اومدن و رزا رو روی برانکار گذاشتن و بردنش داخل امبولانس

صدای جیغ های ندا و انا دائما تو گوشم میپیچید

امبولانس خیلی سریع از اونجا دور شد

کم کم همه متفرق شدننمیدونم چقدر گذشت که نریمان اومد رو به
روم ایستاد

امیرعلی رو ازم گرفت

نریمان-باید بریم

با صدای ضعیفی گفتم:کجا؟؟؟

رضا اومد و کنار نریمان رو به روم ایستاد

داشت اشک میریخت

رضا-میگن هر لحظه ممکنه تموم کنه....الان همش دائم اسم تورو صدا

میکرد....تورو خدا بیا بریم بیمارستان پیشش....اون دیگه وقتی نداره

پاهام سنگین شده بودن....نمیتونستم قدم از قدم بردارم

انا اومد کنارمو و کمکم کرد سوار ماشین نریمان بشم

خالم خوب نبود

احساس میکردم زیر اوار دارم له میشم

نمیدونم چقدر گذشت که به بیمارستان رسیدیم

سعی میکردم سرعت قدم هامو زیاد کنم

دلم گواهی میداد داره اتفاقی میافته

با رضا به طرف اورژانس بیمارستان رفتیم

ندا تو راهرو داشت گریه میکرد

اون مرد مسن هم گوشه ای نشسته بود و سرشو بین دو دستش گرفته

بود

پرستار منو برد تو اتاقی که رزا اونجا بود

بهش کلی دستگاه وصل کرده بودن

از دیدنش تو اون وضعیت دلم گرفت

اون در حقم بد کرده بودخیلی بدولی ...ولی من هنوز دوستش

داشتم...اره...اره من خیلی احمقم....ولی دوستش دارم

رفتم روی صندلی کنار تختش نشستم

دستشو تو دستم گرفتم

-چی به روز خودت آوردی رزای؟؟؟

با دیدن من لبخند زد

رزای-خوش...خوشحالم...که...که اومدی...دل...دلم...می...میخواست این
...این چند لحظه آخر...کنار...تو بمیرم...زهرای...من...من خیلی در...در حقت
بدی...کردم...زهرای...من...من اصلا...خواهر...خواهر خوبی نبودم
...زهرای...نریمان...هیچ تقصیر...تقصیری نداشت...همش...تقصیر...تقصیر
من بود...اون شب...من...من...تو لیوان شربت نریمان...یه ماده...ماده
ریختم تو چاییش...که گیج بشه...مثل مستی...بعدم...من رفتم جلوش...گفتم
زهرام...اون...حالش خوب نبود...نمی فهمید چی به چیه...فکر کرد من واقعا
توام...صبح که اثر...دارو پرید...از شب قبل هیچ...هیچی یادش نبود...بهش
..بهش گفتم مست کرده بوده و منو آورده تو اتاق...اون...اونم وقتی
دید...من...من کنارشم...حرفمو باور کرد...زهرای...نریمان...تورو...توخی لی
دوست داره...زهرای...تور خدا منو ببخش...تور خدا...حالم...

دستش از تو دستم جدا شد و روی تخت افتاد

بهش نگاه کردم

با چشمای باز زده بود به من

صدای بوق ممتد دستگاه ها تو سرم پیچید

چندتا پرستار و دکتر ریختن تو اتاق

دستمو جلو بردم و چشماشو بستم

یکی از پرستار ها دستگاه ها رو ازش جدا کرد و ملافه سفید روی تخت رو

کشید روش

از روی صندلی بلند شدم

از اتاق بیرون اومدم

اولین کسی که اومد رو به روم ندا بود

سرمو پایین انداختم

شروع کرد به جیغ زدن

از کنارشون گذشتم و از ساختمون بیمارستان بیرون اومدم

تو حیاط بیمارستان نریمان با دیدنم اومد به طرفم

نریمان-چی شد؟؟؟؟

سرمو تکون دادم

حالت صورتش هیچ تغییری نکرد

بی تفاوت گفت:خدا از گناهاش بگذره

-نریمان؟؟؟؟

نریمان-بله؟؟؟؟

-نریمان...من فکرامو کردم...من فقط توو امیرعلی رو میخوام...همین.....

باید بهش میگفتم....باید بهش بگم بی گناه...باید بهش بگم هنوزم دوستش دارم...حتی بیشتر از قبل....چقدر احساس آرامش میکنم...مطمئنم امشب بعد از کلی سال میتونم به راحتی بدون اینکه به خیانت نریمان فکر کنم راحت بخوابم...مطمئنم امشب دیگه سعی نمیکنم ازش متنفر بشم...من موجودی رو که رو به روم ایستاده بیشتر از همیشه و همه کس دوست دارم

پایان